

مرا بشناسید

نویسنده: عظمیٰ عدل (نقیسی)

مرا بشناسيد

نويسنده : عظمى عدل (نفيسى)

«دشکروقدروانی»

لازم به تذکر است که در چاپ و انتشار این مجموعه از راهنمایی های بسیار ارزنده نویسنده عالیقدر جناب آقای رضا نیازمند برخوردار بوده ام و بدین سبب به نهایت درجه از ایشان سپاسگزارم. همچنین از سرکار خانم سیما مجد که با دقت و حوصله بسیار عهده دار حروفچینی و صفحه آرائی این خاطرات بودند بسیار ممنون و متشکرم.



مقدمه نویسنده

من نه مورخ هستم و نه سیاستمدار. به این جهت از اظهار نظر درباره این موضوعات دوری جسته‌ام. این مجموعه را تنها به تقاضای پسرم کامران که علاقمند به آگاهی از اصل و نصب خویش است می نویسم. نه در پی عبارت پردازی هستم و نه قصد به کار بردن جملات ادیبانه و شاعرانه را دارم. درست مثل اینکه پسر عزیزتر از جانم در برابر من نشسته باشد سعی می‌کنم او را با اجداد و افراد خانواده آشنا سازم و آنچه را که در طی زندگانی ام چه پیش از ازدواج و چه پس از ازدواج بر من گذشته است صادقانه با او در میان می‌گذارم. چون واضح است جز بستگان نزدیک و دوستان صمیمی، کسی علاقه‌ای به آگاهی از جزئیات زندگی من ندارد، این خاطرات در تعداد بسیار محدودی به چاپ خواهد رسید.

فهرست خاطرات

- فصل اول - خانواده پدری و مادری ام
- فصل دوم - درباره برخی افراد برجسته خانواده
- فصل سوم - زندگی در زمان گذشته
- فصل چهارم - آنچه از پدرم به یاد دارم
- فصل پنجم - مادرم امیرزاده خانم
- فصل ششم - برادرم غلامرضا
- فصل هفتم - پروفیسور عدل
- فصل هشتم - فاجعه فوت کاترین عدل
- فصل نهم - خواهرم شمس فر
- فصل دهم - نکاتی کوتاه درباره همسر خواهرم
- فصل یازدهم - دوران قبل از مدرسه
- فصل دوازدهم - دوران مدرسه
- فصل سیزدهم - سال‌های پس از دبیرستان (سال‌های پس از دبیرستان و دانشگاه)
- فصل چهاردهم - همسرم حبیب نفیسی
- فصل پانزدهم - خانواده همسرم - حبیب نفیسی
- فصل شانزدهم - بیوگرافی حبیب نفیسی (به قلم یکی از دوستان ارشد شوهرم)
- فصل هفدهم - زندانی شدن و محاکمه حبیب
- فصل هجدهم - تجلیل از همسرم پس از فوت او
- فصل نوزدهم - ماجرای مادر شدنم
- فصل بیستم - من و عالم سیاست
- فصل بیست و یکم - نکاتی چند درباره خودم
- فصل بیست و دوم - آنچه از شهریور ۲۰ به یاد دارم

فصل بیست و سوم - فرزندانم

فصل بیست و چهارم - برخی از وقایع عجیب و غیرمنتظره

فصل بیست و پنجم - از جوانی تا پیری

فصل اول - خانواده پدری و مادریم

من هم از طرف پدری و هم از جانب مادری یک زن آذربایجانی متولد

شهر تبریز هستم.

من هیچ یک از پدربزرگها و مادربزرگهای خود را ندیده و نشناخته‌ام و از محبت و توجه آنها برخوردار نبوده‌ام زیرا همه آنها پیش از تولد من در گذشته بودند و آنچه درباره آنان می‌نویسم مطالبی است که از والدین خود شنیده‌ام. پدرم یوسف عدل که ابتدا به مکرم الملک و بعد هم به قائم مقام ملقب گشت سومین فرزند سید حسین عدل بود که از رجال سرشناس و خوش نام تبریز به شمار می‌رفته است. او صاحب نه فرزند، پنج پسر و چهار دختر بوده است.

مادرم امیرزاده خانم دختر منوچهر میرزای منوچهری از شاهزادگان قاجار بوده است. مادر بزرگ پدری‌ام عالییه خانم نام داشته است. به طوری که شنیده‌ام او بانوئی با شخصیت و انسانی والا بوده است. به طوری که حتی ماریز عروس انگلیسی او در خاطرات خود از او به نیکی یاد می‌کند. عموی من اعتماد، در حدود نود سال پیش هنگامی که در اروپا تحصیل می‌کرده با یک دختر انگلیسی به نام ماریز که خواننده اپرا بوده است ازدواج کرد و او را با خود به ایران آورده بود. این زن خارجی که در محیطی آزاد پرورش یافته بود به هیچ وجه نمی‌توانست با جامعه به شدت متعصب تبریز آن روز خو بگیرد. او از مراعات حجاب و حضور در مراسم عزاداری و کیسه‌کشی در حمام سخت رنج می‌کشید. اما در نوشته‌های خود یادآور شده که مادر شوهر خوش قلب و مهربانم مرا جزء خانواده خود به حساب می‌آورد و با اینکه زبان یکدیگر را نمی‌فهمیدیم سعی می‌کرد دردها و آلام مرا تخفیف دهد. اما همین عالییه خانم نیک نفس و مهربان در عین حال زنی بسیار مقتدر و پرجذبه بود. بطوری که همه در خانه از او حساب می‌بردند.

در زمانی که مرد سالاری مطلق در تبریز رواج داشت شوهر یا فرزندان این خانم به هنگام دخول به اتاق او بدون اجازه او حق نشستن نداشتند.

متاسفانه این بانوی استثنایی و گرانقدر در اواخر عمر از نعمت بینایی محروم شد. اما به قولی تا زنده بود از رتق و فتق امور خانه و خانواده غفلت نکرد. از مادر بزرگ مادریم خانم شمس السلطنه اطلاع زیادی در دست ندارم. جز اینکه می دانم او زنی رثوف و مهربان بوده و زمانی که به سرطان سینه مبتلا گشته بود، پسرش ضیاءالدوله او را برای معالجه به روسیه تزاری که در آن زمان به منزله اروپا و امریکای امروزی بود برده بود. ولی مداوای پزشکان روسی موثر نیافتاد و خانم شمس السلطنه پس از بازگشت به ایران در گذشت. جای تاسف است که از این دو بانوی گرامی حتی عکسی باقی نمانده که لااقل بتوانم قیافه ظاهری آنان را در نظر مجسم سازم. پدر بزرگ پدری ام سید حسین عدل از آنچه در تصاویرش مشهود است مرد معممی با ریش سفید بوده که عینک به چشم می زده است. اشتباه نشود پدر بزرگ من مجتهد یا روحانی نبود. اما گویا در آن روزگار رجال محترم و متشخص اجازه در برکردن لباس روحانیون را نداشته اند. او در تبریز و اطراف آن شهر دهات و املاک بسیاری داشته است. او به خاطر رفتار عادلانه و انسانی خود با رعایا و زیر دستانش مورد احترام همگان بوده است. در عین حال سید حسین عدل مردی بسیار روشن فکر بوده و در عهدی که فرزندان مردان متمکن غالباً قادر به خواندن و نوشتن هم نبودند او دو تن از پسران خود را برای تحصیل به فرانسه فرستاد و با آوردن معلم سرخانه سایر فرزندان را نیز اعم از دختر و پسر از نعمت سواد برخوردار ساخت.

پدر بزرگ مادری ام منوچهر میرزا چنانکه در عکس هایش می توان دید مردی بسیار خوش قیافه بوده است و در زمان حیات خود به مناصب عالی نیز دست یافته بود. چنین به نظر می رسد که پسر او ضیاءالدوله چشمان سیاه نافذ و چهره جذاب خود را از پدر به ارث برده بود. دایی من از حیث شکل ظاهر به حدی رعنا و دلریا بود که حتی زنان محجبه تبریز اغلب شیفته و مفتون او می شدند. دایی من در محله ششگلان تبریز خانه بسیار زیبایی داشت که به سبک معماری سنتی ایران ساخته شده بود.

تالارهای آینه کاری و شیشه های الوان پنجره ها چشمها را خیره می کرد و امروز نیز آن خانه جزء میراث فرهنگی ثبت شده است.

عموی بزرگم مسعود عدل ملقب به عدل الملک به یک مرد خوش سیمای اروپائی شباهت داشت. بر خلاف پدرم که پرشور و شر و سرزنده و عصبی بود، حاجی عدل الملک مردی آرام و موقر و متین بود. جاه طلب نبود و آرزوی رسیدن به مقامات عالی حکومتی را نداشت. در حیاط بیرونی خانه اش دفتری داشت که در آنجا به کمک حسابدار و پیشکار خود به امور املاک خود رسیدگی می کرد. چون کسی در عقل و درایت او شکی نداشت هر روز چندتن از دوستانش برای تصمیم گیری های مهم به خانه او می آمدند و با او مشورت می کردند. وی در اوان جوانی با دختری از خانواده فرشی ازدواج کرده بود و از او صاحب سه پسر به نامهای مهدی، احمد و مجید و سه دختر موسوم به رفعت، بهجت و عفت شده بود. پس از فوت همسرش با خانمی به نام زرین تاج خانم پیوند زناشویی بسته بود. از وقتی که من به یاد دارم زرین تاج خانم به علت ابتلا به بیماری رماتیسم فلج شده بود و روی صندلی چرخدار می نشست. از لحاظ فکری شباهتی بین او و عموی من وجود نداشت و این زن بیمار پیوسته از اینکه شوهرش پس از بازگشت به ساختمان اندرونی کمتر به سراغ او می آید و جویای حالش نمی شود، شاکی بود. چندی پس از ازدواج با وی عموی من یا به علت تمایلات جنسی و یا در جستجوی زنی که از سلامتی کامل برخوردار باشد و بتواند به امور منزل رسیدگی کند، با خانمی بسیار جوان تر از خود نیز وصلت کرد.

این خانم که رخشنده خانم نام داشت گیسوانی طلایی و چشمان آبی رنگ داشت. عموی من از رخشنده خانم هم صاحب پسری به نام جواد شد ولی اجل مهلت نداد که این پسر را در سن بلوغ ببیند و یا به تربیت او همت گمارد. جواد هم مانند مادرش موبور و چشم آبی بود و بعد هم به جوانی بسیار خوش قیافه و برومند تبدیل گشت. با اینکه در کودکی از وجود پدر محروم شده بود، برادران شریف و باوجدانش این کمبود را به نحو احسن جبران کردند. به ویژه آقای سید مهدی عدل بزرگترین فرزند عمویم سرپرستی جواد را بعهده گرفت و او را از تمام امکاناتی که فرزندانش بهره مند بودند برخوردار ساخت.

پس از پایان تحصیل در ایران جواد را برای تحصیل به امریکا فرستاد و آن جوان خوش صورت که بیشتر به خود امریکایی‌ها شباهت داشت در همان کشور به کار و فعالیت پرداخت و از همسر امریکایی‌اش صاحب دو فرزند شد. متأسفانه آن جوان ورزشکار و تنومند به بیماری ناشناخته‌ای مبتلا شد و دور از وطن جان سپرد.

و اما زرین تاج خانم کسی نبود که رتق و فتق امور خانه را شش‌دانگ به هووی خود رخشنده خانم بسپارد و در همان حال ناتوانی، اصرار داشت به حساب و کتاب خانه، خودش رسیدگی کند. در آن زمان در خانه‌های مردم متمکن، مستخدمی به نام ناظر وجود داشت که هر شب صورت اجناس خریداری شده را به آقا یا خانم خانه می‌داد. ناظر منزل عموی من مردی بود متقلب و فریب کار که موظف بود همه روزه خریدهای روز و بهای آنها را به زرین تاج خانم گزارش دهد. اما چون زرین تاج خانم سواد نداشت برای یادداشت گزارشات مشهودی علی به هر شخص باسوادی که در دسترس داشت متوسل می‌شد. ما با اینکه پس از انتخاب پدرم به نمایندگی مجلس در تهران مقیم شده بودیم، همه ساله برای گذراندن ماه‌های گرم تابستان به ملک اجدادی، در حوالی تبریز یعنی فتح آباد می‌رفتیم. ولی به علت اینکه ساختمان آنجا مدتی متروک مانده و نیاز به نظافت داشت در بدو ورود به تبریز چند روز مهمان عمویم حاجی عدل‌الملک می‌شدیم. دختر خاله‌ای به نام عزیز داشتیم که با تمام خانواده اش در تبریز اقامت داشت. من و عزیز از کودکی به هم انس و الفت بسیاری داشتیم و از همان روز ورودمان به تبریز تا هنگام عزیمتمان به تهران، عزیز همواره همبازی من بود و لحظه‌ای از هم جدا نمی‌شدیم. در طی چند روز اقامتمان در منزل عدل‌الملک زرین تاج خانم برای یادداشت صورت حساب‌های مشدعلی از ما کمک می‌گرفت. عزیز و من کودکی بیش نبودیم. اما سوادمان به حدی بود که بتوانیم گزارشات مشدعلی را یادداشت کنیم. نحوه حساب پس دادن مشدعلی که هر روزه تکرار می‌شد برای ما بس خنده‌آور و جالب بود.

مثلاً وقتی او می‌گفت مرغی به بهای ده تومان خریده‌ام بلافاصله فریاد اعتراض زرین تاج خانم بلند می‌شد، ای مرد دروغگو چرا مرا فریب می‌دهی یک مرغ که ده تومان نمی‌ارزد. مشدعلی بدون اینکه خونسردی خود را از دست بدهد رو به ما می‌کرد و می‌گفت خانم نباید عصبی و ناراحت شود. بنویسید یک مرغ به بهای پنج تومان خریداری شد.

عموی دیگرم فضل‌اله که بعد هم به اعتماد الوزاده ملقب گشت تحصیل کرده فرانسه بود و به زبان فرانسه و ادبیات آن کشور تسلطی کامل داشت. در عین حال که طبعی طنزآلود داشت بی‌نهایت بدبین و در مساعدترین شرایط آینده را تیره و تار می‌دید. عصبی مزاج بود و با اینکه سال‌ها در خارج زندگی کرده بود به سنن و عادات ایرانی پایبند بود. همانطور که قبلاً نوشتیم او در اروپا با یک دختر انگلیسی به نام ماریز آشنا شد و با او ازدواج کرد. عجیب است که فکر نکرده بود زنی که در کشور خود از آزادی کامل برخوردار بوده است نمی‌تواند خود را با محدودیت‌های شدید جامعه متعصب تبریز در نود سال پیش تطبیق دهد. اعتماد از ماریز صاحب پسری به نام پرویز شد و در تبریز و اهر با همکاری متخصصین بلژیکی در گمرک به کار مشغول شد. اما محدودیت‌هایی که در آن زمان بر زنان تحمیل می‌شد سبب گردید که کاسه صبر ماریز لبریز گردد و یکروز با کمک دوستان انگلیسی‌اش همراه پسرش پرویز به کشور خود گریخت. پس از چندی اعتماد به لندن سفر کرد و روزی که به دیدن او رفته بود از او اجازه خواست که با پرویز به گردش برود و چند ساعتی را با پسرش سپری کند. ماریز با این خواهش او موافقت کرد. اعتماد از این فرصت استفاده نمود و کودک را با خود به ایران آورد. او اجازه نمی‌داد پرویز درباره مادرش با کسی صحبت کند.

اما به گمان من پرویز از سخنانی که جسته و گریخته به گوشش می‌رسید از حقیقت آگاه بود. پرویز وقتی به سن بلوغ رسید علاقه مفرضی به سیاست پیدا کرد و تمام پول جیبی خود را صرف خرید روزنامه می‌کرد و با عشق و علاقه وقایع سیاسی را دنبال می‌نمود.

پدرش که مردی مظلون و بدبین بود از این رفتار فرزندش بسیار ناراضی بود و می‌ترسید این عادت پرویز عاقبت کاری به دستش بدهد. سال‌ها گذشت و ماریز که در اشتیاق دیدار فرزند می‌سوخت در صدد یافتن او برآمد و به این منظور به تمام افراد خانواده ما نامه نوشت و جویای حال پسرش شد. اما مسلم است که در طی سال‌های متمادی نشانی منازل همه افراد فامیل تغییر کرده بود و کسی نامه او را دریافت نداشت. تنها کسی که از بدو ورود به ایزان در تهران در خیابان چراغ برق آن زمان سکنی گزیده بود دکتر حبیب عدل بود. طی سال‌هایی که با برادرش در فرانسه تحصیل می‌کردند اختلافی بین آن دو بوجود آمده بود و از آن پس هرگز یکدیگر را ندیده و با هم صحبت نکرده بودند. از عجایب روزگار نامه ملتسانه ماریز به دست دکتر حبیب رسید و آن مرد با وجدان علیرغم رنجشی که از برادرش داشت روا ندید که به مادری دلسوخته و بی‌قرار کمک نکند. نامه ماریز را که در آن درخواست کرده بود پرویز را نزد او به اروپا بفرستند برای برادرش فرستاد. این نامه درست در زمانی که بیست و اندی از عمر پرویز می‌گذشت و پدرش از سیاست بازی او سخت به ستوه آمده بود به دست او رسید و در بین حیرت تمامی افراد خانواده با رضایت کامل پسرش را به اروپا نزد مادرش گسیل داشت. اعتماد پس از جدایی از ماریز با یک خانم ایرانی به نام عزیز خانم ازدواج کرد و از او صاحب پسری به نام سید حسین شد. پس از پایان تحصیلاتش در اروپا پرویز به تهران بازگشت و مدارج ترقی را تا رسیدن به مقام سفارت به دست آورد و هنگامی که او به ایران آمد پدرش در گذشته بود. همسر من حبیب نفیسی در ابتدای ورود پرویز آنچه در توان داشت برای یافتن کار مناسب برای او تلاش کرد. وضع مالی پرویز در آن هنگام چندان خوب نبود. مع‌الوصف اصرار داشت که با هما خانم اتحادیه دختر جعفر آقای اتحادیه که بسیار ثروتمند بود ازدواج کند. هما هم شیفته شخصیت دوست داشتنی پرویز شده بود و به ازدواج با او تمایل داشت. اما جلب رضایت پدر او به این وصلت کمی دشوار به نظر می‌رسید. یک روز پرویز از من و همسر و عمه بسیار عزیزم بی‌بی خانم تمنا کرد برای خواستگاری به خانه آقای اتحادیه برویم.

از آنجا که بی‌بی خانم بانوئی مسن و مورد احترام همگان بود ما انتظار داشتیم او پیش قدم شده و باب مذاکره در باب وصلت آن دو جوان را بگشاید. اما به محض اینکه داخل باغ بزرگ آقای اتحادیه شدیم، بی‌بی خانم اظهار داشت بدانید که من سکوت خواهم کرد و در باب ازدواج پرویز و هما چیزی نخواهم گفت زیرا وساطت در امر زناشویی که ممکن است عاقبت خوبی نداشته باشد بر خلاف مرام من است. حبیب و من که صلاحیت دخالت در این امر را نداشتیم مات و مبهوت به هم نگریستیم. اما دیگر دیر شده بود و ماشین جلوی پلکان عمارت رسیده بود. میزبانان با گرمی از ما استقبال کردند و ما را به اتاق پذیرایی بردند. از موضوعات گوناگونی سخن به میان آمد اما احدی درباره انگیزه ما برای آمدن به آنجا کلمه‌ای ادا نکرد. سرانجام حبیب که کنار پدر هما خانم نشسته بود باب مذاکره را گشود و گفت هما خانم دوشیزه‌ای بسیار شایسته هستند و اکنون به سن ازدواج رسیده‌اند. به نظر من پرویز عدل که از خانواده محترمی برخاسته و تحصیل کرده اروپاست برای همسری هما خانم مردی مناسب است. اما برخلاف انتظار همگان جعفر آقا به جای تایید یا رد سخنان حبیب ناگهان به چراغ‌های نئون سقف که در آن زمان زیاد متداول نبود اشاره کرد و گفت من این چراغ‌ها را از اروپا آورده‌ام. همه یقین داشتیم که جعفر آقا به این طریق می‌خواهد از موضوع اصلی منحرف گردد و مودبانه پیشنهاد حبیب را رد کند. در این هنگام خانم فخرالسلطنه همسر آقای اتحادیه که در طرف دیگر حبیب نشسته بود به او گفت آقا گوش‌هایش سنگین است. سخنان خود را با صدای بلندتری تکرار کنید. حبیب هم پیشنهاد او را پذیرفت و خوشبختانه آقای اتحادیه به ازدواج پرویز و هما رضایت داد. پرویز و هما صاحب سه فرزند به نام‌های آزیتا و ماریا و داریوش شدند. ولی سال‌ها بعد به علت اختلافاتی که در بین آن دو روی داد کارشان به طلاق منتهی شد. پرویز که احتمالاً با اتکا به ثروت همسرش طی خدمات دولتی خود کوچکترین پس اندازی نکرده بود، پس از انقلاب دچار مضیقه مالی شد و احتمال داشت در چنین وضعی با فرا رسیدن دوران کهولت و تنهایی به سرنوشتی بس اسفناک گرفتار گردد.

اما یک بانوی امریکایی به نام الن با او آشنا شد و به طور معجزه آسایی او را از تنهایی و افسردگی نجات داد. الن زن بسیار خوش قلب و دوست داشتنی است و هر که با او آشنا شود بی اختیار شیفته خلق و خوی فرشته گونه او می شود. گو اینکه این زوج از ثروت مالی بی بهره اند اما از مصاحبت با یکدیگر لذت می برند و در امریکا زندگی ساده و آرامی می گذرانند. عموی دیگرم دکتر حبیب در فرانسه در رادیولوژی و امراض گوش و حلق و بینی تخصص یافته بود و در همان کشور هم با یک زن فرانسوی از خانواده ای متمکن و محترم به نام ژسی ازدواج کرده بود. او اولین کسی بود که دستگاه های رادیولوژی را به ایران وارد کرد. دکتر حبیب دورانیش تر از برادرش اعتماد بود و می دانست که یک زن اروپایی نمی تواند خود را با عادات و رسوم آن زمان ایران تطبیق دهد، خانه و باغ بسیار وسیعی در خیابان چراغ برق آن روز خریداری کرد. دستگاه های رادیولوژی را در یک قسمت آن مستقر نمود و خانه مجللش را به تمام وسائل رفاه و آسایش غربی مجهز ساخت. او و همسرش یکدیگر را می پرستیدند. مکالمه با هم را با کلمه شری که به زبان فرانسه به معنای عزیزم است آغاز می کردند. عشق و علاقه آنان به یکدیگر به حدی بود که انسان می توانست آنان را به لیلی و مجنون تشبیه کند. در آن روزگار ایرانی ها و حتی خانواده خود من قدر عتیقه جات قدیمی و بلورآلات نفیس ارزشمند را نمی دانستند و چه بسا چل چراغ های نفیس خود را می فروختیم و آنان را با چراغ های بلور مدرن بی ارزش خارجی جایگزین می کردیم. اما از آنجا که ژسی در یک خانواده متمکن و متمکن فرانسوی پرورش یافته بود ارزش اشیاء قدیمی را به خوبی می دانست و با جمع آوری عتیقه جات و تابلوهای قدیمی ایرانی و خارجی خانه خود را به موزه ای بسیار زیبا تبدیل ساخته بود. او اشیاء و عتیقه خارجی را در اتاق پذیرایی خود با زری ها و ترمه های ارزشمند ایرانی ممزوج ساخته و محیطی به راستی دل انگیز و دیدنی بوجود آورده بود. اما باید بگویم به اصطلاح امروزی عموی من شاید تحت نفوذ همسرش به مردی کاملاً غرب زده تبدیل شده بود و از عادات و رسوم غربی پیروی می کرد.

هنگامی که من و مادرم را به شام دعوت می کرد از ترس اینکه مبادا حرکتی خلاف اتیکت از من سر بزنند رعب و وحشت مرا فرا می گرفت. در چنین مواردی نه تنها من که کودکی بیش نبودم بلکه عمه های مسنم نیز دچار دلهره و نگرانی می شدند. تعداد کارد و چنگال و لیوان چیده شده بر روی میز به حدی زیاد و متنوع بود که برای ما ایرانی ها مشکل بود تشخیص دهیم هر یک از آنها برای چه مصرفی به کار می روند؟ به این جهت عمه های بیچاره من قبل از صرف هر یک از غذاها و نوشابه ها صبر می کردند تا ببینند صاحب خانه ها از آن همه بشقاب و کارد و چنگال چگونه استفاده می کنند و آنگاه از آنان پیروی نمایند. متأسفانه دکتر حبیب و خانمش صاحب فرزندی نشدند زیرا دکتر عقیم بود و برخی این نقص او را به علت تماس دائم با اشعه ایکس می دانستند در حالی که امروز می بینیم پزشکان رادیولوژی اکثراً از نعمت پدر بودن برخوردار هستند. این را بگویم که گویا در آن زمان برق تهران به حدی ضعیف بوده که وقتی مردم شهر می دیدند چراغ هایشان کم سو شده است می فهمیدند که دکتر حبیب مشغول عکس برداری است. دکتر حبیب مردی عصبی بود و با اینکه در برابر خواسته های همسرش همواره سر تسلیم فرود می آورد با بیماران خود رفتار چندان خوبی نداشت و به ویژه بی حوصلگی و خشونت او با کودکان بیمار زبانزد همگان بود. هم چنانکه از پیش گفتم ما سه ماه تابستان را در فتح آباد می گذراندیم. آن دهکده مصفا که در حوالی تبریز است از باغ اربابی آن بوسیله مسیر رودخانه ای که اغلب خشک بود جدا می شد. باغ اربابی فتح آباد از دو قسمت بیرونی و اندرونی تشکیل شده بود و قسمت ساختمان مسکونی، بین این دو قسمت ساخته شده بود. زیبایی بی مانند فتح آباد به حدی است که من از عهده توصیف آن بر نمی آیم. این ملک از چهارصد سال قبل به خانواده ما تعلق داشته و پدرم آنرا به ارث برده بود. اما میتوانم بگویم که آنجا به منزله قبله گاه تمام فامیل بود و همه از بزرگ و کوچک برای هواخوری و لذت بردن از مناظر بی نظیر آن، وقت و بی وقت به آن سر می زدند.

استخرهای متعدد با آب زلال و آبشارهایی که غرش کنان پس از عبور از آب نماهایی زیبا و خوش ترکیب به طبقه پایین‌تر می‌ریختند و پس از گذشتن از حوض مقابل ساختمان به استخر باغ بیرونی منتهی می‌گشتند، آنجا را به صورت بهشت موعود در آورده بود. به ویژه شب‌های مهتابی! هنگامیکه نور ماه در آب نماها و آبشارها منعکس می‌شد، به راستی دنیایی رویایی بوجود می‌آورد. در باغ اندرون درختان سر به فلک کشیده و گل‌های سرخ و شمعدانی‌های قرمز پرطراوت چشم‌ها را نوازش می‌داد. باغ بیرونی که بسیار وسیع بود پر از درختان میوه و به خصوص زردآلو بود. مقدار زردآلو به حدی بود که پس از رسیدن آن میوه زن‌های روستایی در انتهای باغ آنها را در جعبه‌های چوبی می‌چیدند و برای فروش یا خشک کردن به شهر می‌فرستادند. دکتر حبیب و خانمش علاقه داشتند که یک ماه از تابستان را در فتح آباد بگذرانند. مادرم که احترام خاصی برای دکتر قائل بود در چنین مواردی ساختمان اصلی را به آنها واگذار می‌کرد و ما خود به ساختمان مجاور که عبارت از اتاق‌هایی تو در تو بود منتقل می‌شدیم. با اینکه در آن هنگام از حمام‌ها و دوش‌های امروزی در آن قریه خبری نبود ژسی خانم اصرار داشت که بر حسب عادت هر روز استحمام کند. به این جهت دکتر به مستخدمین دستور می‌داد آب کافی گرم کنند و در طشتی بریزند تا به این ترتیب ژسی خانم بتواند حمام کند. یکسال در تابستان زلزله‌ای شدید تبریز و اطراف آن را به لرزه در آورد. عده بی شماری کشته و زخمی و بی خانمان شدند. در قریه فتح آباد هم روستاییان که در منازل ساخته شده از خشت و گل مسکن داشتند آواره و سرگردان گشتند. برای ما نیز دیگر اقامت یا خوابیدن در ساختمان‌های قدیمی فتح آباد صلاح نبود. دستور داده شد در کنار استخر بیرونی دو چادر بزرگ یکی برای ما و دیگری برای اقامت دکتر و همسرش افرشته گردد. روز بعد دکتر همگی ما را به صرف شام دعوت نمود تا غذا را در کنار آب نمای جلوی ساختمان صرف کنیم. در آن هنگام من دخترکی نه ساله بودم و عزیز دخترخاله و همبازی من کمی از من بزرگتر بود.

در آن مرحله از زندگی، کودکان به حدی سرزنده و با نشاط هستند که رویدادهای نه چندان مضحک آنان را به خنده وا می‌دارد. اما خنده عزیز با سایر کودکان تفاوت داشت به این معنی که وقتی قهقهه سر می‌داد از خود بی‌خود می‌شد و روی زمین می‌غلطید. مادرم قبل از خروج از چادرمان به من و عزیز توصیه کرد که لباس‌های تمیز و مرتب بپوشیم و در حضور دکتر و خانمش بسیار آرام و مودب باشیم. ما هم دستور او را اطاعت کردیم و پس از رسیدن به نزد میزبانان، مودبانه روی نیمکت‌های چوبی کنار حوض نشستیم. میز شام کنار آب نمای ساختمان که فواره قشنگی از درون آن می‌پرید چیده شده بود. تصور می‌کردیم در زمانی که فاجعه‌ای چنان هولناک تبریز و حوالی آنرا به ماتمکده تبدیل کرده است شام آن شب بسیار ساده و بدون تشریفات برگزار خواهد شد. اما برخلاف انتظارمان دیدیم که پیشخدمتی با لباس مرتب و دستکش سفید در حالی که ظرف سوپ خوری را در دست دارد از آشپزخانه خارج شد و به سوی ما پیش آمد. مادرم درست در کنار حوض نشسته بود و همین که آن مرد خواست ظرف سوپ خوری را جلوی او بگیرد ناگهان پایش لغزید و در حوض افتاد. اما از ترس دکتر در حالی که تا کمر در آب فرو رفته بود ظرف را دو دستی بالای سرش نگه داشته بود. حتماً می‌توانید حال دو کودک مستعد به خنده را در چنان وضعیت مضحکی در نظر مجسم سازید. ژسی خانم چون اولادی نداشت به سگ کوچکی به نام فیدل سخت دلبسته بود. او را همراه خود به همه‌جا می‌برد و چون کودکی از او مواظبت می‌کرد. در آن روزگار و حتی شاید امروز هم ایرانیان مانند اهالی مغرب زمین سگ را مونس و همدم خود به حساب نمی‌آورند و حتی مذهبیون متعصب آن را نجس می‌دانند. در آن زمان برخی از مردم برای نگهداری از خانه سگ بزرگی داشتند اما هرگز آنرا به درون خانه راه نمی‌دادند. از بد حادثه در یک روز تابستانی در مدت اقامت دکتر و خانمش، فیدل در فتح آباد عمرش به سر آمد و ژسی خانم را سخت داغدار کرد.

به دستور دکتر باغبان‌ها زیر درختی سرسبز برای دفن آن حیوان مشغول کندن گودال شدند و ژسی خانم در حالی که حیوان مرده را در بهترین و خوش نقش‌ترین حوله‌های خود پیچیده بود در آغوش خود می‌فشرده و چون ابر بهاری اشک می‌ریخت. من و خواهرم و دخترخاله ام عزیزگرد او حلقه زده بودیم و با مشاهده حال زار و نزار او پا به پای او اشک می‌ریختیم. تصادفاً در همان موقع عموی بزرگم حاجی عدل‌الملک به فتح آباد برای دیدن ما آمده بود. از مشاهده آن منظره به فکر اینکه شاید مصیبتی رخ داده باشد رنگ از رویش پرید و سخت متوحش شد ولی پس از آگاهی از علت آن تجمع با اینکه مردی بسیار آرام و سلیم‌النفس بود سخت برآشفته و البته نه به ژسی خانم بلکه به ما سخت تشر زد و گفت خجالت نمی‌کشید برای مرگ یک سگ چنین بساطی گسترده آید. اما از آنجا که دلدادگان را نیز از مرگ گریز نیست پس از چندی ژسی در تهران در گذشت و همسر بی‌قرارش را در ماتم فرو برد. در بخش رادیولوژی دکتر حبیب یک دختر ارمنی موسوم به گاردینا دستیار او بود. موهایی به رنگ روشن داشت و از زیبایی هم زیاد بی‌بهره نبود و فارسی را با لهجه غلیظ ارمنی صحبت می‌کرد، دختری بسیار عامی و کم‌سواد بود و از لحاظ فکری با دکتر هیچ تناسبی نداشت. خیلی جوان‌تر از عموی من بود و چندی پس از مرگ ژسی در میان مردم شایع شد که دکتر خیال ازدواج با گاردینا را دارد. مادرم که علاقه عجیبی به برادر شوهرش داشت این حرفها را اکاذیب محض می‌دانست. اما چندی نگذشت که پیش‌بینی مردم به حقیقت پیوست و عموی تحصیل کرده و غرب زده من گاردینا را به همسری خود برگزید. تقریباً یقین دارم که عمویم به گاردینا عشق عمیقی نداشت و به نظر من، یا به جهت تمایلات جنسی و یا به خاطر نیازی برای داشتن همدم و مونس که بتواند از عهده اداره منزلش برآید او را به همسری برگزید. مردی که سالها با زنی اهل مطالعه و هنردوست زندگی کرده بود مسلماً از رفتار و کردار گاردینا که از این عوامل به دور بود نمی‌توانست خرسند باشد.

روزی که من و مادرم به دیدن آنها رفته بودیم مادرم با دیدن جعبه خاتم کاری بسیار نفیسی که در اثر تماس با آب خراب و ضایع شده بود اظهار تاسف نمود و دکتر حبیب با حالتی تقریباً تحقراًمیز نگاهی به گاردینا انداخت و گفت این زن از ارزش این گونه آثار هنری اطلاعی ندارد. در فاصله بین فوت ژسی و ازدواج دکتر با گاردینا یک وکیل دادگستری که به هوچیگری و فرصت‌طلبی مشهور بود خواهرش را بر آن داشت که ادعا کند، دکتر با او روابط عاشقانه داشته و از او صاحب دختری شده است. همه می‌دانستند که ادعای او دروغ محض است زیرا در آن هنگام دکتر همسری نداشت و اگر به واقع آن دختر فرزند او بود او را با جان و دل می‌پذیرفت. عموی من که مردی بسیار باوجدان بود این ادعا را رد کرد. منصورالسلطنه عدل پسرعموی دکتر حبیب که در ضمن دوست نزدیک او بود و بسیاری از قوانین ایران را تدوین کرده بود صلاح را در آن دید که برای گریز از رسوایی و خصومت آن مرد شاید آن دختر را به فرزند بی‌بپذیرد. دکتر هم که پسرعموی خود را مردی مدبر و عاقل می‌دانست راضی شد که شناسنامه آن دختر با نام خانوادگی عدل صادر شود.

از قراری که شنیده‌ام آن کودک سیه‌چرده بهیچ وجه به عموی موبور و چشم آبی من شباهت نداشت و هرگز دکتر حاضر به دیدن او نشد. اما البته مبلغ قابل توجهی بابت حق‌السکوت به آن زن و دخترش پرداخت. گویا این دختر که اکنون مرحله میان‌سالی را می‌گذراند در یکی از نواحی تهران دبستانی به نام عدل تاسیس کرده است. پس از فوت دکتر اموالش بین گاردینا و برادرزاده هایش یعنی فرزندان احمد حسین خان عدل تقسیم شد. از قراری که شنیدم گاردینا که به عتیقه‌جات و فرش‌های گرانبها و تابلوهای نفیس ارزشی قائل نبود همه آنها را به پول نزدیک کرد و حتی یک عکس خانوادگی را که از پدر بزرگ من و فرزندان و نوه‌هایش گرفته شده بود به فروش رساند. تصادفاً یکی از بستگان ما این عکس را در یک مغازه سمساری دیده و خریده بود. من بعد از درگذشت عمویم گاردینا را ندیدم اما شنیدم که او هم چند سال پس از فوت شوهرش در گذشته است. عموی کوچکترم سعید عدل که از ابتدا به خدمت نظام در آمده بود مظهر مهربانی و عطوفت بود.

خانه وسیع و باغ مصفای او که پر از اشجار میوه بود میعادگاه دوستان و بستگانی بود که از شهرستانها به تبریز می آمدند و مهمان او می شدند . مردی به نهایت درجه گشاده دست و مهمان نواز بود و از همسرش مقبوله خانم که او نیز با گرمی و اشتیاق از مهمانان پذیرایی می کرد صاحب یک پسر به نام سید حسن و یک دختر به نام پروین بود . پس از فوت مقبوله خانم عمویم سعید با بانوی دیگری به نام حکیمه خانم ازدواج کرد اما روزگار به حدی دگرگون شد که من دو پسر عمویم را که حکیمه خانم به عرصه وجود آورده بود هرگز ندیده و نشناخته ام . آنقدر می دانم که جوانانی لایق و تحصیل کرده هستند . در شهریور ۲۰ ، اعدام از جانب روس های اشغالگر ارتشیان را تهدید می کرد . عموی من مانند سایر نظامیان تبریز را به قصد تهران ترک کرد . لیکن چون هیچ وسیله نقلیه ای در اختیار نداشت پای پیاده عازم تهران شد و هر شب پس از طی مسافتی طولانی بین راه در روستایی می خوابید . در آن هنگام بیماری تیفوس در ایران شیوع یافته بود و عموی محبوب من در یکی از روستاها به این مرض مبتلا شد و یکه و تنها دور از خانه و فرزندان در همانجا جان سپرد . امروز وقتی درباره عمه بزرگم فکر می کنم ، چیزی جز تحسین احساس نمی کنم . او قمرتاج خانم نام داشت و بزرگ ترین فرزند سید حسین عدل بود . همسرش معین الرعایا نام داشت و صاحب چندین دختر و دو پسر بود . یکی از پسران او یعنی آقای ابوالحسن صادقی هم خوش سیما و هم بی نهایت ، لایق بود . او مردی بسیار دوست داشتنی بود و در دوره نخست وزیری قوام السلطنه به مقام وزرات رسید . پسر دیگر او امیر منتخب نیز مردی شریف بود که فرزندان لایق از خود باقی گذاشت . دخترهای قمرتاج خانم نیز امور خانه داری را از مادر خود به نحو احسن آموخته بودند . قمرتاج خانم به لطف پدر دانای خود سواد داشت و در خانه داری و تهیه اقسام شیرینی و ترشی و غیره در تبریز زبانزد بانوان آن زمان بود و افزون بر اینها از خصال بسیار پسندیده انسانی برخوردار بود . از آنجا که در دوران نوجوانی قمرتاج خانم پدرش نیز هنوز جوان بود و حوصله بیشتری داشت ، در تربیت او اهتمام بسیاری به کار می برد .

از مادرم شنیدم که روزی پدر بزرگم به بزرگترین دخترش گفت میدانم که در هنر آشپزی و شیرینی پزی و خانه داری چیزی کم نداری اما به نظر من چایی تهیه شده در قهوه خانه ها به مراتب بهتر از چایی های است که در خانه ها دم می شود . میل دارم تو طرز دم کردن چایی را از قهوه چی ها بیاموزی . در آن زمان چنانکه امروز هم مرسوم است قهوه خانه محل اجتماع مردان بود و زنها به آنها راه نداشتند . بدین سبب این خواسته پدر بزرگم امری محال به نظر می رسید . اما پدر بزرگم که هیچگاه از تصمیمی که می گرفت منصرف نمی شد ، به یک قهوه خانه آشنا دستور داد بین محل تجمع مشتری ها و محل کار قهوه چی ها پرده ای کشیده شود و قمرتاج خانم با نشستن در پشت آن پرده طرز دم کردن چایی را از قهوه چی ها بیاموزد . به این طریق قمرتاج خانم ، البته با حجاب به قهوه خانه رفت و دم کردن چایی را از قهوه چی ها آموخت . این بانوی محترم که بیش از هشتاد سال زندگی کرد تا آخر عمر سرزنده و آماده فراگیری بود . هنگامی که هنوز ازدواج نکرده بودم و به کلاس آشپزی می رفتم روزی عمه بزرگم به خانه ما آمد و مادرم ضمن صحبت به او گفت این روزها عظمی برای یادگیری آشپزی به کلاسی که یک خانم قفقازی تاسیس کرده است می رود . بلافاصله عمه ام از من خواست دفترچه ای را که طرز تهیه خوراکیها را در آن یادداشت می کردم چند روزی برای استفاده او در اختیارش قرار دهم . من که می دانستم حتی معلم آشپزی ما در این زمینه به پای عمه ام نمی رسد اظهار شگفتی کردم . او با حالتی جدی در جواب من گفت دخترم من لااقل بدو نسل قبل از تو تعلق دارم و آنچه می دانم مربوط به دوران گذشته است . انسان باید با زمان خود پیش برود و با تازه های عصر حاضر آشنا گردد . دلم می خواهد طرز تهیه خوراکیهای متداول امروزی را فرا گیرم . حتی در سنین بسیار بالا دقیق و کنجکاو بود . روزی که برای عید دیدنی به خانه ما آمده بود در حیاط منزل ما جلوی بوته یک گل زیبای به ژاپونی که غرق گل بود توقف کرد و چون می دانست که من عهده دار پرورش و نگهداری گلها و گیاهان خانه می باشم از من مصرأ تقاضا کرد طرز کود دادن و پرورش آن گل را به او بیاموزم . این دقت و علاقه او به این گل مرا شگفت زده کرد .

زیرا در همان ایام، مهمانانی به مراتب جوان‌تر از او بدون توجه به رشد و پرگلی آن بوته از کنار آن گذشته بودند. این بانوی پرهیزگار بدون تظاهر، به اعتقادات مذهبی و اخلاقی خود سخت پای بند بود. روزی از او شنیدم که گفت در آیین ما بدگویی و غیبت حرام است. اما اکنون می‌بینم وقتی جوانان فامیل گردهم جمع می‌شوند گاهی از شخص غایبی بدگویی می‌کنند و حتی او را به باد مسخره و استهزا می‌گیرند. گوش دادن به غیبت و بدگویی نیز از نظر من حرام است ولی اگر درصدد ارشاد این جوانان برآیم آنان مرا موعظه گری ملال آور پنداشته و از من دوری خواهند کرد. به این جهت بدون ادای کلمه‌ای آهسته از اتاق خارج می‌شوم. در زمان قدیم حتی پیش از تولد من گویا در تبریز آشوب‌ها و شورش‌هایی رخ می‌داده و ارادل و اوباش منازل اعیان شهر را غارت می‌کردند.

خانه قمرتاج خانم نیز گویا یکبار مورد تهاجم این گونه اشخاص قرار گرفته بود و بسیاری از اثاثیه و اشیایی را که او بدانها سخت دلبسته بوده است به یغما برده بودند. می‌دانم که پدرم در این مورد نهایت جوانمردی را از خود نشان داده و با خرید اثاث و اشیاء جدید و نو ضررو زیان خواهرش را جبران کرده بود. شخصیت عمه دوم من نیز که او هم کدبانویی با تجربه و خانمی بسیار مهربان بود به نظر من کم رنگ تر از سایر خواهرانش بود و با اینکه از هیچگونه لطف و محبت درباره خانواده دریغ نمی‌کرد اما خاطره خاصی در ذهن من باقی نگذاشته است. چهار پسر به نام‌های ابوالفتح خان، بیوک خان، عبدالعلی خان و علی اکبرخان داشت. همسر او را هرگز ندیده و نشناخته بودم. شاید سال‌ها قبل در گذشته بود. این عمه من بالاجان خانم نام داشت. بالاجان به زبان ترکی به معنای کوچک یا کوچولوست. برخی از والدین بدون توجه به اینکه طفل نوزادشان دائماً در سنین کودکی نخواهد ماند و یا اصلاً از قامتی موزون یا چهره‌ای شاداب و با طراوت برخوردار نخواهد بود آنان را به نام مه لقا، زیبا، رعنا و امثال آن می‌خوانند و این نام‌های بی‌تناسب هنگامی که این افراد پا به سن می‌گذارند سبب خنده و گاهی استهزای دیگران می‌شود. شاید هم بالاجان خانم نام اصلی عمه‌ام نبوده است. به هر حال من هم از نام عجیب آن عمه‌ام خاطره‌ای به یاد دارم.

یک روز در تبریز مادرم به یکی از مستخدمان که رجبعلی خان نام داشت بسته‌ای داد و سفارش کرد که آنرا به دست عمه‌ام بالاجا خانم برساند. پس از بازگشت آن مرد مادرم از او پرسید آیا آن بسته را صحیح و سالم به خانم رساندی؟ مستخدم در جواب گفت: بلی اما بالاجا خانم دیگر ماشاالله بزرگ شده اند. عبدالعلی خان یکی از پسر عمه‌هایم بسیار شوخ طبع بود و همه افراد فامیل مشتاق مصاحبت با او و شنیدن سخنان طنزآمیز او بودند. روزی عموی بزرگم حاجی عدل‌الملک در باغ بسیار وسیع و مصفای ما عده‌ای از دوستانش را که البته همگی مرد بودند به صرف چای دعوت کرده بود. من هم چون کودک هشت، نه ساله‌ای بیش نبودم به جمع آنها پیوسته بودم. ضمن صحبت‌های گوناگون یکی از مهمانان گفت نمی‌دانم با اینکه خورشید بس تابناک تر از ماه است چرا چهره خوبرویان را به ماه تشبیه می‌کنند.

عبدالعلی خان با حالتی بسیار جدی گفت مگر نمی‌دانید یکی از شعراء در این باب چنین فرموده است:

گیرم پدر تو بود فاضل

از فضل پدر ترا چه حاصل

این بیت که هیچ مناسبتی با موضوع مورد گفتگو نداشت همه حاضرین را به خنده واداشت. من بی بی خانم را که همه او را بی بی عمه صدا می‌کردند بیش از سایر عمه‌هایم دوست می‌داشتم. او نیز در خانه داری و فنون خوراک پزی و تهیه شیرینی‌جات و ترشی‌جات چیزی از خواهرانش کم نداشت و اثاثیه خانه اش همیشه از فرط نظافت برق می‌زد. حتی شنیده بودم که نزدیک عید به مستخدمین دستور می‌داد ساقه‌های درختان باغش را نیز بشویند. اما کوشش او برای پاک نگاه داشتن خانه و تهیه خوراکی‌های لذیذ دلیل واقعی برای محبوبیت او در میان افراد خانواده نبود. در خوش قلبی و مهربانی نظیر او را کمتر دیده‌ام.

با هر کس از پیر و جوان و کودک به زبان خودشان صحبت می‌کرد و علاقه و احترام همگان را نسبت به خود جلب می‌نمود. چنانکه همسر من و حتی کامران پسر چهار ساله‌ام با میل و اشتیاق بدیدن او می‌رفتند.

او در جوانی با تاجرباشی تبریز که شخص بسیار ثروتمندی بوده ازدواج کرده و از او صاحب دختری به نام اقدس شده بود. پس از فوت شوهر اول به عقد آقای حسن پناهی در آمد و حاصل ازدواجشان پسری به نام رضا بود. بی بی عمه بسیار لاغر اندام ولی چست و چالاک بود. یک روز در هنگامی که سنی از او می گذشت و من هم صاحب همسر و فرزند بودم به من گفت همه مرا ملامت می کنند که چرا از صبح تا شام برای نظافت و سر و صورت دادن به امور خانه آنقدر تلاش می کنم. آنها راست می گویند و من در این سن و سال باید بیشتر استراحت کنم. اما شب پس از اتمام کارها وقتی به دور و اطراف خود می نگرم از اینکه همه چیز را نظیف و براق می بینم بسیار لذت می برم و خستگی از تنم بیرون می رود. اما عمه چهارم من زرین کلاه خانم ملقب به مشرف السلطنه همسر سردار همایون والی بود و شخصیتی بس جالب داشت. شوهر او از افسران دوران رضاشاه بود. چون نمی خواهم برای خوشایند اشخاص چیزی بر خلاف عقیده خود بنویسم باید بگویم در خانم مشرف السلطنه آن تفاهم و همدردی و محبت صادقانه ای را که در بی بی عمه وجود داشت سراغ نداشتم. او در خانه داری یک کدبانوی کامل بود و از خواهران خود چیزی کم نداشت. اما برخلاف خواهرش بی بی خانم که انسانی خاکی بود و توقع و انتظاری از هیچ کس نداشت، این خانم سخت پای بند تشریفات بود و با اینکه نه بزرگی خانواده و نه بزرگترین دختر والدینش بود، روزهای عید نوروز خانه خود را به بهترین وجهی می آراست و توقع داشت که تمام افراد فامیل اول به دیدن او بروند و دست او را ببوسند. عجیب است که از همان اوان کودکی از دست بوسی اکراه داشتم و آنرا عملی زشت و تحقیرآمیز می پنداشتم و حتی هنگامی که به دربار راه یافتم نه دست کسی را بوسیدم و نه کلمه تملق آمیزی به زبان راندم. خانم مشرف السلطنه بی اینکه خود متوجه باشد طبعی طنز آلود داشت. روزی در دوران کهولت عمه ام با مادرم به دیدن او رفتیم. ضمن صحبت مادرم زبان به تحسین از پدرشوهر خود گشود و گفت اهتمام او برای ترتیب فرزندان در آن روزگار جهل و تعصب بیش از حد، واقعاً قابل ستایش است. خانم مشرف السلطنه به جای تایید سخنان مادرم گفت شما اشتباه می کنید.

پدر ما، ما را آن چنانکه باید و شاید تربیت نکرده است. مادرم با شگفتی فراوان علت این اظهار نظر او را پرسید و عمه ام در جواب گفت پدر ما تنها به سواد آموزی و بار آوردن دخترانی خانه دار اکتفا کرده است و به نظر من اهتمام کافی برای تربیت آنان به کار نبرده. پدر خوب کسی است که فرزندان خود را متخصص در یک حرفه و هنر بار آورد. مادرم پرسید مثلاً شما دلتان می خواست در چه کاری تخصص داشته باشید. عمه سالخورده من پاسخ داد چه عیب داشت که مثلاً یک تارزن بسیار ماهر می شدم و امروز برای نواختن این ساز مرا به رادیو دعوت می کردند.

تجسم آن بانو با آن موهای سپید، چهره چین و چروک خورده، در حال تار زدن در رادیو بی اختیار مرا به خنده انداخت. پسرعموی من احمد حسین خان عدل که سالها وزیر کشاورزی ایران بود و با دختر عمه خود خانم ضیاءالملوک دختر خانم مشرف السلطنه ازدواج کرده بود. در سفر از اصفهان به تهران همراه پسرش همایون که در فرانسه تحصیل می کرد و برای گذراندن تعطیلی به ایران آمده بود کشته شد. این فاجعه تمام خانواده را داغدار کرد. مجلس ترحیم این دو وجود نازنین در منزل احمد حسین خان برگزار شد. طبعاً خانمها در یک تالار و آقایان در سالن دیگری نشسته بودند. روضه خوان پس از ادای مطالبی چند محض دلداری بازماندگان گفت مرگ امری طبیعی و اجتناب ناپذیر است و هر انسان همانند چراغی که نفتش تمام شود روزی خاموش می شود و از این جهان رخت بر می بندد. در آن زمان حتی امروز نیز سابقه ندارد سخنان واعظ و روضه خوان از جانب یکی از حاضرین قطع گردد. اما با شنیدن آخرین جمله آن مرد معمم خانم مشرف السلطنه به صدای بلند اعتراض کرد و گفت آخر اینها که نفتشان تمام نشده بود و وقت مردنشان نبود. این سخنان غیرمنتظره او سبب شد که حاضرین در عین تاسف و پریشانی لبخند بزنند. عمه های من چنانکه گفتم همگی در خانه داری و تهیه انواع خوراکیها و شیرینیها مهارت کامل داشتند.

اما اگر کسی طرز تهیه یک شیرینی یا غذا را از آنان سوال می‌کرد آنان از افشای یک نکته مهم که در طعم لذیذ آن غذا یا شیرینی نقش داشت امتناع می‌کردند و هیچ‌یک از آنان غذای ابداعی خود و مورد پسند مهمانان را حتی به خواهرشان فاش نمی‌ساختند. در مراسم هفتم پس از مرگ عمه بزرگم قمرتاج خانم پس از تشریفات مذهبی مهمانان برای صرف غذا به اتاق ناهارخوری رفتند. سفره رنگین با غذاهای متنوع چیده شده بود. خانم مشرف‌السلطنه هنگامیکه یکی از خوراکیها را انتخاب کرده و در بشقاب خود می‌کشید گفت حاجی خانم سرانجام مردی و به ما نگفتی که این خوراک را چگونه تهیه می‌کردی؟ دایی من شاهزاده ضیاءالدوله مردی بسیار خوش قیافه و در عین حال رئوف و مهربان بود. بر خلاف اکثر مردان عدل که دور اندیش و آینده نگر بودند و به صرفه‌جویی و پس انداز کردن برای روز مبادا اعتقاد داشتند، او زندگی را سخت نمی‌گرفت و از هیچ گونه هزینه‌ای برای رفاه و خوشی خانواده‌اش دریغ نمی‌کرد. همسر او خانم طراوت‌الدوله نیز زنی بسیار زیبا بود. گیسوانی طلایی و چشمانی آسمانی رنگ داشت. این زوج صاحب هفت دختر بودند. خانم طراوت‌الدوله در حسرت داشتن یک پسر بود.

ولی یک بار هم پسری به نام عباس به دنیا آورد. کودک در همان سال‌های اولیه زندگی درگذشت. دختران آنها چه چشم و ابرو سیاه و چه مویزهایی و چشم آبی همه بسیار زیبا بودند و جوانان تبریزی در آن هنگام به حدی شیفته و دل‌باخته آنان می‌شدند که آنها را در راه مدرسه تعقیب می‌کردند. هنگام اقامت‌مان در تبریز مشتاق رفتن به خانه دایی‌ام بودم، زیرا او برعکس پدرم که خرید اسباب‌بازی را برای کودکان نوعی تفنن و عبث می‌دانست، مرا با فرزندان خودش به بهترین مغازه آن زمان تبریز یعنی مغازه اکونوم که جنس از خارج وارد می‌کرد می‌برد و اسباب‌بازی‌های انتخابی ما را برایمان می‌خرید. دایی من همه ساله در فصل تابستان دستور می‌داد در بلندترین قله قریه بام که یکی از مصفااترین بیلاقات اطراف تبریز بود چند چادر برای اقامت خانواده و مهمانان و آشپزخانه و مستخدمین برافرازند.

ما را هر سال لاقلاً دو هفته‌ای به آنجا دعوت می‌کرد و ما می‌توانستیم از فراز آن قله مرتفع که بر تمام دهکده تسلط داشت شاهد مناظر زیبای آن باشیم و از هوای بسیار لطیف و جان بخش کوهستان بهره‌مند گردیم. وقتی به ایام خوشی که می‌گذرانیدیم می‌اندیشم گویی بار دیگر زمزمه جویبارهایی را که از دل کوه‌ها می‌جوشیدند، نوای پرندگان خوش‌الحان و صدای وزش نسیم را در شاخسار درختان می‌شنوم و عطر جانفزای گل‌های وحشی بار دیگر به مشام می‌رسد. هر روز صبح شیر و سرشیر و پنیر و ماست و عسل طبیعی که همه محصول همان روستا بودند روی سفره صبحانه چیده می‌شد. شب‌ها هوا به حدی صاف و پاک بود که وقتی به آسمان می‌نگرستیم چنین به نظرمان می‌آمد که هرگز ماه و ستارگان را تا به آن حد تابناک و درخشان ندیده‌ایم. زیبایی آن دهکده سرسبز در زیر نور مهتاب فراتر از توصیف و تشریح است. در طول شب تنها صدای مرغ حق و آواز پرندگان دیگر سکوت را بر هم می‌زد. در آنجا از وسایل مدرن امروزی خبری نبود. فقط یک روز در هفته صدای صوت قطاری که گردش گران را به بدانجا می‌آورد بگوشمان می‌خورد. فکر نمی‌کنم اطفال این زمان از سعادتی که ما از آن برخوردار بودیم بهره‌مند باشند به گمان من فکر نمی‌کنم نشستن در اتاق یک آپارتمان و تماشای بازی‌های کامپیوتری لذت دویدن و بالارفتن از کوه و لم دادن در میان سبزه‌ها و چیدن گل‌های رنگارنگ صحرايي را داشته باشد. شاید خشونت چندش آوری که امروز دنیا را فرا گرفته به علت عدم تماس انسان‌ها با طبیعت است.

آرامش بخش‌ترین مکان‌ها همانا دریاچه‌های نیلگون، چمنزارهای محملین، آبشارهای خروشان و گل‌های لطیف خوش‌رنگ می‌باشند و کسی که در میان این پدیده‌های رویایی زندگی کرده باشد کمتر ممکن است به فکر خون‌ریزی و ساختن سلاح‌های کشتار جمعی و به قتل رساندن زنان و کودکان بی‌گناه بیافتد. عقیده بر آن است که فقر و مسکنت سرچشمه خشونت و خونخواری است. ای کاش عدالتی در جهان وجود می‌داشت که قلب محرومان از بغض و کینه لبریز نمی‌شد. من به کمونیسم و تساوی اعتقادی ندارم. زیرا تساوی را تنها در ثروت نمی‌بینم.

مردمان خوبرو و خوش سیما ، انسان‌هایی باهوش و با استعداد یا خوش خلق و مردم‌دار بدون اینکه ثروتمندتر از دیگران باشند از کشش و جذبۀ خاصی برخوردارند که کارها را برایشان سهل‌تر و آسان‌تر می‌سازد. اما اگر تمام مردم دنیا از نیازمندی‌های ابتدایی برخوردار بودند ما امروز شاهد جهانی بدین زشتی و نفرت‌انگیزی نمی‌شدیم و محل امن‌تری برای زندگی می‌داشتیم. پس از صرف صبحانه از کوه‌هایی که گویی فرش زمردین بر آنها گسترده بودند بالا می‌رفتیم مدتی در کنار جویبارهای صاف و زلال می‌نشستیم و پس از باری دویدن از پی یکدیگر خسته و گرسنه به چادر باز می‌گشتیم . هنگام صرف غذا صحبت از سیاست و رویدادهای وحشتناک نبود و در نبود روزنامه و رادیو و تلویزیون بی‌خبر از شورش‌ها و کمبودها مکالمات نشاط انگیز و خوشایندی در بین ما رد و بدل می‌شد. مدتهاست که به آذربایجان سفر نکرده‌ام . اما شنیده‌ام که آن دهکده آرام و دل انگیز به خاطر افزایش جمعیت و ساخت و سازهایی که در آن شده آن زیبایی وحشی و طبیعی خود را به کلی از دست داده است. مادر من تنها یک خواهر به نام کشور خانم داشت که به شوکت السلطنه ملقب بود و با مردی از خاندان مالک ازدواج کرده بود . او بانویی نحیف و لاغر اندام و بی نهایت با محبت و مهربان بود . تفاوت فاحش او با خواهرش یعنی مادر من چه از حیث ظاهر و چه از لحاظ رفتار و کردار از زمین تا آسمان بود اما یکدیگر را از صمیم قلب دوست می‌داشتند . مادر من به دین و مذهب خود اعتقاد و احترام داشت و فرائض دینی را تا سر حد اعتدال به جا می‌آورد .

اما خاله‌ام در دین داری و عقاید مذهبی‌اش راه افراط می‌پیمود . وقتی می‌خواهم، خاله‌ام را در نظر مجسم سازم او را در کنار حوض و در حال وضوگرفتن می‌بینم. شوهر او دبیرالملک بر عکس همسزش، مردی خوشگذران و بی خیال بود. از درآمد املاکش زندگی می‌کرد و تن به کار دیگری نمی‌داد. صبح‌ها پس از صرف صبحانه عصایش را به دست می‌گرفت و برای گشت و گزار به خیابان‌های شهر میرفت . بدون اینکه هدف مشخصی داشته باشد . ظهر که به خانه برمی‌گشت تمام آنچه را که ضمن گردش در شهر دیده یا شنیده بود با تمام جزئیات شرح می‌داد .

بدون اینکه بداند آیا شنونده‌ای برای شنیدن گزارشات او هست یا نه. زیرا فرزندان او که علاقه‌ای به گوش کردن سخنان او نداشتند . قبل از آنکه او حرف‌های خود را به اتمام برساند اتاق را ترک می‌کردند . پس از کمی استراحت دبیرالملک تار خود را بر می داشت و به نواختن آن می پرداخت . خاله من از این عادت شوهرش سخت معذب بود. تنها کار جدی دبیرالملک این بود که هفته ای یک بار در یکی از اتاق‌های حیاط بیرونی با پیشکاری که به امور املاکش می‌رسید بنشیند و به حساب و کتاب‌ها رسیدگی کند . خانه خاله من و شوهرش در بین دو حیاط اندرونی و بیرونی ساخته شده بود . ساختمان دو طبقه بسیار ساده‌ای بود که هیچگونه اشیاء نفیس و گرانبهایی را حتی در اتاق پذیرایی آنها به یاد ندارم. آنها صاحب پنج دختر و یک پسر بودند. دخترشان فروغ درست هم سن و سال من بود . پرستاری داشت که به علت ابتلا به رماتیسم فلج شده بود و هیچ گاه اتاق و بستر خود را ترک نمی کرد. فروغ به این پرستار که نامش خدیجه سلطان بود بسیار علاقمند بود و این دختر که در آن زمان نیاز به بازی و جست و خیز و تفریح داشت تمام مدت روز در کنار بستر پرستار بیمارش چمباتمه می زد و چشم به او می دوخت. مادر فروغ تنها به انجام فرائض دینی خود می‌اندیشید و پدرش به خیابان گردی و نواختن تار، دل خوش داشت . با اینکه این دو مسلماً فرزندان را از جان و دل دوست می‌داشتند متوجه نبودند که همنشینی مداوم یک کودک با زنی بیمار و فلج چه اثرات سوئی می‌تواند در روحیه او باقی گذارد . فروغ هرگز ازدواج نکرد و صاحب فرزندی نشد. پس از فوت والدینش به خواهر بزرگترش افخم خانم سخت وابسته شد و پس از مرگ او به کلی منزوی گردید و در افسردگی عمیقی فرو رفت. نه با کسی معاشرت می‌کرد ، نه علاقه ای به مطالعه داشت ، نه از موسیقی لذت می‌برد و نه حتی با نگهداری از یک حیوان خانگی یا چند نهال خود را مشغول می‌ساخت . مدام از جور روزگار و کسالت‌های گوناگونش شکایت می‌کرد و عاقبت در خانه سالمندان درگذشت. رفتن به خانه خاله‌ام مرا خوشحال می‌کرد زیرا غیر از فروغ که به ندرت از کنج انزوا خارج می‌شد سایر دختر خاله‌هایم به ویژه عزیز همبازی‌های بسیار خوبی برای من بودند.

در شب‌های تابستان رختخواب‌های ما را در حیاط بیرونی پهن می‌کردند.
ما بچه‌ها مدتی از سر و کول یکدیگر می‌پریدیم و پیش از به خواب رفتن از
تماشای آسمان و ستارگان تابناک لذت می‌بردیم.

فصل دوم - درباره برخی افراد برجسته خانواده

پس از اتمام فصلی که درباره خانواده عدل نوشتم روا ندیدم
درباره برخی از افراد نسل دوم چیزی ننویسم و مهر سکوت بر لب زخم.
نخست باید بگویم خوشبختانه در خانواده ما افرادی که با اعمال زشت و
ناپسند مایه شرمساری و سرافکنندگی بستگان خود باشند وجود نداشته
است. عموی بزرگم حاجی عدل الملک فرزندان خود را اعم از دختر و پسر
افرادی لایق و درستکار بار آورده بود. پسر بزرگ او مهدی عدل ملقب به
معاضالدوله مردی بود بلند قامت و خوش سیما که فکر می‌کنم هر کس او
را می‌دید، در اولین ملاقات به سرشت پاک و مردم‌داری او پی می‌برد. پسر
عموی من مهدی عدل به قول معروف خلقی محمدی داشت. موردی را که وی
تسلط بر اعصاب خویش را از دست داده باشد و به جدال و مشاجره بپردازد
به خاطر ندارم. کمتر کسی را می‌توانم در ادب و نزاکت همتای او بنامم. به
حدی متواضع و با ادب بود که حتی وقتی طفلی یازده ساله وارد اتاق می‌شد
از جای برمی‌خواست و مقدم او را گرامی می‌داشت. مردی بود بسیار خیر و
نیکوکار که بدون تظاهر، به افتادگان و مستمندان کمک می‌کرد. این موجود
نازنین در آخر عمر به مرض مهلک سرطان گرفتار شد و از درد شدید رنج
می‌برد. ولی علیرغم اصرار پزشکان که برای تخفیف درد و رنج او می-
خواستند به او مرفین تزریق کنند سرسختانه مقاومت می‌کرد و تن به این
کار نمیداد. روزی یکی از فرزندانش علت تحمل آن درد جانفرسا و نپذیرفتن
مسکنی برای آرامش موقتی را از او پرسیده بود؟ و آقای عدل در جواب گفته
بود از آن می‌ترسم که مرفین مرا گیج و خواب آلود کند و دیگر متوجه اطراف
خود نباشم. می‌خواهم هشیار و بیدار باشم تا از کسان و دوستانی که
لطف کرده و به عیادت من می‌آیند بتوانم تشکر و سپاسگزاری کنم. آتیه
فرزندانش را از روی عقل و درایت تامین کرده بود و همه آنان را افرادی
کاردان و با وجدان و نیکوکار بار آورده بود. او دو پسر به نام فیروز و
محمود و سه دختر به اسامی عزیز، دلشاد و پری داشت. فرزندان او نیز
افرادی نخبه و کم نظیر بودند.

پسر ارشدش فیروز مردی لایق و بسیار درستکار بود. پسر کوچکترش محمود که سرپرستی تیم والیبال را به عهده داشت در بین افراد فامیل و همکارانش از محبوبیت خاصی برخوردار بود. قیافه‌ای دوست داشتنی و قامتی بلند داشت. همه با یک نگاه به چهره مهربان او و هیكل تنومندش، به صفای درون و قدرت جسمانی او پی می‌بردند. محمود عدل مانند برخی از ورزشکاران امروزی که گاه و بیگاه از کوره در رفته و حرکات ناشایستی از خود نشان می‌دهند نبود و بیشتر به پهلوانان افسانه‌ای شاهنامه شباهت داشت و از خلقی خوش و جوانمردی و بزرگواری برخوردار بود. او به تمام ورزشکارانی که تحت نظر او کار می‌کردند بدون در نظر گرفتن ثروت یا مقام و مرتبه اجتماعی آنها به یکسان رفتار می‌کرد و فرقی بین فقیر و غنی نمیگذاشت. درگذشت زودرس او همه خانواده و تمام کسانی را که با او آشنا بودند در غم و اندوه عمیق فرو برد. دختران آقای سید مهدی عدل نیز هر سه بانوانی فعال و مهربان و نیکوکار بودند. یکی از دختران ایشان دلشاد بانو که خانمی بسیار لایق بود متأسفانه در گذشته است. اما عزیز خانم دختر بزرگ ایشان به تمام معنی یک انسان والا و استثنایی است. با اینکه در طی زندگانی اش مانند هر انسان دیگری با انواع مشکلات روبرو بوده است، در عین گرفتاری، از کمک به دیگران هرگز غافل نمانده. به واقع می‌توان گفت که عزیز خانم تمام خصال نیک و برجسته پدر را به ارث برده است. او سنگ صبور تمام اقوام و دوستان است. شکایات همه را با حوصله و شکیبایی گوش می‌کند بی آنکه از مسائل خود چیزی بر زبان بیارد. به راستی او همانند ستونی است که تکیه گاه همه خانواده است. مثل این است که صفای درون او بدون اینکه خود بخواهد به بیرون می‌تراود. زیرا تنها بستگان و دوستان نیستند که او را دوست می‌دارند بلکه کسبه اطراف منزلش و راننده‌هایی که او را به نقاط مختلف شهر می‌برند احترام خاصی برای او قائلند. با زیردستان رفتاری بسیار انسانی و منصفانه دارد و رفتارش با یک مهمان بی چیز و مستمند با یک مدعو ثروتمند و عالی قدر تفاوتی ندارد. همه را از فقیر و غنی با روئی گشاده پذیرا می‌شود و در رفع مشکلات آنها آنچه در توان دارد به کار می‌برد.

خواهر کوچکترش پری نیز خانم خوش سیما و دوست داشتنی و بسیار مهربانی است. پسر عموی دیگرم احمد حسین خان عدل برای من در زمان حیاتش محبوب‌ترین فرد فامیل بود. او مردی تحصیل کرده، وطن پرست و به نهایت درجه درستکار بود. او در رشته کشاورزی تخصص داشت. ایران را وجب به وجب می‌شناخت و می‌دانست که هر ناحیه از این سرزمین برای کشت چه نوع محصولی مناسب است. مدت‌ها ریاست دانشکده کشاورزی کرج را بر عهده داشت و چندین بار به مقام وزیر کشاورزی رسید. اما این همه دانش و تبحر او در برابر صفات عالی اخلاقیش بس ناچیز و کم ارزش است زیرا که وی به راستی انسانی فرشته‌خو بود که نظیرش را کمتر دیده‌ام. همسرش دختر عمه خود او یعنی ضیاء الملوک بود. این خانم عفیف خانه دار، بسیار عصبی مزاج بود. به طوری که کمتر مستخدمی حاضر می‌شد بیش از چند روز در خانه آنها خدمت کند. از خانه مجللشان در خیابان حقوقی تهران و اثاثیه نفیسی که داشتند استفاده نمی‌کرد و به زندگی در یک اتاق اکتفا می‌نمود. با اینکه در معاشرت زنی خوش آیند بود اما در زندگی زناشویی بسیار خود رای بود و می‌خواست عقاید و خواسته‌هایش را بر شوهرش تحمیل کند. احمد حسین خان با تحمل و شکیبایی بی‌مانندی رفتار خودسرانه و احتمالاً زورگویانه همسرش را می‌پذیرفت و همواره با مهربانی و نزاکت با او رفتار می‌کرد. ضیاءالملوک گاهی افراد فامیل را برای شام یا ناهار دعوت می‌کرد. اما چون هیچ آشپزی، طاقت تندخویی و بهانه‌گیری او را نداشت دست تنها انواع خوراکیها را تهیه می‌کرد. چلوکباب ضیاء خانم در بین همه افراد فامیل شهرت داشت. لیکن این بانوی لایق نکته مهمی را در نظر نمی‌گرفت و آن اینکه تنها طعم لذیذ اغذیه مهمانان را ارضاء نمی‌کند. مشاهده چهره عرق کرده و خسته خانم میزبان که به آراستگی ظاهرش توجه نداشته باشد و تنها هنگام صرف غذا در اتاق ناهارخوری حاضر شود مدعوین را شرمنده و ناراحت می‌سازد. کمتر مردی امکان داشت از حرکات خودسرانه و غیرعادی همسری چون او به ستوه نیاید. اما آن مرد نازنین هرگز نزد هیچ‌کس از خانمش شکایت نکرد.

ضیاءالملوک دانی خود یعنی پدر مرا بیش از دیگر افراد فامیل دوست میداشت ولی در عین حال پدرم تنها کسی بود که ضیاء خانم از او حساب می‌برد و به اصطلاح پیش او لنگ می‌انداخت. به خاطر دارم سال‌ها پیش هنگامی که احمد حسین خان رئیس دانشکده کشاورزی کرج بود او را برای شرکت در کنفرانسی به فرانسه دعوت کرده بودند. در آن روزگار از مسافرت با هواپیما خبری نبود و عزیمت از ایران به اروپا سفری بس طولانی بود. اتفاقاً در همان ایام ضیاء خانم باردار بود ولی معذک به شوهرش می‌گفت یا باید مرا همراه خود ببری و یا از این سفر منصرف شوی. بیچاره احمدحسین خان عدل که از این تقاضای دور از منطق همسرش به تنگ آمده و مستاصل شده بود دست به دامن پدر من شد تا شاید او بتواند خانمش را سرعقل بیاورد. با اینکه کودکی بیش نبودم خوب به یاد دارم که با ماشین، همگی به کرج و خانه احمدحسین خان عدل رفتیم. گفتند که ضیاء خانم در بستر خود در حال استراحت است. پدرم ناسزاگویی از پله‌ها بالا رفت و فریاد زد دختر خودخواه لج باز چرا می‌خواهی با خواسته نابجایت به پیشرفت و ترقی شوهرت لطمه بزنی. ضیاء خانم مطابق معمول کوتاه آمد و شوهرش توانست آن سفر ضروری را انجام دهد. احمد حسین خان و ضیاء خانم دارای هفت پسر بودند. ضیاء خانم که همواره در حسرت داشتن دختری به سر می‌برد یک بار فرزند دختری به دنیا آورد ولی این نوزاد برخلاف سایر فرزندان آن زوج که همه از سلامتی کامل برخوردار بودند از همان بدو تولد نحیف و علیل بود و در همان سال‌های اولیه زندگی از دست رفت. پسران احمد حسین خان همه افرادی تحصیل کرده و لایق هستند و به ویژه پسرش شهریار در باستان شناسی شهرتی جهانی دارد. لیکن از لحاظ تحمل گذشت و صفای درون به پای پدر نمی‌رسند. البته ایرادی بر آنها وارد نیست زیرا پدرشان فردی مافوق انسان‌های عادی بود.

به قول شاعر:

صبر بسیار بیاید

که دگر مادر گیتی چون تو فرزند بزاید

یکی از فرزندان احمدحسین خان عدل به نام همایون که در دانشکده هنرهای زیبای پاریس تحصیل می‌کرد یک سال برای گذراندن تعطیلات به ایران آمد و متأسفانه در راه اصفهان به همراه پدر گرانقدرش در یک حادثه اتومبیل جان سپرد. تنها فردی که در آن رویداد جانگداز جان سالم به در برد ضیاء خانم بود. مجید عدل کوچکترین پسر حاجی عدل‌الملک که در جوانی ورزشکار و بویژه تنیس باز ماهری بود تحصیلات خود را در فرانسه در رشته کشاورزی به پایان رسانده بود. پس از بازگشت به ایران خدمات ارزنده‌ای انجام داد که از جمله آنها پاسطوریزه کردن شیر در ایران بود. یکی دیگر از افراد به یاد ماندنی فامیل آقای ابوالحسن صادقی پسر عمه بزرگم قمرتاج خانم بود. ابوالحسن خان مردی خوش قیافه با چشمانی آبی رنگ بود و به خاطر خلق خوش و مردم داریش در میان خانواده و مردم محبوبیت به سزایی داشت. وی در دوره نخست وزیری قوام السلطنه یک بار به وزارت راه و بار دیگر به وزارت اقتصاد ملی منصوب شد. او انسان تاثیرگذاری بود که اکثر افراد فامیل از کمک‌های او بهره‌مند می‌شدند. پرویز عدل پسر اعتمادالوزراء که از مادری انگلیسی متولد شد مردی بسیار شوخ طبع است. قبل از انقلاب سرکنسول ایران در سانفرانسیسکو بود و دوبار نیز به مقام سفارت ارتقاء یافت. او به نویسندگی علاقمند است و به سبکی بسیار ساده و روان خاطرات و داستان‌هایی نوشته است. عموی من دکتر حبیب عدل اولین کسی بود که عکس‌برداری طبی یا رادیولوژی را در ایران متداول ساخت. پسر عموی پدرم مصطفی عدل ملقب به منصور السلطنه از رجال برجسته ایران بوده و بسیاری از قوانین آن زمان را او تدوین کرده است. اما بی‌شبهه کسی که چون گوهری تابناک بر تارک خانواده عدل می‌درخشید برادر من پروفیسور یحیی عدل بود که همه بستگان و اقوام بوجود او افتخار می‌کردند. او بنیانگذار جراحی مدرن در ایران بود. جراحی به نهایت درجه، ماهر بود و بالاتر از همه یک انسان به تمام معنی والا و استثنائی به شمار می‌رفت. در فصلی جداگانه شرح بیشتری از استعداد بی‌نظیر و خصائل انسانی او مطالب جامع‌تری خواهم نوشت.

فصل سوم - زندگی در زمان گذشته

سالها پیش قبل از حوادث ۲۰ شهریور، که اکثر خانواده‌ها را به پایتخت کوچ داد اعضای خانواده عدل در تبریز همگی در محله ششگلان منزل داشتند. البته خانه‌های آنان در تبریز از لحاظ وسعت و زیبایی و شکوه با یکدیگر متفاوت بود اما اکثر خانه‌ها به یکدیگر راه داشتند و به این جهت گردهمایی ساکنان آنها با هم به آسانی صورت می‌گرفت. مثلاً چنانکه از مادرم شنیده‌ام در هفته‌های نزدیک به عید نوروز خانم‌های خانواده برای تهیه شیرینی و تنقلات هر روز در منزل یکی از آنان جمع می‌شدند و در ضمن کمک به یکدیگر، روزی را با صحبت و خنده و شوخی به سر می‌بردند. خانه ما در تبریز که فقط تابستان‌ها برای مدت کوتاهی پیش از رفتن به فتح آباد در آن منزل می‌کردیم بدون اغراق یک کاخ مجلل بود چنانکه کارت پستالی از آن توسط خارجی‌ان مقیم تبریز به چاپ رسیده و زیر آن کلمات کاخ ایرانی به چشم می‌خورد. این خانه که باغی بسیار وسیع در مقابل آن قرار داشت به سبک سنتی ساخته شده بود و گچ‌بری و آینه‌کاری درون آن بسیار جالب بود. درست در مقابل ساختمان یک میز مدور بزرگ مرمَر وجود داشت و عصرها وقتی کنار آن می‌نشستیم از تماشای گل‌های شمعدانی قرمز و همیشه بهار و انواع گل‌های رنگارنگ دیگر لذت می‌بردیم و از عطر گل‌های اطلسی که فضا را عطرآگین می‌ساخت سرمست می‌شدیم. استخر بزرگی نیز در برابر همان میز مرمَر وجود داشت که پر از ماهی‌های قرمز کوچک و بزرگ بود. دو پلکان این قسمت فوقانی باغ را از بخش دیگر آن جدا می‌ساخت. در قسمت پایین‌تر که البته باز هم در معرض دید کامل بود آب نمای طویل کم عمقی وجود داشت که تقریباً تا انتهای باغ ادامه می‌یافت. در دو طرف آن آب نمای چشم نواز، دو ستون مرمَر سیاه بسیار ارزشمند به چشم می‌خورد. مشهدی اکبر که سابقاً باغبان بود و به علت کهولت و نابینایی دیگر قدرت کار کردن نداشت بامدادان و به هنگام غروب، کنار آن ستون‌ها ایستاده و اذان می‌گفت. یکی از جالب‌ترین و شاید پرارزش‌ترین قسمت‌های آن خانه حمام مرمَرین آن بود.

در ساختمان حمام که البته به سبک قدیم با رختکن و خزینه و غیره ساخته شده بود جز مرمَر از مصالح دیگری استفاده نشده بود و شاید نظیر آن حمام مرمَرین در تمام شهر تبریز وجود نداشت. هم چنانکه گفتم گل کاری در قسمت واقع در مقابل خانه انجام می‌گرفت و باغچه‌های قسمت تحتانی پر از درختان میوه بود. پیش از تولد من، آن کاخ مجلل، خانه مسکونی پدر و مادرم بوده و خواهر و برادرانم به طوری که خود می‌گفتند به همراهی دختر عموها و پسرعموهایی که خانه‌شان بوسیله درب درونی به خانه ما متصل می‌شد در آن باغ وسیع و دلگشا با بازی و تفریح وقت می‌گذراندند. تصادفاً آن خانه که به بهترین سبک معماری آن زمان ساخته شده بود با آن همه مرمَر و گچ‌بری و آینه‌کاری پس از مرگ پدرمان به من که دختر ۱۲ ساله‌ای بیش نبودم رسید. هنگامی که دچار مضیقه مالی بودیم و به طور دائم در تهران اقامت داشتیم بی آنکه از ارزش آن کاخ که چیزی از گوهری گرانبها کم نداشت مطلع باشم آنرا به بهای ناچیزی فروختم. شنیده‌ام که متاسفانه آن خانه به بخش‌های کوچک تقسیم شده و به فروش رسیده و یقین دارم از آن همه استادی و هنری که در آن به کار برده شده بود دیگر اثری نمانده است. بدون شک آن خانه که اروپاییان نام کاخ ایرانی را برای معرفی آن به کار برده بودند اگر دست نخورده تا به امروز باقی می‌ماند جزء میراث فرهنگی به شمار می‌رفت. من با خواهر عزیزم تفاوت سنی نسبتاً زیادی داشتیم و او از شیوه زندگی قدیم در تبریز مطالبی به یاد داشت. ولیکن چون من در دوسالگی به تهران آمده بودم از آنها اطلاعی نداشتم. مثلاً می‌گفت در زمان کودکی او شهر تبریز مکرر مورد هجوم یاغیان واقع می‌شد و هر بار مهاجمان به خانه‌های مردم ریخته و به چپاول و غارت می‌پرداختند. من چون نه در ایام جوانی و نه حتی امروز به داستان‌ها و وقایع تاریخی زیاد علاقمند نیستم اسامی یاغیانی را که خواهرم از آنها نام می‌برد جز اسم سیمتمو اسم دیگری به خاطر ندارم. او می‌گفت هر بار که خبر نزدیک شدن یاغیان و غارتگران به شهر می‌رسید ما تمام اشیاءگران قیمت را جمع می‌کردیم و تا ختم بلوا در خانه یکی از مستخدمین یا بستگان کم درآمد منزل می‌کردیم.

خواهرم می‌گفت در ابتدای ازدواج والدینمان خانم‌ها تنها یکبار به معیت نگهبان و مستخدم با حجاب کامل با درشکه به بازار برای خرید می‌رفتند. گویا در آن زمان فروشندگان پارچه به منازل اشخاص متمکن می‌رفتند و انواع پارچه‌ها و کالاهای خود را به بانوان عرضه می‌داشتند تا آنان پارچه‌های لازم برای خودشان و زنان خدمتکار را انتخاب کنند. از بزرگان فامیل مطلب جالبی درباره طرز تفکر اعیان آن زمان تبریز شنیده‌ام. گویا اکثر این ثروتمندان در باغ‌های وسیع و مصفا و خانه‌های بسیار مجلل می‌زیسته‌اند. لیکن در ورودی خانه‌ها از چوب ساده و احیاناً رنگ و رورفته ساخته می‌شد و در پشت آن همیشه پستوی تنگ و تاریکی وجود داشته است. به طوری که اگر در باز می‌ماند عابرین جز همان فضای کوچک چیزی از تزئینات باغ و ساختمان را نمی‌دیدند. به کارگیری این شیوه از طرف صاحبان مال و مکنت این بود که با پنهان ساختن جلال و شکوه اقامتگاهشان از آسیب یاغیان و غارتگران و بغض و کینه مستمندان در امان بمانند. از ظلم و ستم مالکین به رعایا بسیار شنیده بودیم و به احتمال زیاد شاید عده‌ای از این مالکین رفتاری غیرانسانی و ناعادلانه با رعایای خود داشته‌اند. اما هرگز به یاد ندارم کسی از افراد خانواده ما که اکثراً مالک بودند به حق رعایای خود تجاوز کرده و یا آنان را مورد آزار و اذیت قرار داده باشند. تا آنجا که من به خاطر دارم در ایام خشکسالی رعایای دهات پدرم برای استمداد از وی به تهران می‌آمدند و پدرم با گشاده دستی ضرر و زیان آنان را جبران می‌کرد. حتی پس از فوت پدرم روستاییان بیماران صعب‌العلاج خود را به تهران می‌آوردند و بیشتر کارتهای ویزیت مادرم برای توصیه آنان به پزشکان آشنا و مشهور شهر به کار می‌رفت. حتی تابستان‌ها وقتی به فتح آباد می‌رفتیم مادرم چمدانی پر از داروهای امثال مسکن و اسپرین و ضد اسهال با خود می‌برد و آنها را به روستاییانی که بدان‌ها نیاز داشتند می‌داد. خواهرم داستان‌هایی نیز از مراسم تعزیه و عزاداری و قمه زنی در تبریز به من می‌گفت ولی من شخصاً شاهد هیچ یک از این مناظر نبوده‌ام. خواهرم می‌گفت در آن زمان دسترسی به گوشت تازه در فصل زمستان در تبریز امکان نداشت.

به این جهت خانم‌های خانه‌دار پیش از رسیدن فصل سرما مقدار کافی گوشت را در محلولی از نمک و روغن در خمره‌های بزرگ می‌ریختند و نخیره می‌کردند. این نوع گوشت به نام قورمه مشهور بوده است. در آن روزگار گویا به علت نبودن وسائل حمل و نقل و راه‌های شوسه مرکبات و انواع بسیاری از میوه‌جات زمستانی نیز در آن فصل نصیب اهالی تبریز نمی‌گشته است. اما آنچه من خود شاهد آن بوده‌ام این است که در ایام کودکی من میوه‌جات و سبزیجات مانند امروز در تمام فصول سال در دسترس نبود. به این جهت مادرم به هنگام فراوانی بادمجان مقداری زیادی از آن را می‌خرید و آنها را در خمره‌های بزرگ در محلولی مرکب از آب غوره و نمک برای زمستان نخیره می‌کرد. این نوع بادمجان به حدی لذیذ و خوشمزه بود که هرگز بادمجان تازه در خوش طعمی به پای آن نمی‌رسید.

با وجودی که کودکی لاغر و کم‌خوراک بودم اگر می‌دانستم که برنامه شام شب خورشت بادنجان است تمام روز در مدرسه به فکر غذای لذیذی که در انتظارم بود احساس خوشحالی می‌کردم. از آب لوله‌کشی در زمانی که ما به تبریز می‌رفتیم خبری نبود. البته برای ما که مدت کوتاهی پس از رسیدن به تبریز در آن شهر می‌ماندیم نداشتن و دسترسی به آب پاک و سالم مسئله‌ای نبود زیرا پس از رسیدن به فتح آباد از آب سالم و گوارای جویبارهای طبیعی آنجا استفاده می‌کردیم و در همان چند روز اقامتمان در تبریز نیز مادرم که قواعد طبی را سخت مراعات می‌کرد آب نوشیدنی ما را می‌جوشاند. مسئله آب در آن روزگار داستان جالبی است. در زیرزمین خانه‌ها آب انبارهای بزرگی برای نخیره آب وجود داشت. هر محله میرابی داشت و آن مرد موظف بود هفته‌ای یک بار آب انبارهای منازل محلات گوناگون را پر کند. بالطبع آب راکد آب انبارها به حدی آلوده و ناسالم بود که اغلب پر از کرم می‌شد و مستخدمین پیش از برداشتن آب، دستمال تمیزی به دور شیرآب می‌بستند تا مانع از عبور کرم‌ها شوند. وجود تلفن در هر خانه نشانه تمکن صاحب خانه بود اما تماس با خانه تلفن دار دیگر، چندان سهل و آسان نبود زیرا نخست تلفن چی پاسخ می‌داد و وظیفه او بود که اتصال تلفن شما را با طرف مورد نظرتان برقرار سازد.

البته می‌دانم که در همان زمان هم مردان ایرانی از زنان خوشبخت‌تر بودند. در حالی که زنها با محدودیت‌های بسیاری روبرو بودند، مردها از فقیر و غنی وسائلی برای تفریح و سرگرمی داشتند. مردم طبقه کم درآمد در قهوه خانه‌ها جمع می‌شدند و ضمن خوردن چای و صحبت و گفتگو به شعرخوانی نقادان گوش می‌کردند. آقایان ثروتمند نیز هر شب در منزل یکی جمع می‌شدند و با ورق بازی و احیاناً مشروبخواری خود را مشغول می‌ساختند. اما برای زنها جز معاشرت با نزدیکان امکان دیگری برای تفریح و سرگرمی وجود نداشت. بیش از وقایع ۲۰ شهریور از رادیو خبری نبود و این کمبود را می‌توان شانسی برای مردم آن زمان به حساب آورد. امروز با بودن تکنولوژی پیش رفته و وجود این همه امکانات برای آگاهی از اقصی نقاط جهان مگر از رادیوهای خود جز اخبار وحشتناک و جنگ و خونریزی و آدم ربائی چیز دیگری می‌شنویم؟ مردم آن روزگار تنها از رویدادهای شهر خود مطلع می‌شدند و به محض گشودن چشم، هر بامداد به خاطر فقر و گرسنگی و آدم‌کشی که در قاره‌های دیگری روی می‌داد روحشان آزرده نمی‌گشت. از وقتی من به یاد دارم همیشه با اتومبیل از تهران به تبریز می‌رفتیم. البته در بین راه یکی دو شب یا در زنجان و یا در میانه توقف می‌کردیم. من در دوران کودکی از گردنه شبلی که دارای پیچ‌های خطرناکی بود به شدت وحشت داشتم اما حاجیه فاطمه پرستار نازنین من برای رها کردن من از ترس و وحشت و سرگرم کردن من می‌گفت صبر کن به بالای کوه برسیم از آنجا خانه خاله‌جان که مسکن دخترخاله و هم بازی عزیزت است را خواهی دید. البته چنین امکانی وجود نداشت. زیرا فاصله شبلی تا تبریز بیش از آن بود که دورنمای شهر را بتوان از آنجا مشاهده کرد. اما من با خوش باوری کودکانه‌ام با دقت به پایین می‌نگریستم و به جای اینکه از ترس به خود بلرزم در جستجوی دورنمای تبریز و خانه خاله ام می‌شدم. اما به طوری که از خواهرم شمسی و بر دارم یحیی شنیده‌ام در زمانی که من هنوز متولد نشده بودم آنها با درشکه از تهران به تبریز می‌رفتند. در فواصل نه چندان دور ناچار بودند برای تغذیه و استراحت اسب‌ها توقف کنند و بدین ترتیب روزهای متوالی بیش از رسیدن به مقصد را در راه می‌گذراندند.

برادرم می‌گفت در سریالائی، اسب‌ها قدرت کشیدن درشکه را به دنبال خود از دست می‌دادند و ما ناچار می‌شدیم پیاده شویم و برای کمک به اسب‌ها درشکه را از پشت هل بدهیم. به هر حال تا به امروز هنوز نمی‌دانم مردم در آن روزگار با آن همه کمبود وسائل راحتی و بهداشتی خوشبخت‌تر بودند و یا ما در دوران پیشرفت باورنکردنی علم و تکنولوژی در دنیای آشفته امروز؟

فصل چهارم - آنچه از پدرم بیاد دارم

یوسف عدل پدر من دومین پسر سید حسین عدل، مردی بود بلند بالا و تنومند با موهایی سیاه و قیافه‌ای مردانه و خوش آیند بود. از وقتی من به یاد دارم عینک می‌زد. همیشه مرتب و خوش پوش بود و عکس‌هایی که از او باقی مانده او را با کراوات و کت و شلوار خوش دوخت سبک غربی نشان می‌دهند. مردی بود پرشور و شور که امکان نداشت حضورش در مکانی نامحسوس بماند. بلند صحبت می‌کرد و به قهقهه می‌خندید، بذله گو و مجلس آرا بود. به زبان و ادبیات فارسی علاقه و تسلط کامل داشت و به لطف پدر روشن فکرش به زبان فرانسه نیز آشنایی داشت. پدرم از همان نوجوانی از اعتماد به نفس و مناعت طبع بالایی برخوردار بود.

گویا هنگامی که بیش از هفده سال نداشت و روزی در حضور پدرش بوده است ناظر خانه برای گزارش اجناس خریداری شده آن روز به اتاق اربابش رفته بود و ضمن برشمردن آنچه خریده بود از شیئی نسبتاً گران قیمت نام برده بود. پدر بزرگم با بی‌حوصلگی از او پرسیده بود چه کسی اجازه خرید چنین چیز بی‌مصرفی را به تو داده است و ناظر با اشاره به پدرم، در پاسخ گفته بود یوسف خان. پدر بزرگم که ناراحت و عصبی به نظر می‌رسیده گفته بود من از دست مخارج غیر لازم یوسف به ستوه آمده‌ام. همین یک جمله که به نظر من زیاد هم برخوردارنده نبود سبب رنجش پدرم شد تا به حدی که همان روز خانه پدری را ترک کرد و به خدمت دولت در آمد. در نود سال قبل رسم بر این بود که فرزندان در سنین پایین به صلاح دید والدینشان ازدواج می‌کردند. لیکن چون پدرم خانه پدری را ترک کرده و زندگی مستقلی را در پیش گرفته بود از این رسم مستثنی بود.

او که به خدمت دولت در آمده بود تمام سعی و تلاش خود را برای پیشرفت در این راه به کار برده بود و از فکر زناشویی غافل مانده بود. لیکن در سی و دو سالگی هنگامی که به عنوان کارگزار در مشهد خدمت می‌کرد ناگهان متوجه شد که وقت ازدواج و تشکیل خانواده فرا رسیده است.

اما چون می‌خواست حتماً با یک دختر تبریزی ازدواج کند، انتخاب همسر آینده‌اش را به خواهرانش که مقیم تبریز بودند محول کرد. ضمناً طی نامه‌ای که به آنها نوشت شرایطی را که برای همسر آینده اش واجب می‌دانست، به این ترتیب متذکر شد.

- ۱- چون مرد بالغی هستم نمی‌خواهم با دختر کم سن و سالی ازدواج کنم.
- ۲- به وجاهت و زیبایی چندان اهمیت نمی‌دهم و می‌خواهم شریک زندگی‌ام زنی مدیر و کاردان باشد که به خوبی از عهده خانه‌داری و بچه‌داری برآید.
- ۳- به هیچ وجه مایل به وصلت با دختری بی‌سواد نیستم. همسر آینده‌ام باید به اندازه کافی سواد داشته باشد.

عمه‌های من درست برخلاف خواسته‌های برادرشان عمل کردند. دختر انتخابی آنها یعنی مادر من سیزده یا چهارده سال بیشتر نداشت. بسیار زیبا بود و با خواندن و نوشتن آشنایی نداشت. پدرم که قبل از مراسم عقد مادرم را ندیده بود با مشاهده او سخت یکه خورد. لیکن مجذوب چشمان درشت میشی رنگ و چهره زیبا و معصوم او شد و او را با خود به مشهد برد و تحت حمایت خویش قرار داد. او تصمیم گرفت نو عروسش را با مهارت‌هایی که فاقد آن بود آشنا سازد. ابتدا در صدد برآمد سوادآموزی او را خود به عهده گیرد لیکن چون تندخو و عصبی مزاج بود به خاطر کوچکترین اشتباه شاگرد جوانش سر او فریاد می‌کشید. مادرم با همه بی‌تجربگی خود دریافت اگر این جلسات درس ادامه یابد سرانجام منجر به کدورت و احتمالاً جدایی و طلاق خواهد شد. به این جهت از شوهرش تقاضا کرد معلمی برای آموزش او استخدام نماید. پدرم با این درخواست منطقی همسرش موافقت کرد و یک معلم سرخانه مادرم را با خواندن و نوشتن آشنا ساخت.

از آن پس او می‌توانست مخارج روزانه و اشعار مورد علاقه‌اش را در دفتری یادداشت کند. وقتی که دور از زادگاه و خانواده اش در پانزده سالگی باردار شد به شدت به وحشت افتاد. او فکر می‌کرد که به هنگام وضع حمل از دنیا خواهد رفت.

چون شنیده بود که جغد پرنده بدیمنی است ، شبی که از باغ صدای جغدی به گوشش رسید یقین کرد که در پیش بینی خود اشتباه نکرده و از زایمان جان سالم به در نخواهد برد . پدرم پس از برگشت به خانه و دیدن چشمان اشکبار همسرش جویای غم و اندوه او شد و پس از آگاهی از آن گفت: برخلاف عقیده عموم خانواده ما جغد را حیوانی خوش یمن می‌دانند و شنیدن آوایش را به فال نیک می‌گیرند . در آن زمان خانم نور السلطنه دختر مظفرالدین شاه که در مرحله میان سالی بود در مشهد می‌زیست . وی عمیقاً به همسر جوان کارگزار شهر علاقمند شده بود و او را زیر بال خود گرفته بود . او بود که با لحنی مادرانه به دوست نگران و مضطرب خود تفهیم کرد که زایمان امری طبیعی است و علتی برای وحشت از آن وجود ندارد . مادرم پس از بازگشت به تبریز از عمه هایم که او را بسیار دوست می‌داشتند خانه داری و تهیه انواع خوراک ها و شیرینی جات را به خوبی آموخت .

ما پدرمان را باباجان خطاب می‌کردیم . با اینکه نمی‌توانست بر اعصاب خود مسلط شود احترام بسیاری برای مادرم قائل بود . قدر او را می‌دانست و حتی در زمان کودکی ام به یاد دارم که با صدای بلند با او سخن گفته باشد . پدرم بسیار خوش خط بود . ولی چون نامه‌های باقی مانده از او به خط شکسته نوشته شده متأسفانه من قادر به خواندن آنها نیستم و خواهرم شمس فر تعدادی از آنها را برای من خوانده بود . بسیار وطن‌پرست بود و ایران را عاشقانه دوست می‌داشت . در نامه‌هایی که به هنگام تحصیل پسرانش در خارج نوشته است کراراً متذکر شده که من شما را به اروپا نفرستادم که پس از فارغ التحصیل شدن ، علم و دانشی را که کسب کرده‌اید در خدمت بیگانگان بکار برید . شما دین بزرگی به زادگاه خود دارید و این دین خود را پس از بازگشت به وطن باید به ایران و به ویژه به آذربایجان به نحو احسن به‌پردازید . بر خلاف برادر بزرگترش عدل‌الملک که مردی آرام و محتاط بود او از خطر یا زیان باک نداشت و در عین اشتغال به خدمات دولتی از دست زدن به معاملات مخاطره آمیز و گوناگون از قبیل خرید و فروش مستغلات و فرش و عتیقه جات روی گردان نبود و هرگز ترس از ضرر یا ورشکستگی را به خود راه نمی‌داد .

برخلاف برادرش اعتمادالدزاده که مردی بی نهایت بدبین بود ، او آینده را همیشه روشن می‌دید و با خوش بینی و امید به کارهای مخاطره آمیز دست می‌زد . مردی بود بسیار اجتماعی و دوستان بی شماری داشت . در آن زمان خانه ما از دو بخش اندرونی و بیرونی تشکیل شده بود و هر یک از این بخش‌ها مستخدمین خاص خود را داشتند . آشپز منزل ما می‌بایست بسیار ماهر و استاد باشد تا بتواند از تهیه غذا برای مهمانان ناخوانده اربابش برآید . انتخاب آشپز به عهده پدرم بود .

پدرم پس از اتمام کار معمولاً با عده‌ای از رفقاییش به خانه بر می‌گشت و مستقیماً به بیرونی می‌رفت . این مهمانان گاهی تا پاسی از شب خود را سرگرم ورق بازی و تخته نرد می‌کردند . البته مادرم از اینکه شوهرش وقت بیشتری را با ما صرف نمی‌کرد دلخوش نبود . این را هم می‌دانست که او افزون بر مهمانداری مداوم گاهی با زنان دیگر نیز روابطی برقرار می‌سازد . با این همه هیچ گاه زبان به اعتراض نمی‌گشود . زیرا در آن زمان کمتر مرد متمکنی پیدا می‌شد که تنها به یک زن اکتفا کند و افزون بر آن چون مادرم ، شوهرش را علیرغم اینکه اختلاف سنی بسیاری با او داشت عاشقانه دوست می‌داشت هرگز در مقام بحث و مشاجره با او بر نمی‌آمد .

اما این شیوه زندگی شوهرش ، باعث شده بود که مادرم تا آخر عمر از ورق و هر نوع قمار دیگری متنفر و بیزار باشد . پدرم انسانی خیر و نیکوکار بود و نه تنها به افرادی بی‌بضاعت کمک می‌کرد بلکه برخی از جوانان فامیل را نیز در آغاز کارشان زیر بال خود می‌گرفت و با تجربیاتی که داشت آنان را به سر و سامان می‌رساند . از زندگی والدینم در تبریز قبل از تولد من اطلاع چندانی ندارم ولی از خواهرم شنیده‌ام که یک سال قطعی وحشتناکی در تبریز روی داد و هر روز عده‌ای از فرط گرسنگی جان می‌سپردند . پدرم دستور داده بود در مقابل منزل ما دیگ های بزرگ آش بار کنند و هنگام ظهر آنرا بین گرسنگان توزیع نمایند . گویا دو مادر بی چیز و درمانده نیز دو نوزاد پتو پیچیده خود را در سکوی خانه ما رها کرده و رفته بودند .

به امر پدرم دایه‌هایی برای این نوزدان استخدام شدند و تا زمانی که آنان به سن بلوغ رسیدند و توانستند سرپای خود بایستند از پشتیبانی و کمک پدرم محروم نماندند.

یوسف عدل درباره تربیت فرزندانش عقاید مخصوص به خود را داشت و بسیار سخت گیر بود. مثلاً او با خرید اسباب بازی مخالف بود و آنرا تفننی بی معنی می پنداشت. چند عروسک قشنگی که من داشتم همه هدایای دایی ام شاهزاده ضیاء الدوله بود. اما کودکان با قدرت ابداع خود می‌توانند وسائلی برای سرگرم ساختن خود پیدا کنند. مثلاً من که اسباب بازی های متعددی در اختیار نداشتم، بازی هایی برای سرگرمی خود اختراع می کردم. یوسف عدل، از اولین کسانی بود که در تهران اتومبیلی خرید و راننده‌ای عرب را که علی خان نام داشت، استخدام کرد. در آن روزگار خیابان‌ها و معابر شهر آسفالت نشده بود. در روزهای بارانی و برفی کوچه‌ها از گل و لای پوشیده می‌شدند. خواهرم شمس فر به مدرسه دارالمعلمات که با خانه ما فاصله نسبتاً زیادی داشت می رفت و او هر روز پیاده فاصله بین خانه و مدرسه را می‌پیمود. در روزهای بارانی مادرم مصرأ از همسرش تمنا می‌کرد اجازه دهد علی خان راننده، خواهرم را با ماشین به مدرسه برساند ولی پدرم هیچ گاه با خواهش او موافقت نمی‌کرد و استدلالش این بود که در همان مدرسه شاگردان بی‌بضاعتی هستند که در آن هوای نامساعد احتمالاً با کفش‌های سوراخ، خود را به مدرسه می‌رسانند. او می‌گفت دختر ما که پوتین‌های گرم و محکم دارد چرا باید تافته جدا بافته باشد و از ماشین استفاده کند؟ من به یاد ندارم که پدرم برای من کفش یا پوشاکی خریده باشد زیرا در زمان کودکی ام این کار به عهده مادرم بود. اما گویا یک بار پدرم یک جفت کفش به بهای نسبتاً گزافی برای خواهرم شمس فر خریده بود. فردای آن روز مادرم به او گفته بود که شمسی کفش‌هایی را که برایش خریده‌اید نمی‌پسندد و حاضر به پوشیدن آنها نیست. پدرم از شنیدن این مطلب سخت عصبی و آزرده خاطر شده بود. فردای آن روز ده جفت کفش با اشکال و رنگ های مختلف خریده بود.

پس از بازگشت به خانه آنها را ردیف در اتاق خواهرم چیده بود و با عصبانیت به مادرم گفته بود به دختر بوالهوسان بگویید هر کدام را می‌پسندد به پا کند. یک بار و به هنگام تحصیل در پاریس برادر بزرگترم غلامرضا به پدرم نوشته بود که علاقه زیادی به نواختن ویولون پیدا کرده است و از او اجازه خواسته بود که به یک کلاس آموزش موسیقی برود.

در جواب: پدرم، نامه‌ای تند نوشته بود و خطاب به برادرم گفته بود: من با تحمل هزینه‌های گزاف، فرزندانم را برای مطرب شدن به خارج اعزام نکرده‌ام. شما باید تمام سعی و اهتمام خود را در فراگیری علم و دانش به کار برید و پس از بازگشت به ایران از قابلیت و توانایی خود در راه پیشرفت و اعتلای میهن تان استفاده کنید. شب‌هایی که ندرتاً در خانه می‌ماند برای رسیدگی به تکالیف مدرسه‌ام مرا به دفتر خود می‌خواند. چون بسیار عصبی بود با کوچکترین اشتباهی که می‌کردم بر سرم فریاد می‌کشید. اما این را بگویم با تمام ترس و وحشتی که از او نسبت به درس و مشق فرانسه‌ام داشتم همان فریادهایی که بر سرم می‌زد باعث می‌شد در ماه‌هایی که برای انجام تکالیفم به من کمک می‌کرد، شاگرد اول کلاس شوم. در عصر ما روانشناسان را عقیده بر این است که این نوع روش تربیت و سخت‌گیری زیاد از حد با کودکان اثر سویی در آنها می‌گذارد. اما با تجربه‌ای که دارم نمی‌توانم صد درصد با این نظریه موافق باشم. زیرا هر چهار فرزند پدر سخت‌گیر من با موفقیت مدارج تحصیلی را طی کردند و برادرم یحیی در جراحی شهرت جهانی یافت. اما همین یحیی شاید به علت همان محدودیتهایی که در کودکی و نوجوانی به او تحمیل شده بود برای ترتیبیت پسرش یوسف رویه ای درست برخلاف شیوه پدرم در پیش گرفت. از همان اوان طفولیت تمام خواسته های کودکانه و بی جای فرزندش را برآورده ساخت و با در اختیار گذاشتن پول درخواستی او سبب شد رفقای سود جو فرزندش را احاطه کنند و او را از کار و تحصیل باز دارند. اینجاست که باید گفت اندازه نگهدار که اندازه نکوست.

باباجان بسیار مهمان نواز بود. نه تنها هر شب در خانه مهمان داشت بلکه از دوستان شهرستانی اش نیز که به تهران می آمدند، هفته ها و شاید ماه ها پذیرایی می کرد. یک روز صبح وقتی شاید بیشتر از نه سال نداشتم به اتاق دفترش رفتم. پیشکارش تلگرافی را که یکی از دوستان شهرستانی اش به او مخابره کرده بود به دستش داد. آن شخص که قصد مسافرت به تهران را داشت از پدرم اجازه خواسته بود که چندی در منزل ما اقامت کند. باباجان بلافاصله به پیش کارش دستور داد تلگرافی به این مضمون برای دوستش مخابره کند.

گرم نما و فرود آ

که خانه، خانه تست

دریغا که مهمان نوازی که از خصائل برجسته ایرانیان بوده است به صورت گذشته در ایران متداول نیست. هر روز می شنویم که فرزندان والدین سالخورده خود را به خانه سالمندان می سپارند. البته باید در نظر داشت که در شرایط فعلی و مشکلات موجود مهمان نوازی به شیوه گذشته دیگر میسر نیست. پدرم با تلاش و مجاهدت مدارج ترقی را یک به یک پیمود تا آنجا که به حکومت استرآباد و کرمانشاهان رسید.

هنگامی که او با عنوان حاکم کرمانشاه به آن شهر عزیمت نمود، مادرم به علت بارداری همراه او نرفت و در تبریز ماند. گویا در آن زمان وقتی شاه از فعالیت حاکمان یا ماموران دیگر دولتی راضی و خشنود می شد، به عنوان پاداش، افزون بر پول و خلعت، تعدادی القاب برایشان می فرستاد تا یکی را برای خود انتخاب کنند و بقیه را بین همکارانشان توزیع نماید. در دوره حکومت باباجان در کرمانشاه وی به خاطر خدمات ارزنده اش مورد لطف پادشاه قرار گرفت و از پاداش هایی که نام بردم بهره مند شد.

پس از اینکه لقب قائم مقام را برای خود برگزید و القاب باقی مانده را بین همکاران خود تقسیم کرد، متوجه شد که یک لقب اضافی، باقی مانده است. آنوقت تصمیم گرفت لقب بصیر خلوت را به مستخدمش محمود عطا کند.

محمود که از جوانی در خدمت پدرم بود و از ضعف چشم رنج می برد از اینکه صاحب لقبی شده است سخت به خود می بالید و اگر کسی او را محمود خطاب می کرد به شدت بر می آشفت. به یاد دارم که دانی من ضیاءالدوله درباره ملقب ساختن محمود به بصیر خلوت، همیشه با پدرم شوخی می کرد و با او سر به سر می گذاشت. او می گفت این محمود بیچاره نه از حیث جسمی و نه از حیث فهم و شعور صاحب بصیرت است و این لقب واقعاً برایش نامناسب است. در همان دوران حکومت پدرم در کرمانشاه رویداد جالبی رخ داد. عموی من دکتر حبیب عدل پس از پایان تحصیلاتش در فرانسه از مرز خسروی وارد کرمانشاه شد و طبعاً در منزل برادرش اقامت گزید. یک روز وقتی پدرم سرکار بوده است تلگرافی که از تبریز مخابره شده بود به ساختمان حکومتی می رسد. دکتر حبیب از ترس اینکه مبدا تلگراف حاوی خبری ناگوار باشد نگران می شود و بدون اجازه پدرم پاکت را باز می کند. آنگاه در نهایت مسرت متوجه می شود که تلگراف بمنظور آگاه ساختن برادرش از تولد من در تبریز مخابره شده. دکتر بی درنگ تمام دوستان و رجال سرشناس شهر را بدون اطلاع برادرش به شام دعوت می کند. پدرم پس از پایان کار وقتی به منزل باز می گردد و آن جمع کثیر را در اتاق پذیرایی می بیند به فکر اینکه مبدا مصیبتی در خانواده روی داده و این آقایان برای خبر دادن به او در آنجا گردهم آمده باشند، رنگ از صورتش می پرد و سخت متوحش می شود. اما برادرش به زودی نگرانی او را برطرف ساخته و مزده تولد دختر کوچکش را به او می دهد. پدر مهمان دوست من هم از اینکه دوستانش در آن شب شریک شادی و سرور او شده اند بسیار خوشحال می شود و از دکتر تشکر می کند. درباره انتخاب نام من چندین تلگراف بین تبریز و کرمانشاه مبادله شد تا سرانجام پدر و مادرم روی اسم بانو عظمی با یکدیگر توافق کردند.

گرچه گویا یکی از بانوان دربار قاجاریه به این نام موسوم بوده است ولی به نظر من در این نام اشکالی هست. زیرا از ترکیب دو واژه عربی و فارسی تشکیل یافته است.

بانو یک کلمه فارسی و عظمی یک واژه عربی است. به هنگام تحصیل در مدرسه ژاندارک چون در کلاس فرانسه، یکی از هموزاده هایم موسوم به بانو اعظم با من همکلاس بود خواهران راهبه برای احتراز از هرگونه اشتباه مرا بانو و او را اعظم صدا می‌کردند. اما بعد از ظهرها در کلاس فارسی دبیران و شاگردان همه مرا به نام عظمی می‌شناختند و هنوز پس از گذشت سالها کسی مرا بانو خطاب نمی‌کند. باباجان مردی بسیار جسور و بی باک بود و گویا در دوران سلطنت قاجاریه با بسیاری از یاغیان آن زمان درگیر شده و آنها را شکست داده بود. پس از به سلطنت رسیدن رضاشاه، او چندین بار از جانب مردم تبریز به نمایندگی مجلس انتخاب شد. خوب به یاد دارم برخی از تابستانها هنگامیکه در فتح آباد به سر می‌بردیم و زمان کوتاهی به برگزاری انتخاب باقی مانده بود، ورقه‌های کاغذ کوچکی به خانه می‌آورد و از عزیز و من می‌خواست نام داوطلبان مورد نظر او را در آنها بنویسیم. ما که در واقع کودکانی بیش نبودیم فکر می‌کردیم کار مهمی انجام می‌دهیم و از این بابت به خود می‌بالیدیم. گاهی نیز هنگامی که اختلافی بین پدرم و یکی از داوطلبان پیش می‌آمد به ما دستور می‌داد اسم آن شخص را از اوراق رای گیری حذف کنیم. پدرم این اوراق را در بین رعایا و روستاییان نیز توزیع می‌کرد تا به انتخاب شدن خود و دوستانش کمکی کرده باشد. همانطور که قبلاً گفتم باباجان همیشه شیک و مرتب بود و ظاهری آراسته داشت. گویا یک بار که نمایندگان مجلس به حضور رضاشاه شرفیاب شده بودند، رضاشاه که مردی بسیار دقیق بود نگاهی به کت و شلوار خوش دوخت پدرم انداخته و سپس رو به حاضرین کرده و گفته بود دوست دارم تمام نمایندگان مانند قائم مقام خوش پوش و مرتب باشند. ما پس از رسیدن پدرم به مقام نمایندگی و مهاجرت به تهران در پایتخت، اقامتگاه و خانه مستقلی نداشتیم و به این جهت تا مدتها در خانه‌های استیجاری زندگی می‌کردیم. البته باباجان خانه‌هایی بزرگ و راحت با باغهایی سرسبز و مصفا برای اقامت ما اجاره می‌کرد. آنقدر که به یاد دارم یک بار در یکی از خانه‌های خانم فخرالدوله و بار دیگر منزل مستشارالدوله که هر دو دارای فضاهای سبز و دلگشا بودند مقیم بودیم.

معذک زمانی فرارسید که مادرم از اجاره‌نشینی و اسباب‌کشی خسته شد و پدرم به فکر ساختن خانه‌ای برای اقامت دائم ما افتاد. زمین وسیعی بین دو چهارراه پهلوی آن روز را، از حاجی ناصرالسلطنه خرید.

ما مدتی در ساختمان قدیمی آنجا زندگی کردیم. گل‌ها و ریاحین معطر باغ و درختان سرسبز و سایه‌دار آن جبران فرسودگی ساختمان قدیمی را که هنوز هم قابل سکنی بود می‌کرد. اما پس از چندی پدرم تصمیم گرفت در آن فضای وسیع، ساختمانی نو برای اقامت دائم خود و خانواده اش بنا کند.

در آن هنگام رضاشاه برای ساختن کاخ‌های سلطنتی یک مهندس روسی به نام مارکف را به ایران دعوت کرده بود. باباجان از این موقعیت استفاده کرد و از مارکف درخواست کرد که نقشه‌ای برای خانه ما بکشد.

مارکف پس از بازدید از زمین وسیعی که پدرم در اختیارش گذاشته بود، محل گل خانه قدیمی آن خانه را مناسب‌ترین محل برای بنانهادن ساختمان جدید تشخیص داد و نقشه‌ای به سبک عربی برای خانه‌ای بزرگ و یک طبقه در نظر گرفت. روزی او به پدرم گفته بود میل دارم یک جمله عربی در سردر خانه گچ بری شود. فراموش نمی‌کنم که یک روز پدرم خرم و خندان به خانه بازگشت و گفت من مناسب‌ترین جمله را برای نوشتن بر سردر خانه پیدا کرده‌ام.

وقتی خواستیم بدانیم آن جمله چیست؟ جواب داد: سوره عالی و نغزی از قرآن است که در ضمن نام عدل در آن گنجانده شده. آن سوره این چنین بود:

اللّٰهُ يٰمُرُ بِالْعَدْلِ وَالْاِحْسَانِ.

هنگامی که ساختمان هنوز نیمه تمام بود رضاشاه ضمن سرکشی به کاخ‌های در دست ساخت متوجه خانه ما شده بود و برای بازدید از خانه به آنجا آمده بود.

البته نه پدرم و نه هیچ یک از ما هنگام ورود او در آنجا حاضر نبودیم. ولی در جلسه‌ای که نمایندگان به حضور شاه رفته بودند رضاشاه رو به پدرم کرده و گفته بود:

قائم مقام ، خانه ای را که مشغول ساختن آن هستی پسندیدم . اما به نظر من قسمت پذیرایی به حد کافی وسیع نیست .

باباجان لبخند زنان جواب داده بود خانه مرا با کاخ‌های سلطنتی مقایسه نفرمایید. ابعاد سالن و ناهارخوری منزل ما برای پذیرایی از مهمانانمان کافی است. ما به رسم همه ساله تابستان در فتح آباد بودیم که خبر بیماری پدرم به ما رسید . مادرم سراسیمه ما را آماده حرکت به تهران نمود . غلامرضا برادرم بی‌درنگ از پاریس به تهران بازگشت تا باباجان را برای مداوا به فرانسه ببرد . در آن هنگام برادر دیگرم یحیی در دانشکده پزشکی پاریس تحصیل می‌کرد . به زودی شنیدیم که پدرم به یک نوع بیماری لاعلاج کبدی دچار شده است. با تمام کوشش‌هایی که برای بهبود او به عمل آمد دور از وطن و در غربت دارفانی را وداع گفت . چند روز پیش از مرگش به پسرانش توصیه کرده بود که جسد او را به ایران بازگردانند تا در سرزمین پدری خود به خاک سپرده شود. خواسته او برآورده شد و پیکر بی جاننش در سیدحمزه تبریز مدفون گردید. مرگ او برای ما فاجعه بزرگی بود . مادرم که در سیزده سالگی با او ازدواج کرده و همواره از حمایت و پشتیبانی او برخوردار بود ، خود را ناگهان تنها و بی پناه یافت . خواهرم شمس فر پدرم را می‌پرستید و پدرم نیز به کاردانی و لیاقت او اطمینان داشت . چنانکه به هنگام عزیمت به اروپا حساب و کتاب خانه نیمه تمامان را به او سپرده بود . از دست دادن باباجان اثر عمیقی در خواهرم باقی گذاشت .

به طوری که تا ماه‌ها پس از آن مصیبت در به روی خود می‌بست و حاضر به صحبت و گفتگو با کسی نبود . البته عمق اندوه من که دختری دوازده ساله بودم به پای غم جانفرسای خواهرم نمی‌رسید . لیکن پس از درگذشت او رفته رفته کمبودش را بیشتر احساس می‌کردم . از سایه پدر بر سرم محروم بودم و مادرم علیرغم داشتن قلبی پاک و سرشار از عشق و محبت به من، زن مستقل و دوراندیشی نبود که بتواند تمام و کمال جای خالی پدر دانا و کاردانم را پر کند .

به هر حال خانه ای که پدرم با آن همه امید و آرزو بنا نهاده بود پیش از آنکه او حتی یک روز در آنجا اقامت کند به پایان رسید .

برادرم یحیی خانه پدری را به ارث برد و مادرم و من که سال‌ها در آنجا زیسته بودیم به سبب ناسازگاری همسر برادرم با مادرم ، آنجا را ترک گفتیم. برادرم یحیی عدل که مطبش را نیز در همان ساختمان دائر ساخته بود پس از فوت همسرش علاقه‌ای به تعمیر و نگهداری از آن خانه را که به علت سبک خاص خود جزء میراث فرهنگی به حساب می‌آمد ، نداشت. یحیی که به علت حرفه پرمسئولیت خود وقت پرداختن به امور خانه را نداشت و از تنهایی نیز رنج می‌برد در سال‌های آخر عمر با خواهرم شمس فر همخانه شد و خانه پدری را به دولت فروخت. آنچنانکه شنیده‌ام تعمیرات اساسی در آنجا به عمل آمده و نخست دفتر آقای رفسنجانی بوده ، اما گویا اکنون به گالری نقاشی تبدیل شده است. آری در خانه‌ای که روزی بنیانگذار آن آرزو داشت با همسر و فرزندان در آسایش و خوشی زندگی کنند ، امروز بیگانگان بی تفاوتی که از سوابق آن آگاه نیستند در رفت و آمد می‌باشند و حتی نام بنیانگذار آنرا نمی‌دانند .

آری چنین است رسم روزگار.

فصل پنجم - مادرم امیرزاده خانم

درست همان احساسی را که خواهرم نسبت به پدرم داشت من به مادرم داشتم یعنی او را با تمام وجودم می پرستیدم.

مادرم امیرزاده خانم دختر منوچهر میرزای منوچهری از شاهزادگان قاجار و خانم شمس‌السلطنه بود. یک برادر و یک خواهر بیشتر نداشت و او کوچکترین فرزند خانواده بود. عکسی که در سن سیزده سالگی یا چهارده سالگی یعنی در همان سال هایی که ازدواج کرد از او باقی مانده، او را دارای قامتی متوسط، بسیار باریک اندام با چهره‌ای زیبا و گیسوانی بافته و بلند نشان می‌دهد. در آن عکس او لباسی به سبک غربی بر تن دارد و کلاهی همانند کلاه بانوان اروپایی بر سرش نهاده است. رخسارش در عین زیبایی از سادگی و معصومیت او حکایت می‌کند. البته پس از پنج بار زایمان اندامش به ظرافت دوران نوجوانی‌اش باقی نمانده بود. اما تا آخر عمر صورتش دوست داشتنی و خوش‌آیند بود. پدر او بر خلاف پدربزرگ پدریم یعنی سید حسین عدل که تمام فرزندان خود را از نعمت سواد برخوردار ساخته بود کوششی برای آشنا ساختن دخترانش با خواندن و نوشتن از خود نشان نداده بود. مادرم در طی هم زیستی‌اش با من در طی سال‌های متمادی کمتر از ایام کودکی‌اش صحبت می‌کرد. هنگامی که با مردی که هرگز ندیده بود و به مراتب مسن‌تر از او بود ازدواج کرد، هیچگونه اطلاع و تجربه‌ای درباره خانه‌داری و بچه‌داری نداشت. در خانه پدری در ناز و نعمت بزرگ شده بود و هیچگاه به کارهای خانه نپرداخته بود. پدرم که انتخاب همسرش را به عهده خواهرانش گذاشته بود اولین باری که چشمش به مادرم که واجد هیچ یک از شرایط درخواستی او نبود، افتاد سخت یکه خورد. اما بی اختیار شیفته چهره زیبا و معصوم و چشمان درشت میشی و اندام بی نقص او شد. پس از ازدواج پدرم تصمیم گرفت عروس نوجوان خود را با مهارت هایی که فاقد آن بود آشنا سازد. او را با خود به مشهد برد و نخست تصمیم گرفت خود خواندن و نوشتن را به او بیاموزد.

اما چون عصبی مزاج بود کوچکترین اشتباه شاگرد جوانش را تحمل نمی‌کرد و بر سر او فریاد می‌کشید. مادرم با همه بی تجربگی خود دریافت که ادامه این جلسات ممکن است به جدایی آنها ختم شود. به این جهت از شوهرش درخواست کرد که برای آموزش او معلمی استخدام کند. پدرم با خواسته منطقی همسرش موافقت کرد و یک معلم سرخانه، مادرم را با خواندن و نوشتن آشنا ساخت. سواد مادرم که ما او را امیرجان خطاب می‌کردیم به حدی بود که حساب‌های خانه را می‌نوشت صورت تهیه خوراکی‌های مورد سلیقه‌اش را در دفترچه‌ای یادداشت می‌کرد و حتی می‌توانست اشعاری را که دوست می‌داشت با خط خود بنویسد و آنها را حفظ کند. هنگامی که در مشهد برای اولین بار باردار شد دچار ترس و وحشت شدیدی گردید، زیرا یقین داشت به هنگام وضع حمل چشم از جهان خواهد بست. به ویژه شبی که صدای جغد را در باغ شنیده بود یقین کرده بود که زایمانش به مرگ منجر خواهد شد. پدرم در بازگشت به خانه و دیدن حال پریشان او به او گفته بود بر عکس عقیده عموم، خانواده ما جغد را پرندۀ ای خوش‌یمن می‌دانند و از شنیدن صدای او خوشحال می‌شوند. در آن زمان خانم نورالسلطنه دختر مظفرالدین شاه که خانمی میان سال بود در مشهد اقامت داشت. او رنج زن جوانی را که دور از زادگاه و خانواده خود به سر می‌برد به خوبی درک می‌کرد و او را تحت حمایت خود قرار داده بود. از قرار معلوم آن بانوی مهربان مکرراً به مادرم گوشزد کرده بود که زایمان امری طبیعی است و علتی برای ترس و وحشت از آن وجود ندارد. دلداری خانم نورالسلطنه تا حد زیادی از نگرانی مادرم کاسته بود. پس از بازگشت به تبریز، مادرم از عمه‌هایم که همگی بانوانی لایق و با تجربه بودند و زن برادر خوش‌قلب و جوان برادرشان را دوست می‌داشتند خانه‌داری و آشپزی و شیرینی‌پزی را به خوبی آموخت. اما نمی‌دانم روشن‌فکری شگفت‌انگیز او را چگونه تعبیر کنم. با اینکه با دنیای خارج از ایران ارتباط نداشت و با هیچ زبان خارجی آشنا نبود عقاید و افکار او درست به مانند یک زن متمدن و مدرن امروزی بود. در زمانی که مردم تنها هفته‌ای یکبار به حمام می‌رفتند او هر روز استحمام می‌کرد.

به سحر و جادو و خرافات که بسیاری در آن زمان باور داشتند اعتقادی نداشت. هرگز نزد کسانی که مردم را با گیاهان سنتی مداوا می‌کردند مراجعه نمی‌کرد. حتی من نیز با آنکه اسامی تمامی گیاهان و جوشانده‌ها را می‌دانم اما باید گفت که تاکنون از آنها استفاده نکرده‌ام. قواعد بهداشتی را به بهترین نحوی مراعات می‌کرد و اگر در مواردی به آلودگی آب آشامیدنی مشکوک می‌شد آنرا حتماً می‌جوشاند. به هنگام کسالت خود یا فرزندانم به پزشکان تحصیلکرده خارج مراجعه می‌نمود و از دستورات آنان پیروی می‌کرد. همیشه خوش‌پوش و مرتب بود. برخلاف اکثر خانم‌ها که پس از گرفتن لباس از خیاط آنرا در قفسه می‌آویزند تا در موقع مقتضی یعنی جشن یا مهمانی آنرا بپوشند مادرم به محض بازکردن بسته محتوی لباس نو آنرا می‌پوشید. عقاید مذهبی‌اش در حد اعتدال بود و چون فطرتاً انسانی شاد و بانشاط بود از هر نوع مجلس عزاداری به شدت نفرت داشت. در زمانی که در خانه‌های مردم متمکن مراسم روضه‌خوانی مرتباً اجرا می‌شد من هیچ‌گاه روضه‌خوانی و مداحی در خانه خودمان را ندیده بودم. او حتی از رفتن من نیز که دختر عزیز کرده‌اش بودم به مجالس ترحیم اقوام و آشنایان مخالفت می‌کرد و شاید باور نکنید که تا پس از مرگ او در هیچ مجلس ترحیمی حاضر نشده بودم. اما در روزهای عاشورا کتاب دعایش را به دست من می‌داد و از من می‌خواست که دعای عاشورا را برای او بخوانم. او باور داشت اگر کسی آن دعا را در روز عاشورا بخواند زنده ماندنش تا یک سال بعد تضمین شده است. روحی پرنشاط داشت و هر آن‌گاه که در مجلسی، حاضرین از بیماری یا مرگ کسی سخن می‌گفتند او می‌گفت: بسیار خوب، حال که از این قضیه آگاه شدیم بهتر است موضوع صحبت را عوض کنیم و به مطالب شادی بخش‌تری بپردازیم. او مانند تمام زنان عصر خود شوهرش را رئیس خانواده می‌دانست و او را آقا خطاب می‌کرد اما قادر بود در مواردی خاص در برابر همسرش ایستادگی و مقاومت از خود نشان دهد. مثلاً در مورد مدرسه رفتن من، چون شنیده بود در مدارس ایرانی تنبیه بدنی رواج دارد سخت به پدرم که اصرار داشت مرا به یک مدرسه دولتی بفرستد مخالفت کرده بود.

پدرم بر این عقیده بود که باید فرزندانم قبل از هر چیز با زبان و ادبیات میهنشان آشنا گردند. او تصور می‌کرد در یک مدرسه خارجی این امر امکانپذیر نیست. اما هم چنانکه گفتم مادرم از ترس اینکه مبادا در یک مدرسه ایرانی مورد آزار و اذیت قرار بگیرم چنان با شهامت از خواسته خود دفاع کرد که سرانجام پدرم تسلیم شد و مرا از همان کودکان به مدرسه ژاندارک که بوسیله خواهران تارک دنیای فرانسوی اداره می‌شد فرستادند. تا به امروز از اینکه مادرم در این مورد پافشاری بی سابقه‌ای از خود نشان داد از وی سپاسگزارم. زیرا نه تنها ما دختران مدرسه ژاندارک به خوبی در امتحانات نهایی وزارت فرهنگ موفق بودیم بلکه از همان کودکی با زبان فرانسه آشنا شدیم و آنرا آموختیم. مادرم زن صرفه جویی نبود. برخلاف بانوانی که بیش از خرید سبزیجات و میوه جات مدتی صبر می‌کنند تا آنها را به بهای مناسب تری بخرند، مادرم از خرید نوبرانه این نوع فرآورده‌ها ابایی نداشت. به باور او گران‌ترین همه چیز اعم از خوراکی و پوشاک بر سایر انواع آن برتری داشت. مثلاً اگر برای خرید پارچه به فروشگاه‌های می‌رفتیم و فروشنده پارچه‌های متنوع و گوناگونی را به ما عرضه می‌داشت مادرم پس از اطلاع از بهای آن اجناس، گران‌ترین آنها را انتخاب می‌کرد. در حالی که گاهی به نظر من پارچه ارزان‌تر دیگری از حیث نقش و رنگ به مراتب زیباتر از کالای برگزیده او بود. ناسازگاری او با همسر فرانسوی برادرم یحیی سبب شد که ما خانه پدری را ترک گوئیم و در خانه استیجاری بسیار کوچکتری واقع در خیابان نظامی یا سی‌متری مقیم گردیم. در آن هنگام هر دو برادر و خواهر من ازدواج کرده بودند و زندگی مستقلی داشتند به این جهت مادرم جز من هیچ‌یک از فرزندان خود را در کنار خود نداشت و من تنها مونس و همدم او بودم. تنها دارایی مادرم و من قریه آبادی به نام قره بابا در آذربایجان بود ولی در سال‌هایی که ایران به اشغال متفقین در آمده بود و به ویژه آذربایجان تحت سلطه کامل روس‌های کمونیست بود طبعاً ما سخت در مضیقه مالی بودیم. آنوقت بود که تصمیم گرفتیم در وزارت خانه نو بنیاد کار استخدام شویم. مادر روشن فکرم با تصمیم من مخالفت نکرد.

اما عجیب به نظر می‌رسید که عمویم اعتمادالوزراء که تحصیلکرده اروپا بود مکرر به مادرم رجوع کرده و از اینکه به من اجازه کار در وزارتخانه را داده است او را مورد ملامت قرار می‌داد و می‌گفت کار کردن عظمی در خارج از منزل به منزله ننگی برای خانواده ماست. اما مادر من علیرغم سواد محدودش با نگرش وسیعتری از عموی من که به ادبیات فارسی و فرانسه مسلط بود اوضاع را درک می‌کرد. روابط من و مادرم بیش از آنکه به رابطه مادر و فرزندی شباهت داشته باشد به تفاهم و همدلی دو دوست صمیمی می‌ماند. کوچکترین رازی را از یکدیگر پنهان نمی‌داشتیم. گرچه در زندگی هیچ کدام از ما نکته مرموزی وجود نداشت. من که زیر نظر خواهران تارک دنیا پرورش یافته بودم فکر اعمال ناشایست هرگز از خاطر من خطور نمی‌کرد. هنوز در زمان ما نیز مادرانی هستند که دختران خود را از سرگرمی‌ها و تفریحات سالم باز می‌دارند. مادر من خوشبختانه این چنین نبود و در همان زمان از آزادی نسبتاً ارضاء کننده‌ای برخوردار بودم. روزهای تعطیل با دوستان پسر و دختر به آبعلی برای اسکی می‌رفتیم. با همان رفقا در باغهای سرسبز و کنار رودخانه‌های خروشان پیکنیک تشکیل می‌دادیم. همگی با هم به تهِ دانسان یا مجالس موسیقی و رقص می‌رفتیم و از خنده و پایکوبی و شوخی لذت می‌بردیم. در این رفت و آمدها خوشبختانه هیچگاه بدنامی و رسوایی به بار نیامد و بر من ثابت شد که دختران و پسران می‌توانند دوستی پاک و بی‌آلایشی بین خود برقرار سازند. هنگامی که دیرتر از معمول از یک مهمانی باز می‌گشتم از ترس اینکه مادرم را بیدار کنم با کلیدی که در کیفم داشتم با احتیاط در را باز می‌کردم اما به محض گام نهادن به حیاط خانه می‌دیدم چراغ اتاق خواب مادرم روشن است و او در انتظار من به سر می‌برد. بی‌درنگ به نزد او می‌رفتم و مادرم نه بصورت یک بازرس مظنون بلکه همانند دوستی صمیمی و همدل درباره جریانات آن شب از من سوالاتی میکرد و من بدون کم و کاست و در کمال صداقت، حتی صحبت‌هایی را که بین من و دوستانم رد و بدل شده بود، برایش بازگو می‌کردم.

ای کاش تمام مادران مثل مادر من که نزد هیچ روان‌شناس یا دانشمندی تعلیم ندیده بود می‌توانستند این چنین رابطه نزدیکی بین خود و فرزندانشان برقرار سازند. زیرا چنانچه دختر یا پسر جوانی اعمال و افکار خود را بدون ترس و وا همه بتواند برای والدین خود افشا سازد چه بسا که والدین با تجربه، با اندرزهای دلسوزانه و مدبرانه خود، او را از گمراهی نجات بخشند. با اینکه پدرم، مادرم را عمیقانه دوست می‌داشت اما همه می‌دانستند مردی نیست که هرگز دست از پا خطا نکند. هنوز به درستی نمی‌دانم که آیا امیرجان به علت بی‌تجربگی و سادگی ذاتی‌اش از لغزش‌های پدرم بی‌اطلاع بود یا عمداً درباره آن هیچگاه صحبت نمی‌کرد. پدرم اولین و تنها عشق او بود. جز همسر محبوبش هرگز حتی فکر مرد دیگری به خاطرش خطور نکرده بود. پس از فوت پدرم به اصرار چند تن از دوستانش، امیرجان حاضر شد هفته‌ای یک بار به جمع آنها بپیوندد. البته در آن دوره‌ها از بساط قمار و ورق بازی خبری نبود. بانوان تنها با صحبت و درد دل و شوخی چند ساعتی را با هم سپری میکردند. یک روز که دوره در خانه خانم افشار (همسر رضا افشار) برقرار بود. من به همراه مادرم به آنجا رفتم. پس از تعارفات معمول و صرف چای و شیرینی خانم افشار رو به امیرجان کرد و گفت امیرزاده خانم می‌دانم که از دست دادن شوهر خوب و لایق‌تان چقدر برای شما دشوار بوده است. اما شما جوان تر از آن هستید که بخواهید بقیه عمرتان را در تنهایی به سر برید. من مرد بسیار ثروتمند و باشخصیتی را می‌شناسم که طالب همسری با شماسست. مادرم از شنیدن این سخنان چنان برآشفته شد که با چهره‌ای برافروخته و لحنی تند در جواب گفت خجالت نمی‌کشید در برابر دختری که پدرش را از دست داده چنین پیشنهاد زشت و ناشایستی را مطرح می‌سازید. سپس دست مرا گرفت و با هم بلافاصله آن خانه را ترک گفتیم. آری حتی پس از درگذشت شوهرش او اجازه نمی‌داد کسی درباره هم خوابگی و هم زیستی او با مرد دیگری بحثی به میان آورد. برای او جز پدرم حتی پس از درگذشتش مرد دیگری در جهان وجود نداشت. اما این را هم بگویم که بستگی بی حد و حصر مادرم به من در برخی موارد ضرر و زیان‌هایی نیز برای من به بار آورد.

هنگامی که پس از پایان دوره دبیرستان برای فراگیری زبان انگلیسی به انجمن فرهنگی ایران و انگلیس می‌رفتم، یکی از دبیران ما یک بانوی انگلیسی به نام خانم گلادمن بود. من مانند برخی از خانمها برای گذراندن وقت به آن موسسه نمی‌رفتم، بلکه با شوق و اشتیاق بسیار درصدد آموختن زبان انگلیسی بودم. تکالیفم را به خوبی انجام میدادم و هنگام تدریس آموزگاران سراپا گوش می‌شدم. خانم گلادمن که تشخیص داده بود من بیش از سایر شاگردان مشتاق استفاده از تعلیمات او هستم یک روز پس از ختم ساعت درس، مرا به اتاق خود خواند و گفت من میل دارم برای گفتگو درباره موضوعی یک روز به خانه شما بیایم. من از این درخواست او بسیار خوشحال شدم و قرار بر این شد که در روز معینی به خانه ما بیاید. در آن روز پس از تعارفات معمول و پذیرایی از مهمانان، خانم گلادمن به من گفت من شوق فراوانی برای فراگیری در شما می‌بینم و به هوش و استعدادتان نیز پی برده‌ام.

در انجمن ایران و انگلیس شما تنها تا حد محدودی می‌توانید با ادبیات و زندگی در انگلستان آشنا شوید. اگر موافق باشید من از طرف انجمن ایران و انگلیس توصیه‌ای برای پذیرفته شدن شما به کونیزکالج می‌نویسم تا بتوانید در آن موسسه عالی به تحصیلات خود ادامه دهید. من از سخنان تحسین آمیز او و وعده مساعدتش برای رفتن به دانشگاهی معتبر احساس خوشحالی و غرور کردم. اما پس از رفتن او وقتی گفته‌های او را برای مادرم ترجمه کردم ترس از تنهایی و از دست دادن من چنان در چهره وحشت زده و غم آلودش نمایان شد که اشتیاق من، که عاشق فراگیری و علم آموزی بودم در دم فرونشست. ترس از تنها ماندن مانع از آن شد که او آینده مرا در نظر گیرد و مرا به ادامه تحصیل تشویق نماید.

مادرم را بیش از آن دوست داشتم که به هر دلیلی باعث دل شکستگی او شوم. آینده‌ای را که به نظر من بس روشن و امید بخش می‌رسید فدای آسایش خیال او کردم و پیشنهاد وسوسه انگیز دبیر دلسوزم را نپذیرفتم. البته در مورد ازدواج، خود من عقاید خاصی داشتم. البته دختران نسل ما بیش از مادران خود در انتخاب همسر آزاد بودند.

اما اغلب آنها با جوانانی که مورد تایید والدینشان قرار می‌گرفتند وصلت می‌کردند. ولی من می‌گفتم تا کسی را عاشقانه دوست نداشته باشم با او ازدواج نخواهم کرد. وقتی جوانان بسیار شایسته‌ای که هیچگونه نقطه ضعفی بر آنان وارد نبود از من خواستگاری می‌کردند، مادرم به جای اینکه با توجه به محاسن آن جوانان سعی کند مرا از عالم رویا و تخیلات خارج سازد ایرادهای کاملاً بی‌جا و غیرمنطقی مرا تایید می‌نمود. شاید این طرز رفتار او به دو دلیل بود یکی آنکه به حدی مرا کامل و بی‌عیب می‌پنداشت که هیچ مردی را لایق همسری من نمی‌دانست و دیگر آنکه تجسم تنها ماندن خودش پس از ازدواج من برایش به حدی دشوار بود که صلاح مرا در نظر نمی‌گرفت. حوادث ۲۰ شهریور و استخدام من در وزارت کار باعث شد که با حبیب نفیسی که در آن هنگام معاون مقتدر و رازتخانه بود آشنا شوم و این آشنایی به عشق متقابلی بین ما تبدیل شد. مادرم با ازدواج من و حبیب، که قبلاً صاحب همسر و فرزند بود، به هیچ وجه موافق نبود. ولی چون حبیب تنها کسی بود که من عاشقانه او را دوست می‌داشتم در برابر اعتراضات مادرم ایستادگی کردم و به عقد مرد دلخواهم درآمدم. اما امیرجان تا هنگامی که زنده بود علاقه چندانی به همسر من پیدا نکرد و یقین دارم که فکر می‌کرد من لیاقت داشتن شوهری بهتر از او را داشتم. اتکای مادرم به من به حدی بود که چند ماهی پس از ازدواجم هنگامی که میخواستم همراه حبیب که ریاست هیئت ایرانی در کنفرانس کار را بر عهده داشت به سوئیس بروم تا چند روز بیش از حرکتان چهره متبسم مادرم را گرفته و اندوهناک می‌دیدیم. البته دلتنگی مادری محبوب از شادی نوعروسی که برای اولین بار به همراه شوهرش می‌خواست به کشوری متمدن و زیبا سفر کند تا حد زیادی می‌کاست. مادرم زنی بسیار خوش‌قلب و نیکوکار بود. زن‌های روستای فتح‌آباد او را از دل و جان دوست داشتند. پس از ورودمان به فتح‌آباد آن زن‌های ساده و پاکدل هر یک با هدیه‌ای از قبیل شیر و خامه و ماست به دیدن او می‌آمدند و امیرجان نیز از آنها درست مانند مهمانان متمکن و متشخص پذیرایی می‌کرد و از داروهای ساده‌ای نظیر آسپرین و داروهای ضداسهال و غیره که همیشه با خود بدانجا می‌برد به آنها می‌بخشید.

امیرجان زن ساده‌ای بود که راز و رمزی در زندگی نداشت و هرآنچه را که بر او گذشته بود به راحتی بزبان می‌راند. این خصیصه اخلاقی و نیز خوش باوری را من از او به ارث برده‌ام و باید بگویم به علت همین صفات که در من نهادینه شده‌اند در زندگی ضررهای بسیاری دیده‌ام. اما متأسفانه هنوز در این سن بالا از تجربیات گذشته عبرت نگرفته و نتوانسته‌ام طبع و فطرت ذاتی خود را تغییر دهم.

مادرم بیش از پنجاه و هشت سال در این جهان نپایید. اما به استثنای دو سال آخر عمرش که به علت بیماری، ملول و افسرده به نظر می‌رسید همواره مانند جوانان از روحیه‌ای عالی برخوردار بود. محبتی که به من داشت قابل توصیف نیست. او مرا یک انسان کامل می‌دانست در حالی که مانند تمام آدمیان نقائص و کمبودهایی به طور حتم در من وجود دارد، اما مهر مادری چشم او را به روی معایب من بسته بود. به طوری که حتی یک ضعف جسمانی را که هر فردی در هر سن و سال به ناچار گاهی گرفتارش می‌شود در مورد من انکار می‌کرد. روزی که سرم به شدت درد می‌کرد به او گفتم شاید این سردرد ها که گاه و بی‌گاه به سراغم می‌آیند علت سوء عملکرد کبد باشد. با لحن اعتراض آمیزی جواب داد چه می‌گویی؟ محال است عیب و نقضی در اعضای بدن تو پدید آید. از این حیث به او شباهتی ندارم و ماسن و نقایص عزیزترین نزدیکانم را به خوبی تشخیص می‌دهم. از اتفاقات خنده‌آوری که طی زندگی مادرم و من گذشت یکی این بود که مستخدم جوانی به نام مجید داشتیم که زاده تهران بود و همزمان دختر جوانی موسوم به کبرا را که از رعایای ما بود با خود از تبریز به تهران آورده بودیم این دو زبان یکدیگر را نمی‌فهمیدند.

زیرا مجید به فارسی سخن می‌گفت و کبرا ترک زبان بود و جز به ترکی به زبان دیگری تکلم نمی‌کرد. یک شب هنگامی که مادرم و من مشغول صرف غذا بودیم ناگهان سرو صدایی از راهرو برخاست. هر دو برای اینکه بفهمیم چه اتفاقی افتاده از جای برخاستیم و به راهرو رفتیم. کبرای گریان را روبروی مجید که به او فحش و ناسزا می‌گفت دیدیم. امیرجان که متحیر و عصبانی شده بود علت این سرو صدا و رودرویی را جویا شد.

کبرا در حالیکه همچنان اشک می‌ریخت گفت: خانم، مجید می‌خواست مرا ببوسد.

مادرم که از شدت خشم به آنچه می‌گفت توجه نداشت به کبرا تشر زد و گفت دختر مزخرف نگو. مجید حتی یک کلمه ترکی نمی‌داند. کبرا در عین پریشان حالی جوابی قانع کننده ای داد و گفت: خانم بوسیدن چه ربطی به فارسی و ترکی دارد؟ هنگامی که من چهل روزه بودم زنی به نام حاجیه فاطمه را برای پرستاری من استخدام کرده بودند. او دایه من نبود زیرا مادرم خود به من شیر می‌داد. اما حاجی موظف به نگهداری از من بود. این زن نازنین که تا آخرین دقایق زندگی‌اش در خانه ما مانند یک خانم واقعی بود. او متین و باوقار بود و به نظافت و سرو وضع خود بسیار اهمیت می‌داد. وقتی که مهمان داشتیم و او با آن چادر نماز سفید گلدار و چارقد سفید و تمیز خود وارد اتاق می‌شد مدعوین به گمان اینکه او مادر بزرگ من است تواضع می‌کردند و جلوی پایش بلند می‌شدند. رفتارش با من کاملاً مادرانه بود و من به حدی او را دوست می‌داشتم که تا مدت‌ها او را به مادرم ترجیح می‌دادم. پسری به نام رضا داشت که بسیار پررو و بی‌کاره بود و با حرکات ناشایستش موجب سرافکنندگی مادرش می‌شد. رضا تن به کار نمی‌داد و حتی در مواردی که پدرم کار مناسبی برای او پیدا می‌کرد با آوردن عذر و بهانه‌های غیرقابل قبول از کارکردن شانه خالی می‌کرد. دو سه بار مرتکب اعمالی چنان زشت و زننده شد که مادر نازنینش از فرط خجالت زدی تصمیم گرفت خانه ما را ترک گوید. اما عشق عمیقی که به من داشت همواره در آخرین دقایق او را از تصمیمش منصرف ساخت. چنانکه خود پرستار عزیزم اعتراف می‌کرد که مرا بیشتر از فرزند ناخلف خود دوست دارد و طاقت جداشدن از من را ندارد. پرستارم شب‌ها برای خواباندن من قصه می‌گفت. اما از آنجا که قصه‌هایی که می‌دانست محدود بودند و من دیگر حوصله شنیدن آنها را نداشتم گاهی به ناچار داستان‌هایی برای خوشحال کردن من اختراع می‌کرد. من از قصه‌هایی که می‌گفت چیزی به خاطر ندارم اما یک داستان ساخت خود او را هنوز تا اندازه‌ای به یاد دارم.

آن حکایت از این قرار بود که تعدادی از میوه جات گوناگون نظیر هندوانه ، خربزه ، کیلاس ، هلو و زردآلو که در بالای کوهی قرار داشتند تصمیم گرفته بودند خود را به پایین برسانند و ماجراها و حال و احوال هر یک از میوه‌ها به هنگام سقوط از کوه برای من بسیار جالب بود. من در کودکی و حتی در دوران نوجوانی بسیار لاغر و کم غذا بودم و نوع و تنوع غذا برایم حائز هیچگونه اهمیتی نبود. پرستار من افزون بر محاسن دیگرش آشپز بسیار قابلی بود. گو اینکه هیچگاه به عنوان آشپز برای ما کار نمی‌کرد اما بعضی از روزها وقتی می‌خواست مرا روانه مدرسه کند به من می‌گفت امشب آبگوشتی برایت می‌پزم که انگشتهایت را با آن بخوری. به راستی هم آبگوشتهایی را که او می‌پخت در هیچ جای دیگری نخورده‌ام. من و مادرم او را نه به چشم یک خدمتکار بلکه یک عضو از خانواده خود می‌دانستیم. به این جهت گاهی او و امیرجان همانند دو دوست صمیمی پهلوی یکدیگر نشستند و با هم صحبت و درد دل می‌کردند. از بیانات حاجیه فاطمه درباره دوران کودکی اش چنین بر می‌آید که او صاحب چندین خواهر و برادر بوده است که همگی دارفانی را وداع گفته‌اند. اما وی اظهار می‌داشت یکی از برادرانش به نام صمد پس از مشاجره‌ای که بین او و پدرش بر سر قلیان کشیدن در گرفت خانه پدری را ترک کرده و دیگر از او خبری نشد. از برخی-ها شنیده بود که صمد پس از قهر با پدرش به روسیه مهاجرت کرده است. اما حاجی می‌گفت هیچگاه اطلاع موثقی از او به ما نرسید. یک روز که من و مادرم و پرستارم در اتاق نشسته و مشغول صرف چای بودیم مستخدمی داخل شد و خبر داد که مردی موسوم به صمد که ادعا می‌کند برادر حاجی خانم است جلوی در ورودی ایستاده و تقاضای ملاقات با او را دارد. با شنیدن این سخنان حاجی سخت برآشفته و گفت من هرگز حاضر به روبرو شدن با این مرد شیاد و دروغگو نیستم. یقین دارم که برادر من تا به حال هفت کفن پوسانده است. این متقلب فریبکار چون شنیده من سال‌ها کار کرده و اندوخته‌ای دارم برای سرکیسه نمودن من به سراغم آمده‌است. مادرم کوشید خشم او را فرونشاند و گفت حاجی جان چه عیب دارد که این مرد را از نزدیک ببینی.

با سوالاتی که درباره خانواده و گذشته‌ات خواهی کرد میتوانی به صحت و سقم ادعای او پی ببری. حاجی که همیشه مطیع مادرم بود به همراه خدمتکاری که آورنده آن خبر بود از اتاق خارج شد. ساعتی سپری شد و حاجی در حالیکه سرش را پایین انداخته بود پیش ما برگشت و گفت خانم او راست می‌گوید. او برادر ناپدید شده من صمد است. امیرجان پرسید از کجا فهمیدی؟

حاجی گفت به تمام پرسش‌هایی که درباره محل سکونت و افراد خانواده مان از او کردم، جواب صحیح داد و وقتی پرسیدم به چه علت خانه پدری را ترک گفتی در پاسخ گفت پس از مشاجره‌ای که با پدرم بر سر قلیان پیش آمد من نه تنها خانه بلکه وطنم را ترک کردم و به روسیه رفتم. از قرار معلوم او در آن کشور با آشپزی امرار معاش می‌کرده است هیچ‌گاه ازدواج نکرده و فرزندی نداشته، پس از سال‌ها یاد وطن کرده و به ایران بازگشته بود و چون موفق به یافتن کار بهتری نشده بود با فروش گل مصنوعی در خیابان‌های تهران روزگار خویش را سپری می‌کرده است. پس از درگذشت پدرم اندرونی و بیرونی در خانه ما وجود نداشت و هیچ یک از آشپزهایی که استخدام می‌کردیم مطابق میل و سلیقه مادرم نبودند، به این جهت پس از شنیدن شرح ماجرای مشهدی صمد به او پیشنهاد کرد که به عنوان آشپز در خانه ما بماند. در سال‌های نخست مشهدی صمد خوراکی‌های خوب و گوناگونی می‌پخت. اما وقتی به سن کهولت رسید دیگر دست‌پخت او به هیچ‌وجه سلیقه و ذائقه ما را ارضا نمی‌کرد. افزون بر آن توجهی به نظافت آشپزخانه و ظرف و ظروف نداشت. اما مادرم که می‌دانست او جز ما پشت و پناهی ندارد و در ضمن مردی بسیار درستکار و صدیق است او را جواب نکرد و مستخدمی دیگر را مامور نظافت آشپزخانه و شستن ظرف‌ها کرد. مشهدی صمد مردی بود بلند قامت با قیافه‌ای بسیار متین و موقر. تا آخر عمر نیز هرگز قدش خمیده نشد و در راه رفتن اشکالی برایش پیش نیامد. لیکن در مدت اقامتش در روسیه به مشروب خواری معتاد شده بود و وقتی در اتاقش باز می‌ماند بطری‌های عرق و وودکا را می‌دیدیم که ردیف روی طاقچه چیده شده است.

یک شب که در عرق خوری افراط کرده بود مست و لایعقل در جوی خیابان افتاده بود و همسایگان در حالی که لباس‌ها و سرو رویش را که به گل و لای و لجن آلوده بود کشان کشان او را به خانه آورده بودند. خواهر نازنینش از این حرکت ناشایست او سخت برآشفته و سرافکنده شد و با لحنی تند او را مورد سرزنش قرار داد. پرستار دلسوز و مهربان من در سال‌های آخر عمر به بیماری قلبی گرفتار شد. قلب او بزرگ شده بود و هر بار که کسالتش شدت می‌یافت من با نگرانی و اضطراب در کنارش می‌نشستم و دستانش را در دست می‌گرفتم. یک شب در حالی که مادرم در بالینش حاضر بود چشم از جهان فروبست و مرا به شدت ماتم زده و غمناک ساخت. او مرا به حدی دوست داشت که مرا به پسرش ترجیح داد و تا به آخر در خانه ما ماند. مشهدی صمد سال‌ها پس از فوت خواهرش زنده ماند. در سال‌های آخر عمرش، یک شب خوراکی که برای ما پخته بود به راستی غیرقابل خوردن بود لیکن چون شام ما منحصر به همان غذا بود، من و مادرم ناچار به صرف آن شدیم. اما پس از اتمام شام امیرجان مستخدمان مجید را صدا کرد و گفت برو به مشهدی صمد بگو که امشب خوراکی که پخته بودی نه تنها تعریفی نداشت بلکه بسیار بد و بیمزه بود. اندکی بعد مجید به اتاق ناهارخوری برگشت و گفت پیغام شما را به مشهدی صمد رساندم. او نگاهی به دیس خالی کرد و گفت اگر غذا قابل خوردن نبود پس چرا ذره‌ای از آن در ته دیس باقی نمانده است؟ مشهدی صمد به خانه ما به ویژه به اتاق خودش که کمتر کسی را به درون آن راه می‌داد شدیداً انس گرفته بود و به هیچ وجه حاضر نبود آن جا را ترک کند. تابستان‌ها که ما به بیلاق می‌رفتیم او از همراهی با ما جداً امتناع می‌کرد و ما به ناچار در مدت تابستان آشپز دیگری را به طور موقت استخدام می‌کردیم. مشهدی صمد عادت به ابراز احساسات نداشت ولی ما را صادقانه دوست می‌داشت و حتی پس از ازدواج من با همسرم حبیب نفیسی نیز رفتاری بسیار احترام آمیز داشت. مواردی هست که انسان به یافته‌های پزشکی مشکوک می‌شود. مثلاً گاهی می‌بینم کسی که مدام سیگار می‌کشد هرگز به سرطان ریه مبتلا نمی‌شود و برعکس فردی که در تمام عمرش حتی یک سیگار دود نکرده با این بیماری از دنیا می‌رود.

مشهدی صمد که حتی یک روز از عرق خوری غافل نمی‌شد، هرگز از ناراحتی کبد شکایتی نکرد. عمرش بسیار طولانی بود هرگز مریض و بیمار نشد و سرانجام در اثر کهولت آرام آرام خاموش گشت. مادرم زنی خوش‌خلق و با نشاط، ولی شوخ و بذله‌گو نبود. با این همه گاهی هنگام عصبانیت یا دستپاچی سخنانی را ادا می‌کرد که هنوز پس از گذشت سال‌ها در خاطر برخی از افراد خانواده باقی مانده است. یک نمونه از سخنانی را که در موردی خاص بر زبان آورد، در اینجا نقل می‌کنم. دختری از بستگان ما با جوان تحصیل کرده و صاحب نامی ازدواج کرده بود. پس از برگزاری مراسم عروسی به رسم ایرانیان افراد خانواده هر یک مهمانی پاکشا ترتیب می‌دادند. جای بسی شگفتی بود که در هیچ یک از این گردهمایی‌ها کسی کلمه‌ای از زبان داماد نشنیده بود گویی آن مرد مهر سکوت بر لب زده و لب از لب باز نمی‌کرد. یک روز در یک مجلس خانوادگی که آن عروس و داماد در آن حضور نداشتند یکی از مهمانان از سکوت مداوم داماد اظهار تعجب کرد. مادرم بلافاصله گفت به نظر من او لال است. حاضرین که می‌دانستند چنین نقیضه‌ای در آن مرد وجود ندارد همه با هم لب به اعتراض گشودند. امیرجان در برابر آن جار و جنجال دست پاچه شد و گفت یک روز بالاخره حرف می‌زند و می‌بینید که لال است. دو سالی از ازدواج من با حبیب گذشته بود که متوجه شدم مادرم شور و نشاط همیشگی خود را از دست داده است. علت افسردگی او را نمیتوانستم حدس بزنم. او زنی بسیار سالم و تندرست بود. قواعد بهداشتی را کاملاً رعایت می‌کرد و به محض اینکه به کوچکترین عارضه‌ای دچار می‌شد به بهترین پزشکان شهر مراجعه می‌نمود. یک بار هنگامیکه گرفته و نگران به نظر می‌رسید، من جویای حالت غیرعادی او شدم. اعتراف کرد: که دچار خونریزی شده است. او به یکی از پزشکان متخصص بیماری زنان مراجعه کرد. ولی تا مدتی آن طبیب بیماری او را تشخیص نداد. مدتی بدین منوال گذشت تا خونریزی او شدت یافت. روزی در اتومبیلی که برادرم یحیی می‌راند در کنار او نشسته بودم. عشق عمیقی که به مادرم داشتم علیرغم وضع غیرعادی او به من اجازه نمی‌داد احتمال بیماری خطرناکی برای او به دل راه دهم.

آن روز که تنها با برادرم به محلی که اکنون به خاطر ندارم کجا بود می‌رفتیم با لحنی بسیار عادی از او پرسیدم امیرجان چرا ناراحت است؟ مگر به چه مرضی دچار شده است؟ یحیی در حال رانندگی جواب داد: سرطان رحم. با شنیدن این کلمه ناگهان احساس کردم آسمان تهران بر سرم فرود آمد. عمل برداشتن رحم را یحیی شخصاً انجام داد. مادرم تا یک سال پس از عمل سلامتی خود را باز یافته بود. اما پس از سپری گشتن این مدت آن مرض مهلک به مغزش هجوم آورد و او را از پای درآورد. مرگ او به ویژه در شرایطی که بعداً شرح خواهم داد مرا در ماتمی عمیق فروبرد. وی پیش از آنکه دیده از جهان ببندد حدود بیست روز در حال اغما به سر می‌برد و با وسائل مصنوعی او را زنده نگه می‌داشتند. در آن مدت نه کسی را می‌شناخت و نه با کسی سخن می‌گفت. واقعه حیرت انگیز دیگری که در آن مدت رخ داد هنوز برای من یک معما است. یک روز بعد از ظهر هنگامی که هیچ کس در خانه نبود من غمگین و افسرده بر بالین او نشسته و چشم به او دوخته بودم. مادرم پس از روزها بی هوشی ناگهان چشمانش را باز کرد و مرا شناخت و درست مثل اینکه با دیدن وضع رقت بار و تنهایی من متأثر شده باشد پرسید شوهرت کجاست؟ چرا پیش تو نیست؟ فقط همین جملات را ادا کرد و از آن پس هیچ کس سخنی از وی نشنید. روزی که او به خواب ابدی فرورفت من در بیمارستان بودم و دو روز بود که اولین فرزند من که مادر عزیزم آنقدر آرزوی دیدارش را داشت پا به عرصه وجود نهاده بود. ای کاش تمام فرزندان به قدر و منزلت مادرشان پی ببرند و نیز به این نکته توجه داشته باشند که هیچ عشقی در این دنیا با مهر مادری قابل قیاس نیست. روزی که مادرم درگذشت مثل این بود که گرمی و نشاط از جهان رخت بریست.

از آنجا که خواهرم شمس فر همسر محمدولی فرمانفرمانیان بود، پیکر بیجان مادرم را در مقبره فرمانفرمانیان واقع در ابن بابویه به خاک سپردند. مقبره خانواده فرمانفرمانیان نسبتاً وسیع بود و بوسیله دری آهنین از بخش‌های دیگر گورستان جدا شده بود.

تا چند سال پس از مرگ مادرم مرتباً به آرامگاهش سر می‌زدم و به یاد روزهایی که از محبت سرشارش بهره‌مند بودم آهسته با او دردل می‌کردم و اشک می‌ریختم. پس از انقلاب اولین باری که به ابن بابویه رفتم، تغییراتی چنان عظیم در آن گورستان به وجود آمده بود که موفق به پیدا کردن مدفن امیرجان نشدم. نه اثری از در آهنین مقبره خانواده فرمانفرمانیان دیدم و نه ایوانی را که نصرت الدوله و همسر و برادرانش در آنجا دفن شده بودند یافتیم. به این جهت تا چند سال بعد، از رفتن بر سر خاک مادرم منصرف شدم. یک روز که این مشکل را با عموزاده ام عزیز پناهی در میان گذاشتم او گفت مدفن امیرزاده خانم در مجاورت مقبره پناهی‌هاست و من یک روز ترا به آنجا می‌برم. از طرفی خوشحال شدم که پس از مدت‌ها می‌توانم به آرامگاه مادرم بروم و از طرف دیگر فکر می‌کردم چون سال‌هاست کسی به آنجا سر نزده یقیناً با دیدن سنگ قبر خاک گرفته و احتمالاً شکسته امیرجان دچار اندوهی عمیق و ملامت وجدان خواهم شد. آنچه در روز رفتن ما به ابن بابویه گذشت یکی از عجیب‌ترین و به یادماندنی‌ترین وقایع زندگی من است و مکرر من و دخترعمویم با حیرت و تعجب از آن یاد می‌کنیم. پس از رسیدن به ابن بابویه به مقبره خانواده فرمانفرمانیان که دیگر هیچ شباهتی به شکل اولیه خود نداشت رفتیم، وقتی به مزار مادرم که نه در ایوان ویران شده بلکه در محوطه حیاط واقع است رسیدیم دهانمان از تعجب باز ماند. برخلاف انتظار ما مثل این بود که کسی سنگ سفید مزار را با آب و صابون شسته است و نوشته روی آنرا در معرض دید کامل قرار داده است ولی عجیب‌تر اینکه در بالای سر او و انتهای سنگ دو دسته گل زیبای صحرایی نهاده شده بود. درست مثل این بود که در آن روز مادرم در انتظار من بوده و خود را برای پذیرایی از من آماده ساخته بود. هر وقت آن منظره شگفت انگیز آنروز را به یاد می‌آورم از ته دل به شخص خیرخواهی که سنگ قبر مادرم را شسته و آنرا به گونه ای چنان زیبا تزیین کرده بود درود می‌فرستم.

فصل ششم - برادر م غلامرضا

برادر بزرگترم غلامرضا به سال ۱۲۸۵ در مشهد متولد شد و نامش به همین سبب انتخاب شد. یحیی دومین فرزند والدینم دو سال بعد یعنی در سال ۱۲۷۷ در تهران پا به عرصه وجود گذاشت. آن دو برادر از دوران کودکی تا آخر عمر انس و الفتی وصف ناپذیر با یکدیگر داشتند. غلامرضا برادر بزرگترم می‌گفت حتی به هنگام طفولیت که معمولاً بین اطفال به ویژه پسران مشاجره‌هایی کودکانه و حتی ضرب و شتم روی می‌دهد هرگز بین ما اختلافی پیش نیامد. در حقیقت آن دو برادر در زندگی، جز برای ایامی موقت هیچگاه از یکدیگر جدا نشدند و دلبستگی بی‌نهایتی بین آنها وجود داشت. در دوران کودکی با هم در تبریز به مکتب خانه می‌رفتند و دوره دبستان را در مدرسه حکمت همان شهر به پایان رساندند. هنگامی که پدرم به حکومت کرمانشاه منصوب شد همراه او به آن شهر رفتند و کلاسهای هفتم و هشتم را در آن شهر به پایان رساندند. در آن زمان کلاس نهم در کرمانشاه وجود نداشت، اما به خاطر پدرم کلاس نهم بوجود آمد و برادرانم در آنجا به تحصیل ادامه دادند. لیکن چون ادامه تحصیل دیگر در آنجا امکان نداشت. پدرم، غلامرضا را در شانزده سالگی و یحیی را در چهارده سالگی، همراه پیش‌کارش فرید سلطان که تا حدی به زبان فرانسه آشنایی داشت روانه پاریس کرد. علیرغم انس و الفت محکمی که بین آن دو موجود بود باید بگویم که این دو برادر نه از حیث ظاهر چندان شباهتی به هم داشتند و نه از لحاظ شخصیت و طرز تفکر. هر یک از آنان صاحب خصوصیات اخلاقی خاص خود بودند. با همه اختلافی که در اخلاق آن دو برادر وجود داشت در صفتی که اکثر مردان خانواده عدل از آن برخوردار هستند با یکدیگر مشترک بودند و آن صفت برتر داشتن همسرانشان از سایر زنان و چشم پوشی از تمام نقایص و کمبودهای آنان بود. به همین جهت است که آشنایان بر این عقیده‌اند که مردان عدل بهترین شوهران دنیا هستند. به نظر من دفاع از حق خود کار درستی است و کوتاه آمدن در برابر ایرادهای بی‌جا و خواسته‌های دور از منطق زن یا شوهر به شخصیت انسان خدشه وارد می‌سازد.

در زندگی زناشویی، گذشت و فداکاری باید متقابل باشد و اطاعت مطلق یکی از طرفین از دیگری امری ناپسند و غیر قابل قبول است. غلامرضا از بچگی انسانی بسیار خاکی و خون گرم بود. با مقتدرترین افراد و زیردستان و رعایا رفتاری یکسان داشت. او واقعاً مردی مجلس آرا بود که در اولین ملاقات همه شیفته و مجذوب او می‌شدند. خصوصیات اخلاقی یحیی که فردی استثنایی بود مبحثی است که باید جداگانه به شرح آن بپردازم. بنابر توصیه عمویمان دکتر حبیب عدل که خود تحصیل کرده فرانسه بود، برادرانم پس از رسیدن به پاریس، در خانه یک زوج فرانسوی به نام خانم و آقای لومرسیه پانسیونر شدند. هر دو برادرم بلند قامت و خوش قیافه بودند و پدرم آنان را مودب و با نزاکت بار آورده بود. به این دلیل میزبانان که پسرشان را در جنگ از دست داده بودند از صمیم قلب به آن دو دل بسته بودند. آقای لومرسیه مردی بلند قد با موها و سیبیل‌های سپید بود. از چهره همسرش آثار گذشت زمان و فقدان فرزندش به خوبی نمودار بود. خانم لومرسیه مانند اغلب زنان فرانسوی آشپز بسیار خوبی بود و خوراکی‌هایی که می‌پخت همه عالی و خوشمزه بودند. البته به تمام جوانانی که مقیم خانه وی بودند محبت می‌کرد. اما در میان همه آنها یحیی را به حد پرستش دوست می‌داشت. هر دو برادر من دوره دبیرستان را در مدرسه ژانسون دوسایی پاریس به اتمام رساندند و به کسب باکالورا دست یافتند. دیگر موقع برگزیدن رشته تحصیلی فرا رسیده بود. یحیی به صلاحدید دکتر حبیب وارد دانشکده پزشکی شد و غلامرضا برای تحصیل در رشته کشاورزی به شهر گرینتون Grignon رفت و این اولین جدایی آنان بود. برادر م غلامرضا در آن دانشکده تا اخذ درجه دکترا باقی ماند. او پیش از یحیی تحصیلاتش را به پایان رساند و به ایران بازگشت. در آن زمان تعداد به قول معروف جوانان فرنگ رفته در ایران چندان زیاد نبود. برادر من خوش قیافه و بلند بالا و خوش لباس بود و به این جهت در بین دختران تهران خواهان بسیاری داشت. در زمانی که او به ایران بازگشت جامعه ما بازتر از سابق شده بود و دختران و پسران جوان با ترتیب دادن مجالس موسیقی و رقص در منازل خود شبی را با نشاط و خوشی به سر می‌بردند.

من هم گاهی با برادرم در آن مجالس حاضر می شدم و می دیدم که دختران زیباروی چگونه او را احاطه کرده و هر یک به نوعی از او دلربایی می کنند. غلامرضا به هنگام اقامتش در فرانسه با دختری به نام ژیلبرت آشنا شد و به او دل بست. حتی قصد ازدواج با او را داشت، لیکن پس از بازگشت به ایران و با تشخیص این نکته که هنوز تفاوت بسیاری بین محیط فرانسه و جامعه ایران وجود دارد از تصمیم خود منصرف شد. با همه تلاشی که دختران تهران برای تصاحب قلب او به کار بردند برادرم با هیچ یک از آنان ازدواج نکرد و در تبریز افتخاراعظم پناهی نوه عمه خودمان را به همسری برگزید. غلامرضا فطرتاً انسانی بود که به نظم و ترتیب در همه امور اهمیت میداد. کثوهای اتاق خوابش که حاوی لباسهای زیر و دستمال و کراوات و غیره بودند از حیث مرتب بودن به طبقات ویژه کالاهای در فروشگاههای مهم شباهت داشتند. بسیار فعال بود و در خانه یک دم آرام نمی نشست. یا به گل‌های باغ و نظافت اثاثیه خانه می پرداخت و یا وقت خود را صرف شستن و مرتب کردن اتومبیل هایش می کرد. یک ماشین بسیار قدیمی داشت که در اثر مراقبت های دائم هنوز قابل رانندگی بود و باعث تحیر همگان می شد. بعد از فوت پدرم، فتح آباد را او به ارث برد. گوا اینکه علاقه ما به آن باغ بهشتی به هیچ وجه کمتر از او نبود. ولی می توانم بگویم که او فتح آباد را کمتر از فرزندانش دوست نداشت. اشتباهی که درباره محل مورد علاقه اش نشان داد تخریب ساختمان قدیمی و ساختن خانه‌ای به سبک مدرن بود. در حالی که کار درست این بود که با ترمیم عمارت پیشین و کارگزاری وسایل بهداشتی مدرن در آنجا نمای آنرا به صورت اولیه خود نگاه می داشت. حتی در هنگامی که دو دوره به نمایندگی مجلس انتخاب شد، تمام اوقات فراغت خود را در فتح آباد می گذراند و می توانم به یقین بگویم بعد از رویداد انقلاب، وقتی فتح آباد مصادره شد در حقیقت پشت برادرم شکست و اندوه و تاسفی عمیق در قلب او که انسانی شاد و با نشاط بود بر جای گذاشت. البته چنانکه گفتم نه تنها من بلکه فرد فرد خانواده عدل به آن ملک اجدادی دلبستگی خاصی داشتیم و از اینکه فردی از خاندان ما صاحب آنجا نیست همه به شدت آزرده خاطر و غمگین هستیم.

به ویژه آنکه می دانم املاک مصادره شده را به صورت اولیه خود حفظ نمی کنند و تغییرات نامطلوبی در آن به وجود می آورند. وقتی از دیگران می شنوم که بزرگراهی در آنجا ساخته شده و برخی از زمین های آنرا قطعه قطعه کرده اند و به فروش رسانده اند درست مثل اینکه خنجری در قلبم فرو کنند احساس درد و رنج شدید می کنم. زیرا چنانکه شنیده ام به هنگام ساختن عمارت قدیمی، پدر بزرگم بر آن نظارت کامل داشت. حتی به فرزندان خود دستور می داد با حمل مصالح ساختمانی با کارگران تشریک مساعی کنند. برادرم پس از انقلاب به جرم اینکه در زمان شاه نماینده مجلس بوده است چهار ماه در زندان قصر به سر برد در حالی که در تمام عمر آزارش به احدی نرسیده بود و در مدت وکالتش پیوسته در حل مشکلات موکلین خود با جان و دل می کوشید. او دو فرزند به نامهای منصور و لیلا داشت. منصور قبل از انقلاب در شهر مونترال کانادا به کار جراحی مشغول بود و هنوز هم در همان شهر اقامت دارد و به حرفه خود ادامه می دهد.

لیلا با دکتر هوشنگ صادقی نژاد که نوه عمه خودمان است ازدواج کرد و پس از انقلاب، آنان نیز به کانادا مهاجرت کردند. همسر او در زمان شاه همکار نزدیک برادرم یحیی بود. قلب برادر ارشدم هنوز به خاطر از دست دادن فتح آباد سخت جریحه دار بود که با مصیبت دیگری روبرو شد. فوت همسرش ضربه روحی دیگری بود که او را به نهایت درجه مغموم و متاثر ساخت. خانه زیبا و وسیع آنان در ناحیه بسیار مصفای الهیه واقع شده بود. پس از فوت اعظم خانم همه صلاح را در آن دیدند که برادرم خانه بزرگ را بفروشد و به آپارتمانی نقل مکان کند. اما او، هم به خاطرات خوشی که از آن خانه داشت پایبند بود و هم چون بسیار فعال بود و بیشتر وقت خود را به رسیدگی باغ و امور خانه می گذراند هیچگاه حاضر نشد فضای سرسبز و مصفای خانه اش را ترک کند و در محیطی بسته و محدود زندگی کند. یک بار در همان خانه دچار برق زدگی شد و به طور معجزه آسایی از مرگ نجات یافت. استخوان لگن او که در اثر آن حادثه شکسته بود به خوبی التیام یافت و تا به آخر قدرت راه رفتن را از دست نداد.

اما فکر می‌کنم رویداد ناگواری که واقعاً او را در هم شکست مرگ برادرش یحیی بود .

او به حدی یحیی را دوست داشت که گویی بوسیده او نفس می‌کشید . پس از یک عمر مصاحبت دائم با برادری که او نیز هرگز از حال وی غافل نمی‌ماند ، زندگی در واقع مفهوم خود را برای او از دست داده بود . با اینکه قلبش انباشته از درد و غم بود ، معذک در مجامع و محافل مغموم و ملال آور به نظر نمی‌رسید و دوستان و آشنایان ، مشتاق معاشرت با او بودند . تا چند سال قبل از درگذشتش ، مرتباً برای دیدار فرزندان و نوه‌ها به کانادا می‌رفت ؛ ولی در سال‌های آخر زندگی به علت کهولت و ضعف ، توانایی سفرهای طولانی را نداشت . البته هر دو فرزندش گاه و بی‌گاه به ایران می‌آمدند و روح تازه‌ای به زندگی منزوی او می‌بخشیدند . تا آخرین روزهای حیاتش آن طور که خود مایل بود در خانه مورد علاقه‌اش به سر برد و مستخدم بسیار باوفا و درستکارش تا لحظه‌ای که به علت ابتلا به سگته مغزی او را به بیمارستان بردند در کنار او بود . در طی بیماریش که بیش از ۱۲ روز طول نکشید پسرش منصور از کانادا به ایران آمد و با اینکه برادرش قادر به تکلم نبود ، ولی به وضوح می‌دیدم که هوش و حواسش را از دست نداده و نگاه گویای او بیانگر تاسف از وضع خود و در عین حال رضایت از حضور جگر گوشه‌اش بود .

فصل هفتم - برادرم پروفیسور عدل

اگر بخواهم از برادرم یحیی بنویسم نمی‌دانم از کجا باید آغاز کنم . او به طور قطع هم از لحاظ هوش سرشار و استعداد ، برتر از معمول بود و هم از حیث برخورداری از خصایص عالی اخلاقی . او نه تنها انسانی والا بلکه از نواذر روزگار به شمار می‌رفت . بدین سبب منعکس کردن چهره حقیقی او و صفات برجسته اش کاری بس دشوار است . وقتی فکر مادرم را می‌کنم که در نوجوانی زادگاه و والدینش را ترک کرد و به دنبال شوهری که تنها پس از مراسم عقد او را دیده بود به مشهد رفت ترس و نگرانی او را از غربت و آینده نامعلومش به خوبی درک می‌کنم . این دختر ساده‌دل بی تجربه تبریزی به گفته خودش از بارداری اولش سخت در بیم و هراس بود و تصور می‌کرد سر ز ا خواهد رفت . غافل از اینکه فرزند دومش با دست توانا و شفا بخش خود هزاران بیمار دردمند را از چنگال مرگ نجات خواهد داد و بنیان گذار جراحی نوین ایران خواهد شد . آمریکایی‌ها می‌گویند هیچ بشری کامل نیست . اما من به جرات می‌گویم برادرم یحیی یک انسان کامل بود . در شرح مختصری که در برپایی چهلمین روز فوت او درباره شخصیت او دادم ، سروده معروف مولوی را به یاد شنوندگان آوردم که فرموده :

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر کز دیسو و ده ملولم و انسانم آرزوست
گفتم که یافت می‌شود جست ایم ما گفت آن که یافت می‌شود آنم آرزوست

پس از خواندن این ابیات گفتم من از آن شیخی که چراغ به دست به دنبال انسان واقعی ولی دست نیافتنی می‌گشته خوشبخت‌تر هستم زیرا نه تنها آن چنان انسانی را از نزدیک به چشم دیده‌ام بلکه افتخار آن را دارم که هم خون و خواهر او باشم . از قراری که از خواهرم شنیده‌ام یحیی در کودکی بسیار شیطان و بازیگوش بوده است . از بلندترین درخت‌های باغ بالا می‌رفته و اغلب آستین پیراهنش را در همان مکان جا می‌گذاشته است .

هم چنین روزی که مادرم عده ای از بانوان را به ناهار دعوت کرده بود یحیی تعدادی زیادی زنبور به دام انداخته و آنها را به نخ کشیده بود و دو سر نخ را به دو سوی دیوار در ورودی خانه نصب کرده بود .

مدعوین هنگام ورود با حمله دهها زنبور به سویشان مواجه می‌شوند و فریادشان به آسمان می‌رود. باورکردنی نیست که آن پسر بچه بازیگوش آن روز در بزرگ سالی به آرام‌ترین فردی که تا به حال دیده‌ام تبدیل شده باشد . او به سال ۱۲۸۷ در تهران متولد شد و پس از رفتن به مکتب خانه و مدرسه حکمت تبریز دوره دبیرستان را تا کلاس نهم در کرمانشاه گذراند. پدرم که در آن هنگام حاکم کرمانشاه بود او و غلامرضا را در سال ۱۳۰۱ برای ادامه تحصیل به فرانسه فرستاد و آن دو به توصیه عمویشان دکتر حبیب در پاریس منزل خانواده لومرسیه سکنی گزیدند . یحیی دوره متوسطه را در آن کشور به سال ۱۳۰۶ به پایان رساند و باز با صلاح‌الدین دکتر حبیب از نام نویسی در دانشکده مهندسی منصرف شد و در سال ۱۳۰۸ وارد دانشکده پزشکی پاریس شد . در سال ۱۳۱۰ امتحان اکسترنال و در سال ۱۳۱۴ امتحان انترنا را که بس دشوار بود با موفقیت گذراند .

در سال ۱۳۱۷ از طرف پروفیسور گرگوار که خود از بزرگان عالم پزشکی بود به ریاست درمانگاه برگزیده شد . پروفیسور گرگوار که به مهارت و استعداد او پی برده بود اصرار داشت که او در فرانسه بماند و بعدها جایگزین او شود . اما یحیی از نصایح پدرش که در هر نامه به پسرانش گوشزد می‌کرد که باید حتماً به ایران برگردند و دین خود را به میهن ادا نمایند پیروی نمود و پیشنهاد بسیار وسوسه انگیز رئیس خود یعنی پروفیسور گرگوار را نپذیرفت . در ضمن شرکت در امتحان آگراسیون به عنوان پرافتخار پروفیسور نیز نائل شد . در سال ۱۳۱۸ به ایران آمد و در خانه پدری واقع در خیابان پهلوی کوچه عدل مقیم شد.

مدت کوتاهی مادرم و من با یحیی و همسر فرانسوی اش فرناند تلیه که او را به به خطاب می‌کردیم ، هم خانه بودیم . روزی ، هنگامی که از سر کار برگشته بود وقتی کیفی را که لوازم کارش را در آن می گذاشت باز کرد با دیدن انگشت بریده ای که در آن جا مانده بود حال من به هم خورد .

هنگامیکه خدمت نظام را انجام می‌داد روزی او را به بالین رضا شاه که دچار عارضه‌ای شده بود ، برده بودند. پس از معاینه کامل و دادن دستورات لازم به هنگام مرخصی سلام نظامی داده بود . رضا شاه خنده‌کنان گفته بود تو پزشک خوبی هستی اما خیلی بد سلام نظامی می‌دهی . رضاشاه طرز معاینه یحیی را پسندیده بود اما بر خلاف او ملکه پهلوی از یحیی دل خوشی نداشت و حتی همیشه از او انتقاد می‌کرد. این بدان سبب بود که روزی هنگام پایین آمدن از پله پای علیا حضرت لغزیده بود و در نتیجه بازویش شکسته بود . یحیی را به بالین او احضار کرده بودند و او هم ، آنچه را که برای بهبود بازوی ملکه لازم بود به عمل آورده بود. لیکن پس از بازکردن گچ ، علیا حضرت مدام از اینکه بازویش درست صاف نمی‌شود شکایت می‌کرد. وقتی موضوع را به یحیی گفته بودند در جواب گفته بود : تا آنجا که من دیده‌ام بازوی ایشان خوب باز می‌شود . افزون بر این باز شدن بازویشان پیش از این در سن و سال ایشان ، چندان ضروری نیست زیرا فکر نمی‌کنم در خیال بالترین شدن باشند . این حرف را به گوش ملکه رسانده بودند و از یحیی سخت رنجیده بود. من همیشه احساسم این بود که یحیی برادرم غلامرضا و خواهرمان شمس فر را به من ترجیح می‌دهد و از این بابت تا حدی ملول و دلگیر می‌شدم. اما وقتی بیشتر در این باره اندیشیدم فهمیدم که این امر کاملاً منطقی و طبیعی است . سه فرزند اول والدینم بیش از دو سال با یکدیگر تفاوت سنی نداشتند. آنان در کودکی در یک خانه بزرگ شده بودند و هم بازی یکدیگر بوده‌اند... در حالی که من با آنان تفاوت سنی فاحشی داشتم و در واقع جز خواهرم که در تهران مانده بود از برادرانم چیز زیادی نمی‌دانستم. به طوری که وقتی همراه مادرم برای مداوای چشم او به پاریس سفر کردیم از آن باک داشتم که اگر یحیی برای استقبال ما به ایستگاه راه آهن بیاید او را نشناسم . اما چنین نشد و در همان نگاه اول او را شناختم. او که سال‌های متمادی دور از وطن به سر برده بود پیش خود فکر می‌کرد اگر زنان ایرانی چادری هم نباشند بی گمان امل و عقب مانده هستند، وقتی ما را با لباس‌های غربی خوش دوخت دید و به ویژه وقتی متوجه گردید من زبان فرانسه را به راحتی صحبت می‌کنم سخت شگفت زده شد .

من و مادرم نیز طی اقامت‌مان در فرانسه در خانه لومرسیه‌ها منزل کردیم. این زن و شوهر که فرزند خود را در جنگ از دست داده بودند از همان ابتدا به برادران من به چشم فرزندان خود می‌نگریستند و به ویژه خانم لومرسیه یحیی را به حد پرستش دوست داشت. پس از ابراز رضایت برادرانم از اقامت در خانه خانواده لومرسیه افراد دیگری از فامیل، چون مجید عدل و رضا پناهی نیز در آن خانه مقیم شده بودند. یک روز خانم لومرسیه ضمن صحبت با من و ابراز علاقه شدید به یحیی گفت موضوعی هست که مرا دچار عذاب وجدان می‌سازد و امروز می‌خواهم آن را با تو در میان بگذارم. گفتم با کمال میل حاضر به شنیدن سخنان شما هستم. گفت: چند سال پیش یک روز یحیی و مجید موتور سیکلت اجاره کردند و به خارج شهر رفتند.

ساعتی چند از عزیمت آنها گذشته بود که تلفن خانه ما به صدا درآمد و مرد ناشناسی به من گفت دو جوانی که گویا در خانه شما زندگی می‌کنند دچار حادثه شده‌اند و حال یکی از آنها به نظرم وخیم می‌رسد. با شنیدن این خبر گویی قلبم از تپش باز ایستاد. با نگرانی فراوان پرسیدم کدام یک از جوانان حالش وخیم است؟ جواب داد: مجید؛ و من بی‌اختیار نفسی به راحتی کشیدم و گفتم خدا را شکر. خانم و آقای لومرسیه به هنگام کودکی نوه کوچکشان ژاک، یک خانم آلمانی را برای پرستاری از او استخدام کرده بودند. این خانم که آنانی نام داشت بانویی تحصیل کرده و بسیار نیک سیرت بود و رفتار و کردار او مبین آن بود که وی در خانواده‌ای اصیل و مرفه پرورش یافته است. ولی نمی‌دانم به چه دلیل از بد روزگار و از روی ناچاری به شغل پرستاری تن داده بود. در زمانی که من و مادرم به فرانسه رفته بودیم، ژاک نوجوان خوش قیافه‌ای بود که دیگر به پرستار نیازی نداشت. آنایی که گویا اقوام و بستگانی نداشت همچنان با لومرسیه‌ها زندگی می‌کرد. این زن به یحیی بسیار علاقمند بود. یک روز ضمن درد و دل به من گفت نمیدانی برادرت برای شرکت در امتحان انترنا چقدر زحمت کشید. او شبها نمی‌خوابید و تا صبح متون پزشکی را مطالعه می‌کرد.

من از مشاهده آن همه رنج و مشقت او به شدت نگران و ناراحت می‌شدم و از اینکه می‌دیدم هیچ کمکی برای او از دست من ساخته نیست احساس بی‌هودگی می‌کردم. تنها کاری که از دستم بر می‌آمد این بود که من هم در اتاق او تا صبح بیدار بنشینم و گاه گاهی یک فنجان قهوه برای او بیاورم. یحیی نیز، هم لومرسیه‌ها و هم آنانی را خیلی دوست می‌داشت و پس از بازگشت به ایران و شروع به کار ماهیانه برای هر سه آنها کمک خرج می‌فرستاد. وقتی مادرم و من به فرانسه رفتیم که یحیی به عنوان انترن در یکی از بیمارستان‌های پاریس کار می‌کرد. به خاطر دارم وقتی اولین حقوقش را دریافت کرد به مادرم گفت حال شما می‌توانید هر کدام یک پالتوی پوست برای خود بخرید. من یک پالتو از پوست سفید بره که با مغزی‌های قرمز تزئین شده بود برای خود انتخاب نمودم و تا مدت‌ها از آن استفاده کردم. قبل از یحیی جراحانی با قابلیت و مهارت کافی در ایران بوده‌اند، ولیکن هیچ یک به فکر تربیت شاگردانی که بتوانند پس از آنها کار خطیر جراحی را به عهده گیرند نیفتاده بودند. بزرگترین آرزوی یحیی این بود که شاگردانی تربیت کند که قادر باشند در تمام شهرهای ایران دست به جراحی‌های بزرگ بزنند. او به این آرزویش دست یافت و شاگردان او که امروز جراحانی عالیقدر هستند با تاسیس مکتب عدل مراتب سپاس خود را از استادشان به خوبی نشان داده‌اند. درباره معلومات و مهارت برادرم در انجام عمل‌های جراحی بزرگ و خطرناک بسیار گفته و نوشته شده و نیازی به تکرار آنها نیست. او از دوستان نزدیک شاه بود. ولی من خود شاهد بودم که هرگز زبان به چاپلوسی و تملق نمی‌گشود و گاه انتقادهای خود را به صورت شوخی و مزاح مطرح می‌ساخت و اکثراً نتیجه خوبی از این کار می‌گرفت به طوری که حتی برخی را به این وسیله از زندان و اعدام نجات داد.

هرگز از موفقیت‌های خود چه در زمینه پزشکی و چه در زمینه‌های دیگر سخن نمی‌گفت. زیرا بی‌اندازه فروتن و متواضع بود. به طوری که پس از مرگش جدا از مدال‌های افتخار ایرانی و مدال لژیون دنور که ژنرال دوگل به او اهدا کرده بود نفهمیدم که مدال‌های متعددی که از طرف سایر دول به او داده شده بود به چه مناسبت و در چه موقعیتی بوده است.

یحیی اهل بحث و مشاجره نبود و هر وقت بحثی در محافل پزشکی یا مجالس دوستانه و خانوادگی روی می‌داد او لب از لب نمی‌گشود .

اما وقتی مباحثه رفته رفته به مجادله می‌کشید او با ادای یک جمله کوتاه بحث را به پایان می‌رساند و حاضرین را به سکوت وا می‌داشت . این نه به خاطر آن بود که همکاران یا دوستانش از او حساب می‌بردند بلکه به دلیل منطقی بودن نظریه او بود که جای گفتگوی بیشتری باقی نمی‌گذاشت . اما این را هم بگویم که حتی وقتی از روی منطق سخن نمی‌گفت ؛ طرف نظر او را می‌پذیرفت و مجاب می‌شد . مثلاً به خاطر دارم سال‌ها پیش در ایام نوروز همگی در هتل رامسر بودیم . روزی برای صرف ناهار به ناهارخوری هتل که پر از جمعیت بود رفتیم . یحیی سگ بزرگ مورد علاقه اش را نیز به همراه آورده بود . پس از اینکه همگی دور میز نشستیم پیش خدمت به طرف ما آمد و با کمال ادب به یحیی گفت: آقای پروفیسور آوردن سگ به سالن ناهارخوری ممنوع است . یحیی هم چنانکه مشغول صرف پیش غذایی بود بدون اینکه سرش را بلند کند گفت این سگ نیست . پیشخدمت که گویی گفته او را باور کرده بود بدون کلمه ای اعتراض دور شد .

برگردیم به گذشته .

طی اقامت طولانی برادرانم در فرانسه آنها تنها یک بار برای گذراندن تعطیلات تابستان به ایران آمدند . من که بسیار مشتاق دیدار آنها بودم از مژده آمدنشان از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختم . در آن هنگام یازده یا دوازده سال بیشتر نداشتم . می‌گویند هر کسی را سرنوشتی است که فرار از آن امکان پذیر نیست . به من هم ثابت شده هر آن گاه که خود را برای لذت بردن از رویدادی فرح‌زا آماده کنم با پیش آمدی غیرمنتظره و ناخوشایند روبرو می‌شوم . برادرانم به ایران رسیدند و همه مقدمشان را گرامی داشتیم . طبق معمول به فتح آباد ملک موروثی اجدادی مان رفتیم . برادرانم از دیدن باغ زیبا و سرسبز فتح آباد با آن آبشارهای خروشان و درختان سر به فلک کشیده که خاطرات دوران کودکی‌شان را در ذهنشان زنده می‌کرد بس خرسند و شادمان بودند .

اما درست چند روز بعد از رسیدنشان به آنجا دمل چرکینی در ران من پیدا شد و مرا از حرکت بازداشت . از اینکه نمی‌توانستم پا به پای برادرانم در گردش‌های روزانه شان شرکت کنم سخت دلخور و آزرده خاطر بودم .

یک روز قرار بود خانواده ما به معیت مهمانانی که از تبریز می‌آمدند با خوراکی‌های از قبل تهیه شده به شاه گلی یا استخر شاه بروند و ناهار را در آنجا صرف کنند . چون بین فتح آباد و شاه گلی فاصله زیادی نبود تصمیم گرفته بودند پیاده به آن محل بروند . مسلم بود که من با آن پای دردناک قادر به راهپیمایی نیستم و فکر اینکه پس از عزیمت خانواده و مهمانان باید در خلوت خانه با مستخدمی تنها بمانم اشک از چشمانم جاری ساخته بود .

اما وقتی همه برای رفتن آماده شدند یحیی به سراغ من آمد و گفت گریه نکن من تو را روی دوش خود به شاه گلی خواهم برد . همین کار را هم کرد و سبب شد که من از شرکت در آن گردهمایی خانوادگی محروم مانم . یحیی چون می‌دید که به علت درد پا قادر به بازی و گردش نیستم آنچه در توان داشت برای سرگرم ساختن من به کار می‌برد . مثلاً با دستان خود یک آسیاب آبی برای من ساخت که وقتی در جویبارهای فتح آباد می‌گذاشتیم پره‌هایش درست مثل یک آسیاب واقعی می‌چرخیدند .

از همان وقت معلوم بود که دست‌های برادرم برای کارهای ظریف و مشکل ساخته شده است زیرا به راستی مثل این بود که آسیاب کار ، نجاری بسیار دقیق و ماهر است .

همانطور که گفتم او هیچ‌گاه شرح عمل‌های مشکلی را که کرده بود با ما در میان نمی‌گذاشت . اما در اینجا به سه موردی اشاره می‌کنم که بیانگر حس ترحم و شهامت و حوصله او هستند . شاید در حدود شصت و اندی سال پیش دختر بچه یک ساله ای دچار پیچیدگی روده شد . مادر پریشانش او را در بر گرفت و عجولانه به چندین جراح مراجعه کرد اما هیچ یک از آنان مسئولیت عمل بر روی کودک یک ساله ای را به عهده نگرفتند . سرانجام مادر درمانده خود را به بیمارستان نجمیه رساند و به محض دیدن برادرم خود را به پای او انداخت و از او کمک خواست .

از خود یحیی شنیدم که می گفت می دانستم کار مشکلی است ولی وقتی به طفل نگاه کردم از دیدن چشمان زیبا و سبز او دلم به رحم آمد و گفتم بسیار خوب او را عمل می کنم . به خواست خدا عمل با موفقیت انجام شد و کودک زنده ماند ولی جالبتر از همه اینکه همان دختر بچه نیمه جان ، بعدها عروس خود یحیی شد.

من پس از ازدواجم و مادر شدن زنی کاملاً سرحال و سالم بودم و پس از بازگشت از آمریکا در دانشگاه فرح که امروز دانشگاه الزهرا نام گرفته است تدریس می کردم . من و خانواده ام معمولاً تعطیلات عید را در ویلای رامسر خودمان می گذرانیدیم و چون خانه ای که چندین ماه متروک مانده بود به نظافت کامل احتیاج داشت لازم بود که من لااقل یک روز پیش از نوروز خود را به آنجا برسانم . آن سال شوهرم حبیب نفیسی به من گفت چون روز عید باید برای حضور در مراسم سلام به کاخ گلستان بروم بهتر است تو به اتفاق پسرمان کامبیز یک روز زودتر از من به رامسر بروی . در آن سفر علاوه بر کامبیز، شاهرخ نوه یحیی و یک مستخدمه فیلیپینی با ما همراه بودند .

صبح بدون احساس کوچکترین کسالتی سوار ماشین شدم . حدود یک ساعت بعد احساس کردم تب شدیدی دارم و صدای همراهانم گویی از دور دست به گوشم می رسد . به پسرانم گفتم هر وقت گرسنه شدید توقف کنید و غذا بخورید زیرا من اشتها ندارم . فقط در همین حد به خاطر دارم که پس از رسیدن به رامسر ، به همسر باغبانمان که در کارهای خانه به ما کمک می کرد گفتم چمدان مرا بازکن و لباس هایم را در قفسه بگذار و عیدی هایی را که برای تو و بچه هایت گرفته ام بردار . سپس خود را به روی تخت خواب انداختم و از آن به بعد چیزی به خاطر من نیست .

خواهرم معمولاً دو روز پیش از ما به رامسر می رفت . ویلای او هم مجاور خانه ما بود و من هر سال به محض رسیدن ، به منزل او می رفتم . در ایوان مشرف به باغ و دریا می نشستیم و با هم چای صرف می کردیم .

چون بین دو ویلای ما دیواری وجود نداشت خواهرم پس از دیدن اتومبیل ما که جلوی در ایستاده بود از اینکه من به سراغ او نرفته ام متعجب شده و به خانه ما آمده بود . می گفت از منظره ای که دیدم بر جای خشک شدم زیرا تو بی هوش روی تخت افتاده بودی و حتی متوجه ورود من نشدی .

روز بعد در حالی که همچنان در آتش تب می سوختم شوهرم از تهران رسید و او هم از مشاهده من در آن حال سخت نگران شد و بلافاصله برای درخواست کمک به بیمارستان رامسر رفت . در آن روزها رئیس بیمارستان رامسر که انصافاً آنجا را به بهترین وجهی اداره می کرد آقای دکتر طبیبان یکی از شاگردان برادرم بود . وقتی از همسر من شنیده بود که تب من از چهل درجه هم بالا زده است گفته بود بهتر است ایشان را به بیمارستان منتقل کنید . انتقالم را به بیمارستان و آزمایشات گوناگونی را که روی من به عمل آمد ابداً به یاد ندارم . خواهرم می گفت روز بعد متوجه شدم که پای چپ تو از ران تا مچ مثل بادمجان کبود شده است . پزشکان نیز دریافتند که فشار خون تا ۳ پایین آمده است و وضع بسیار خطرناکی است . یک طبیب اسرائیلی که برای بازدید از بیمارستان های ایران به کشور ما آمده بود در آن روز در رامسر به سر می برد و بلافاصله آمپولی که نامش را نمی دانم به من تزریق کرد و بدان وسیله فشار خون را بالا برد و موقتاً مرا از مرگ نجات داد .

ولی وقتی عفونت شدیدی در پا به وجود آمد و در اثر آن هر دو کلیه از کار باز ایستادند دکتر طبیبان به شوهرم گفت مداوای خانم دیگر در اینجا میسر نیست زیرا ما وسیله ای برای دیالیز نداریم . بیچاره خواهر و شوهرم با زحمت فراوان توانستند با برادرم یحیی که به رسم همه ساله در کیش مهمان شاه بود تماس بگیرند و او را از ماجرا آگاه سازند . شاه هم لطف خود را دریغ نکرد و هواپیمای شخصی خود را در اختیار یحیی گذاشت که هر چه زودتر خود را به من برساند . برادرم پس از معاینه من بسیار مایوس و نومید شد به طوری که وقتی همسر من از او پرسید خواهرت چقدر شانسی زنده ماندن دارد در جواب گفت: نیم درصد . به رئیس کازینوی رامسر دستور داده شده بود هواپیمای خود را در اختیار یحیی بگذارد .

بدین ترتیب برادر من که گویا قبلاً با بیمارستان به آور تهران تماس گرفته بود مرا در حال بی‌هوشی کامل به تهران آورد. گویا در فرودگاه دکتر برومند با دو پرستار و یک آمبولانس در انتظار ما بودند و مرا بلافاصله به بیمارستان انتقال دادند.

از روز بعد برای راه انداختن کلیه‌ها دکتر برومند که بسیار مدیونشان هستم از دستگاه دیالیز استفاده کرد و پس از دوازده بار دیالیز کلیه‌ها بالاخره به کار افتادند.

اما مسئله مهم تر عفونت شدید پا بود. زخم تبدیل به قانقاریا شده بود و با وجود باندپیچی ضخیم که هر دو سه ساعت، تعویض می‌کردند چرک و خون حتی ملحفه‌ها را آلوده می‌ساخت. زخم به حدی مشمئزکننده بود که وقتی آنرا برای پانسمان باز می‌کردند حتی پرستاران طاقت نگاه کردن به آن را نداشتند و از اتاق خارج می‌شدند.

برای کمک به یحیی تنها خواهرم در اتاق باقی می‌ماند.

شمس‌فر بعدها می‌گفت پای تو به درختانی که در جنگل می‌پوسند و تبدیل به لجن می‌شوند شباهت داشت. پزشکان متفق القول عقیده داشتند برای نجات جان من قطع پا ضروری است. یک روز که خواهرم و چند تن از بستگان در اتاق من حاضر بودند یحیی با یک قیچی جراحی وارد شد و شروع به بریدن قسمت‌هایی از زخم گردید. حاضرین متحیر بودند در حالی که گوشت بدن مرا می‌برند چگونه ساکت مانده‌ام و شکایتی نمی‌کنم. در واقع من چیزی احساس نمی‌کردم زیرا یحیی نسوج مرده پا را می‌برد. اما ناگهان از درد فریاد کشیدم و حاضرین در نهایت شگفتی آثار شادی و شمع را در چهره یحیی مشاهده نمودند. او دریافته بود که هنوز نسوج زنده در پا وجود دارد و به همین دلیل با قطع پا موافقت نکرد. پس از دو ماه از بیمارستان مرخص شدم اما تا هشت ماه بعد مرتباً مرا به بیمارستان نجمیه می‌بردند و یحیی مقداری از نسوج مرده را از پای من جدا می‌ساخت. یک روز یک زن نظافت کار در اتاق عمل حاضر بود در حالی که کوچکترین اطلاعی از پزشکی نداشت هنگامی که یحیی مشغول پانسمان پای من بود گفت آقای پروفیسور پمادی که دیروز به کار بردید به نظرم خیلی بهتر از امروزی بود.

یحیی بدون اینکه عصبانی شود گفت شاید حق با تو باشد. فردا از همان پماد که گفתי استفاده خواهم کرد. پس از خروج او از اتاق، آن زن به من گفت الهی قربان پروفیسور عدل بروم که چقدر خوش اخلاق است اگر من این حرف را به جراح دیگری زده بودم بر سرم فریاد می‌زد و می‌گفت فضولی موقوف. پس از هشت ماه پای من که هنوز احتیاج به پانسمان داشت یحیی به من توصیه کرد سفری به آمریکا بکنم و در آنجا یک آنژیوگرافی از پای من به عمل آید تا معلوم شود علت این عفونت که مرا به پای مرگ کشانده چه بوده است. در ایران علت را نفهمیده بودند و هر کس از روی حدس و گمان چیزی می‌گفت. برخی می‌گفتند شاید به هنگام پدیکور میکروب داخل خون شده است. برخی دیگر را عقیده بر این بود که پشه‌ای با نیش کثیف خود پا را آلوده کرده است. یحیی هم نه به طور یقین ولی حدس می‌زد که لخته‌ای در پا بوجود آمده و مانع جریان خون شده و سبب عفونت گردیده است.

خلاصه آنکه من به آمریکا رفتم و بنا به توصیه دکتر محسن ضیایی در جنرال هوسپیتال شهر روچستر بستری شدم.

دکتر صادقی نژاد داماد برادر بزرگترم که در آن هنگام با یحیی همکاری نزدیک داشت گزارش مفصلی درباره عفونت پای من نوشته بود.

پسر من کامران مرا در سفر به روچستر همراهی کرده بود و هنگامی که دکتر آمریکایی بر بالین من حاضر شد او نیز در اتاق بود.

پزشک آمریکایی پس از خواندن گزارش سخت متعجب شد و گفت: در چنین شرایطی که در نامه ذکر شده بسیار جای شگفتی است که پای شما را قطع نکرده‌اند؟ و باز هم حیرت‌آور است کسی که سیزده روز در اغما بوده جان سالم به دربرده و هنوز سالم است. بعد با لحنی تحسین‌آمیز گفت باید اذعان کنم که جراحان شما در ایران واقعاً در درمان شما معجزه کرده‌اند.

کامران که می‌دانست من پای خود را مدیون یحیی برادر من هستم از شنیدن این سخنان غرق غرور و مباهات شد و مکرر به من اصرار ورزید که این گفته دکتر آمریکایی را به دانیس بازگو کنم. البته تشخیص آمریکایی‌ها این بود که نقصی در عروق نیست و عفونت به طور تصادفی پیش آمده است.

پسرهای من دوره دبیرستان را در مدرسه کمونیتی که دانش آموزانی از ملیت های گوناگون در آنجا به تحصیل اشتغال داشتند طی کردند .

یکسال تابستان پسر من کاوه به من گفت می خواهم لیتون را با خود به رامسر ببرم . پدر لیتون پس از سفیر مهم ترین عضو سفارت آمریکا بود .

من به تصور اینکه این دو نوجوان قادر نخواهند بود طی چند روز وسایل راحتی خود را در رامسر فراهم آورند تصمیم گرفتم همراه آنها به آنجا بروم . یک روز پس از صرف ناهار این دو پسر به من گفتند که می خواهند به هتل رامسر بروند . من هم راحت و آسوده مشغول مطالعه بودم که زنگ تلفن به صدا در آمد . وقتی گوشی را برداشتم صدای کاوه را شنیدم که گفت مامان ما موتور سیکلت اجاره کرده بودیم و لیتون با موتور به دیوار خورد و خونریزی مغزی کرد من او را به بیمارستان رامسر بردم و گفتند تا ده دقیقه بیشتر زنده نخواهد ماند. آن روز یکی از بدترین روزهای عمر من بود . چرا که خود را مسئول مرگ مهمانمان می دانستم و مبهوت بودم که چگونه جواب والدین او را بدهم . بی درنگ خود را به بیمارستان رساندم و به دفتر دکتر طبیبان رفتم . ایشان گفتند از دندان گرفته تا دست و پای این پسر شکسته است . ولی از همه بدتر خون ریزی مغزی است که او را در آستانه مرگ قرار داده است . اگر می توانید فوراً پروفیسور را پیدا کنید و از او بخواهید خود را به اینجا برساند . برادر من در نوشهر مهمان شاه بود و والدین آن پسر در دشت ناز مهمان شاهپور عبدالرضا بودند . خدا می داند با چه زحمتی توانستم با برادر من و والدین پسر مجروح تماس بگیرم . یحیی که قرار بود همان شب در یک ضیافت شرکت کند بی درنگ به سوی رامسر روانه شد . از قدرت و شهرتی که داشت متحیر شدم زیرا به محض اینکه خبر آمدن او در رامسر پیچید بیمارستان پر از خبرنگار و عکاس شد . یحیی پس از معاینه بیمار که خون از گوش هایش جاری بود گفت این پسر نخواهد مرد . اما تشخیص او ، والدین لیتون را که پس از یحیی به رامسر آمدند قانع نکرد .

بامداد روز بعد یک هلی کوپتر سفارت آمریکا در فرودگاه رامسر به زمین نشست و بیمار و والدین او و پرستاری را که همراه آورده بودند به تهران منتقل ساخت . ما نیز متعاقب آن با ماشین به سوی پایتخت حرکت کردیم .

به محض رسیدن به تهران بلافاصله به بیمارستان آمریکایی رفتیم و در نهایت خوشحالی دیدیم که لیتون به هوش آمده است .

او هم به محض دیدن من گفت نگران نباشید باز به خانه شما خواهم آمد . البته چند روز بعد برای ترمیم شکستگی های متعدد وی را به بیمارستان آمریکایی آلمان انتقال دادند و پس از چندی سلامتی خود را باز یافت . منظور من از شرح این حوادث این بود که بدانید برادر من در هر حال و هر موقعیت برای نجات بیماران آماده بود و دست رد به سینه هیچ دردمندی که از او کمک می خواست نمی زد . اینکه می گویند حیوانات و اطفال خردسال با حس غریزی خود انسان های خوب را تشخیص می دهند در مورد یحیی صدق می کرد کودکان با اینکه از اشخاص مسن دوری می جویند بی اختیار به سوی او کشیده می شدند . چند سالی از بازگشت یحیی و شروع کار او در ایران می گذشت که او سخت بیمار شد . هر روز تب می کرد و از درد استخوان و مفاصل شکایت داشت . هیچ یک از پزشکان به درستی بیماری او را تشخیص نمی دادند و هیچ دارویی اثر نمی بخشید . دکتر حبیب عدل به تصور اینکه شاید لوزه چرکین سبب این دردها باشد لوزه او را عمل کرد و او را در بیمارستان چند تختخوابی خود که در منزل مسکونی اش تاسیس کرده بود بستری ساخت . عمل او نه تنها اثر مثبتی نداشت بلکه یحیی را از اینکه بی جهت متحمل درد و رنج ساخته است عصبانی کرد . در آن دوران من صبح ها پیش یحیی می رفتم و برای سرگرم ساختن او برایش کتاب می خواندم . کتابی که می خواندم کتاب «فتنه» اثر دشتی بود که تازه به بازار آمده بود و خوشحال بودم که یحیی به ماجراهایی که در آن روی می داد علاقه نشان می دهد . اما بیماری او به درازا کشیده بود و برخی از پزشکان به زنده ماندن او مشکوک شده بودند . در دورانی که سخت نگران حال او بودیم دکتر محمد قریب سرانجام بیماری او را تشخیص داد و گفت او به رماتیسم کودکان دچار شده است . در واقع دکتر قریب با مداوای خود یحیی را از چنگال مرگ نجات داد . یحیی به فعالیت در امور سیاسی علاقه چندانی نداشت و مایل بود که تمام وقت خود را صرف طبابت و جراحی کند .

اما به خواسته شاه که به او اطمینان کامل داشت سه دوره به مقام سناتوری رسید و یک بار نیز مدیریت حزب مردم به او سپرده شد .

آنطور که شنیده‌ام در سیاست هم تصمیماتش معقول و دوراندیشانه بوده است . او مهربان و بخشنده بود و حتی با مستخدمینی که می دانست به او خیانت می‌کنند رفتاری انسانی داشت و پس از مرگ آنها حقوقشان را به خانواده‌هایشان می‌پرداخت. از دست دادن فرزند بزرگترین مصیبتی است که ممکن است بر والدین وارد آید . یحیی دو فرزند بیشتر نداشت . یک پسر موسوم به یوسف و یک دختر به نام کاترین که به ماوقع فاجعه بار او در فصل بعد اشاره خواهم کرد . معمولاً اشخاص پس از بحران‌های شدید روحی منزوی و ترشرو می‌شوند. اما در مورد یحیی این چنین نبود . اینجاست که باید اذعان کرد که او از قدرت روحی بی‌مانندی برخوردار بود. پس از فوت کاترین یحیی تمام توجه و عشق خود را به تنها یادگار او یعنی فاطمی معطوف داشت . در سال‌های آخر عمرش پیش از مسافرت به پاریس نیز هر آنچه را که می دانست مورد علاقه فاطمی است از خوراک و پوشاک و زیورآلات برای او تهیه می کرد . برای فاطمی نیز یحیی نه یک پدر بزرگ ، نه یک ناصح و راهنمای خردمند ، بلکه خدای روی زمین بود .

روزی او به من گفت : پس از آنچه در کودکی بر من گذشته بود ، با عالم و عالمیان قهر بودم . تنها پدر بزرگم بود که با عقل و درایت و مهر و محبت خود مرا با زندگی آشتی داد. او مرا قانع کرد که جز اشک و نفرت و دشمنی ، خنده و مهر و دوستی نیز در این دنیا وجود دارد . او بود که توجه مرا به زیباییهای جهان جلب کرد و به من آموخت که از تماشای طبیعت و نوای موسیقی و آثار ارزشمند هنری لذت ببرم . یحیی اهل درد دل نبود . با این همه گاهی از خلال سخنانش چنین به نظر می رسید از اینکه یگانه پسرش یوسف هرگز در پی کسب علم و دانش نمی باشد، سخت آزرده خاطر است. شاهرخ پسر یوسف که نتیجه ازدواج اولش بود بی نهایت خوش قیافه و باهوش و انسانی دوست داشتنی بود و یحیی علاقه خاصی به او داشت .

از بد روزگار این پسر که تا حدود بیست سالگی از لحاظ فهم و شعور به مراتب از همسالان خود برتر بود در آن مرحله از زندگی به یک نوع بیماری روانی مبتلا شد . با تمام مزاحمتی که شاهرخ پس از آن با حرکات غیر مسئولانه خود برای پدر بزرگش فراهم ساخت ، عشق یحیی به او به حدی بود که هرگز حاضر نشد او را به بیمارستان روانی منتقل سازد . شاهرخ پس از دو سال تحمل بیماری با سکت قلبی درگذشت و با مرگ خود ضربه روحی شدید دیگری را بر یحیی وارد ساخت. اما برادرم با قدرت اخلاقی بی نظیرش این مصیبت را نیز تحمل کرد و دست از فعالیت و معاشرت برنداشت. در زمانی که مادرمان به سرطان رحم مبتلا شده بود ، برادرم تصمیم داشت شخصاً او را عمل کند . وقتی از او پرسیدم چرا این عمل را به عهده یکی از همکارانت نمی‌گذاری ؟ جواب داد : چون می‌دانم کسی بهتر از من نمی‌تواند این کار را انجام دهد . علیرغم تواضع و فروتنی‌اش به مهارت و ارزش کار خود کاملاً واقف بود . او خونسردی و تسلط به خویشتن را به هنگام عمل مادرم نیز به خوبی به اثبات رساند . دکتر وثوقی به من گفت من و سایر جراحانی که در اتاق عمل برای کمک به پروفیسور حاضر بودیم می‌دانستیم که بیمار امروزی فرق عمده ای با بیماران دیگر دارد . زیرا او مادر پروفیسور است اما در ضمن عمل ناگهان قلب خانم عدل از کار ایستاد و به اصطلاح سنکوب کرد . من و دستیاران که رنگ و روی خود را باخته بودیم مات و مبهوت به هم نگرستیم . اول کسی که خونسردی خود را بازیافت پروفیسور بود که بر ما نهیب زد چرا معطل هستید ؟ ما با شنیدن صدای او به خود آمدم و قلب را به کار انداختیم . یحیی عاشق حرفه خود بود و پس از چند روز مرخصی می‌گفت دلم برای بیمارستان و عمل تنگ شده است . کسی را مانند او سراغ ندارم که به تمام جنبه‌های زندگی علاقمند باشد. گزارش‌های خبری را با دقت دنبال می‌کرد . با ادبیات باستانی و امروزی آشنایی داشت و از حافظه‌ای به راستی شگفت‌انگیز برخوردار بود . یک شب درباره بیتی از یک نمایشنامه فرانسوی بحثی میان ما در گرفت. من یقین داشتم که آن بیت را در نمایشنامه سید اثر کورنی خوانده‌ام و او می‌گفت که کورنی آن بیت را در اثر دیگر خود هوراس Horace به رشته تحریر درآورده است .

بر سر این موضوع با هم شرط بندی کردیم و او برنده شد. در حالی که آثار کلاسیک فرانسه را در دبیرستان خوانده بود. آخرین کتب ادبی فرانسه خیلی زود به دست او می رسید و او با اشتیاق آنها را می خواند. به ادبیات ایران و به ویژه استادان شعر فارسی علاقه فراوان داشت و از خواندن گلستان سعدی بسیار لذت می برد.

می گفت: حیرت آور است اخلاق و صفاتی که سعدی به ایرانیان هم زمان خود نسبت می دهد با خلق و خوی ایرانیان امروز کاملاً تطبیق می کند. تشخیص او نه تنها در مورد بیماری های گوناگون بلکه در مواردی متفاوت از قبیل شخصیت اشخاص، دوخت لباس، طعم اغذیه و غیره همیشه صحیح بود. با آن همه درد درون همیشه شوخ و بذله گو بود و به این خاطر جوانان نیز سخت طالب معاشرت با او بودند. حوصله و گذشت او را در هیچ فرد دیگری سراغ ندارم. روزی به زبان خود به من گفت تعداد افرادی که واقعاً از مذاکره و بحث با آنها لذت می برم در این مملکت از انگلستان دست تجاوز نمی کنند. با این همه با حوصله و شکیبایی وصف ناپذیری به گفته های مهمل و بی سر و ته اشخاص جاهل و نادان گوش می داد و هرگز حرفشان را قطع نمی کرد. یک مرد عکاس که از سابق با او آشنایی داشت هر شب به او زنگ می زد و دست کم نیم ساعت یا سه ربع به او دستورات طبی می داد. او هم عقاید مرد مزاحم را تصدیق می کرد و تا به آخر اراجیف او را گوش می داد. در مجامع پزشکی فرانسه مورد احترام همگان بود. برخی از ایرانیانی که برای عمل های جراحی به پاریس می رفتند از جراح فرانسوی می شنیدند که شما با داشتن جراح ماهری چون پروفیسور عدل در ایران چرا به فرانسه آمده اید؟

یک بار هنگامی که برای چند روز در پاریس بودم تصمیم گرفتم برای معاینه چشم نزد پروفیسور اوفره OFRET معروف بروم. وقتی به مطب او تلفن زدم منشی جواب داد: وقت دکتر تا دو ماه دیگر به کلی گرفته است. گفتم: بسیار خوب اما از شما خواهش می کنم به او بگویید من خواهر پروفیسور عدل هستم و مایلم عقیده ایشان را درباره چشمانم بدانم. به فاصله چند ساعت پروفیسور اوفره شخصاً به من زنگ زد و گفت منشی من راست گفته و تا دو ماه دیگر وقتمان گرفته است. اما من هم کلاس برادر شما بودم.

بسیار به او علاقمندم و احترام زیادی برایش قائلم. به این دلیل خواهش می کنم روز یکشنبه که روز تعطیل است به مطب من بیایید. یحیی محبوبیت زیادی در بین شاگردان سابقش داشت. پس از انقلاب عده ای از آنان که به آمریکا مهاجرت کرده بودند و در بیمارستانهای معتبر آنجا به کار مشغول بودند با او تماس گرفتند و گفتند ما ماندن شما را در ایران صلاح نمی دانیم.

هیچ یک از ما از لحاظ مادی مشکلی نداریم. به این جهت با سپاس و احترامی که به شما داریم تصمیم گرفته ایم متفقاً خانه ای که در خور سکونت شما باشد در اینجا خریداری کنیم و زندگی خوب و مرفهی برایتان تامین نمایم. یحیی با تشکر از آنان، پیشنهاد سخاوتمندانه آنان را نپذیرفت و تا آخرین روزهای زندگی کمک خود را از هم وطنان دردمندش دریغ نداشت. او قدر دوستان خود را می دانست. روزی به من گفت پس از انقلاب مقرر شده بود وکلا و سناتورهای زمان شاه هر یک دو میلیون تومان به عنوان جریمه بپردازند (دو میلیون در اول انقلاب مبلغ قابل توجهی بود). من این مبلغ را در اختیار نداشتم و روزی در بیمارستان نگرانی خود را از این بابت به زبان آوردم. روز بعد دکتر کیافر با کیفی که در دست داشت وارد اتاقم شد، کیفش را باز کرد و دو میلیون تومان نقداً روی میز گذاشت. برادرم همواره از درگذشت آن دوست صدیقش اظهار تاسف می کرد. در طول زندگی برادرم و حتی پس از مرگ او من و تمام خانواده زیر سایه او هستیم و کمبود او را هر روز احساس می کنیم. در آغاز این خاطرات نوشتم که او انسان کاملی بود. اما در پایان این نوشته نیز باید به نقطه ضعفی که داشت اشاره کنم. این نقطه ضعف او خوش قلبی و نیک سیرتی خارج از حد او بود. کلمه نه در برابر خواسته های ناروا و بی مورد اطرافیان و زیردستانش هرگز از دهان او خارج نمی شد و این صفت او در بسیاری موارد ضررها و زیانهای بسیاری برایش به بار آورد. خوشبختانه خدمات بسیار ارزنده او از چشم کسی پنهان نماند و پس از مرگش نیز چه در بین مردم و چه در محافل پزشکی همیشه با احترام خاصی از او یاد می شد.

پس از فوت برادرم شاگردان قدرشناس سابقش که امروز خود از جراحان به نام کشور هستند دو کتاب درباره زندگی و اخلاق و رفتار او منتشر ساختند. عناوین این کتب زندگی نامه پروفیسور عدل و پروفیسور عدل مشعل فروزان جراحی نوین ایران می‌باشند. برادرم همیشه می‌گفت: طبابت را نباید با تجارت اشتباه کرد.

یک پزشک و جراح با وجدان قبل از اینکه به فکر منافع مادی خود باشد باید نهایت سعی خود را برای مداوا و نجات بیمار به کار برد.

بهترین عیدی من

بیست و چند سال قبل دو روز به عید مانده بود که مرحوم پدرم دچار خونریزی شدید معده شد و او را در بیمارستان سجاد تهران بستری کردیم. وقتی از پزشک معالج در مورد وضعیت جسمی پدرم سوال کردم، در جواب گفت: خونریزی خیلی شدید است و مجبوریم بیمار را عمل کنیم. منتهی شرایط جسمی و روحی او اصلاً مناسب نیست و احتمال دارد بعد از بی هوشی به هوش نیاید. با شرمندگی از دکتر سوال کردم، آیا پزشکی حاذق تر از شما هم هست تا پدرم را عمل کند و احتمالات را به حداقل برساند؟ گفت: بله استادم! اگر مایل باشی برایش نامه‌ای می‌نویسم، نامه را به ایشان برسان، شاید فرصت انجام عمل را داشته باشد. وقتی نامه را گرفتم. دوان دوان خودم را از میدان فاطمی به بیمارستان آریا رساندم. خوشبختانه پروفیسور تازه از اتاق عمل بیرون آمده بود و وقتی مرا چنان هراسان دید، با حوصله نامه را خواند و بدون آنکه حتی یک فنجان چای بنوشد، به اتفاق راهی بیمارستان سجاد شدیم. او وقتی از پدرم معاینه به عمل آورد، تصمیم گرفت فردای آن روز که مصادف با شب سال نو بود، پدرم را عمل کند. هنگام عمل پشت در اتاق عمل با دلهره قدم می‌زدم و سلامتی پدرم را از خداوند طلب می‌کردم که پروفیسور با چهره خندان از اتاق عمل بیرون آمد و وقتی مرا دید، گفت: پدرت به هوش آمد برو خدا را شکر کن که عیدی خوبی از خدا گرفتی.

چند روز بعد وقتی به مطب پروفیسور عدل رفتم تا مخارج عمل جراحی را پرداخت کنم گفت: مهر فرزندی تو به پدرت برای من بهترین دستمزد بود. این مقاله بیانگر طرز تفکر و بزرگ منشی برادرم می‌باشد. «اضافه بر مقالات و کتبی که درباره برادرم نوشته شده این مقاله ۵ سال پس از فوت او در یکی از جراید منتشر شده است.»

فصل هشتم - فاجعه فوت کاترین عدل

زندگی برادر من یحیی بیشتر به افسانه شباهت دارد. خداوند او را از هوش و استعدادی استثنایی برخوردار ساخته بود. دستیارانش که شاهد کار او هنگام جراحی‌های خطرناک بودند می‌گفتند از تماشای دست‌های او وقتی خون‌سردانه عمل مهمی را انجام می‌دهد هم حیرت زده شده و هم لذت می‌بریم. دست‌های او با چنان ظرافتی عمل جراحی را که به هیچ وجه جنبه احساسی و شاعرانه ندارد انجام می‌دهند، بیشتر به دست‌های یک پیاپیست بسیار ماهر شباهت دارند. او دوست نزدیک شاه بود و به اصرار او مدتی در عالم سیاست نیز وارد شد. مدتی مدیر عامل حزب مردم و چند دوره به مجلس سنا راه یافت. چه بسا اشخاصی که به حال او غبطه می‌خوردند و فکر می‌کردند کسی که هم در عالم پزشکی از چنین مقامی والا برخوردار باشد و هم مورد و محبت شاه قرار گیرد و هم بدون اینکه خود چندان مایل باشد به مقامات عالی برسد، چه انسان خوشبختی است. بلی ظاهراً او چیزی از موفقیت و سعادت کم نداشت. ولی آنانکه از دور حسرت می‌کشیدند و آرزو داشتند که به جای او باشند از درون او و مشکلاتی که در طی زندگانش با آنها روبرو بود بی‌خبر بودند و شاید این به آن خاطر بود که با قدرت اخلاقی تقریباً مافوق بشری که داشت با اینکه دلش همیشه لبریز از اندوه بود آرام و راضی به نظر می‌رسید. حافظ فرموده:

با دل خونین لب خندان بیاور هم جو جام نی اگر دردی رسد اندر خروش آتی جو چنگ

برادر من درست از اندرز شاعرگرانقدر پیروی می‌کرد. خون دل می‌خورد و دم نمی‌زد. او هنگامی که دوره انترنا را در یکی از بیمارستان‌های پاریس می‌گذراند با دختری به نام فرناند تلپه که او را به به صدا می‌کردند آشنا شده بود و پیش از بازگشت به ایران با او ازدواج کرد. آنان صاحب یک پسر به نام یوسف و یک دختر به نام کاترین شدند.

به به زنی خوش قلب و مهربان بود ولی به خانه‌داری و بچه‌داری علاقه چندانی نداشت و بیشتر اوقات خود را دور از تهران می‌گذراند و به شهرهای مختلف اروپا سفر می‌کرد. به جای تشویق پسرش به تحصیل از همان کودکی پول زیادی در اختیارش می‌گذاشت. باید بگویم برادر من نیز که شاید از سخت‌گیری‌های پدرم دل خوشی نداشت، به این روش رفتار، همسرش با یوسف نه تنها اعتراض نمی‌کرد بلکه خود نیز از آن پیروی می‌نمود. در نتیجه یوسف که کودک بی‌هوش و بی‌استعداد و عقب مانده‌ای نبود با کودکان نامناسب که به فکر اخاذی از او بودند همبازی شده و در نتیجه از تحصیل علم و دانش به کلی غافل ماند. اما شخصیت کاترین با برادرش تفاوت بسیاری داشت. با اینکه در همان محیط و در همان شرایط پرورش یافته بود از تحصیل و ورزش روی گردان نبود و به ویژه علاقه عجیبی به اسب سواری داشت. دختری بود بسیار زیبا و خوش اندام که زندگی سالمی می‌کرد و مورد توجه همگان بود.

یک بار از خانم فریده دیبا شنیدم که می‌گفت خانم‌های درباری آرزو می‌کنند که روزی کاتی عروس آنان شود. کاترین که او را کاتی صدا می‌کردیم سوارکار بسیار ماهری بود و از پرش موانع مرتفع با اسب و حرکات خطرناک هیچ باکی نداشت. برادر من که او را به حد پرستش دوست می‌داشت همیشه نگران بی‌پروایی او بود. پروفیسور عدل همه ساله تعطیلات عید نوروز را به همراه شاه، یا به نوشهر و یا به کیش می‌رفت. یکی از سال‌ها وقتی که، چند روز به عید مانده بود، کاتی که در مدرسه ژاندارک تهران تحصیل می‌کرد پیش او آمد و گفت امسال خواهران راهبه تصمیم گرفته‌اند عده‌ای از دانش‌آموزان را برای تماشای آثار تاریخی در مدت تعطیلات به اصفهان ببرند. اگر اجازه بدهی من هم مایلم در این سفر همراه آنها باشم. برادر من می‌گفت از اینکه در غیاب من دخترم به جای اسب سواری وقت خود را با مریبان مدرسه در محل امنی خواهد گذراند بسیار خوشحال شدم و فوراً با درخواست او موافقت کردم. در آن سفر پس از بازدید از ابنیه تاریخی اصفهان به اصرار دانش‌آموزان آنان را به کوهنوردی بردند.

آن جوانان نه بطور دسته جمعی بلکه یا تنها و یا همراه یکی دو نفر از دوستانشان از کوه بالا رفتند. پای کاترین که همراه پاتریک پسر شاهپور علیرضا از کوه بالا می‌رفت به سنگی اصابت کرد و دردم نقش بر زمین شد. در حالی که عقیده بر آن است که در چنین مواردی فرد ناواردی نباید به شخص زمین خورده دست بزند و فوراً به جستجوی مددکاران و آمبولانس برود، پاتریک جوان که با تمام وجود به کاتی عشق می‌ورزید او را از زمین بلند کرده و در حالیکه او را به دوش گرفته بود خود را به پایین کوه رساند. راهبه‌ها، وحشتزده بلافاصله کاتی را به بیمارستانی در اصفهان منتقل کردند و در عین حال برادر را از سقوط دخترش مطلع ساختند. برادر بی‌درنگ خود را به اصفهان رساند و فوراً متوجه شد که نخاع دخترش قطع شده است، همان وقت تمام امیدش را از دست داد. زیرا می‌دانست که فرزند محبوبش دیگر قادر به حرکت نخواهد بود. پزشکان دیگر مدام به او دلداری می‌دادند و می‌گفتند کاتی حتماً پس از چند روز قدرت تحرک خود را باز خواهد یافت. اما از آنجا که در علم پزشکی نکته مبهمی برای یحیی وجود نداشت او به خوبی می‌دانست که کاترین فلج شده و هرگز قادر به راه رفتن نخواهد بود. من که در آن هنگام به همراه شوهرم که سرپرست محصلین بود در امریکا به سر می‌بردیم از شنیدن آن خبر بی‌نهایت متاثر شدم. فکر فلج شدن از خاطر کاترین جوان خطور نمی‌کرد و چنین می‌پنداشت که به زودی فعالیت همیشگی خود را باز خواهد یافت. با اینکه برادر در تشخیص خود تردید نداشت، پس از یکی دو ماه کاتی را به بهترین بیمارستان‌های پاریس انتقال داد تا شاید پزشکان و جراحان فرانسه روش نوینی برای مداوای دختر عزیزش یافته باشند. من در سفر امریکا به ایران در پاریس توقف کردم و روز بعد از ورودم به عیادت برادرزاده‌ام رفتم. برای اولین بار برادر را در خارج از اتاق بیمار با چشمان اشکبار دیدم و دانستم که امید خود را از دست داده است. اندوهی جانفرسا و ترحمی آمیخته با عجز و ناتوانی تمام وجودم را فرا گرفت.

آن جراح توانا که با دست‌های شفاف‌بخش خود انسان‌های بسیاری را از چنگال مرگ رهانیده بود، اکنون برای به حرکت درآوردن پیکر فلج شده دخترش خود را عاجز و ناتوان می‌دید و من نیز از اینکه کوچکترین کمکی برای تخفیف رنج برادر محبوبم نمی‌توانستم انجام دهم خود را دستخوش بیهودگی و درماندگی می‌دیدم. اتفاقاً در بازگشت از پاریس به تهران با یحیی و کاتی هم سفر بودم. البته پاتریک عاشق دل‌خسته کاتی نیز همراه ما بود. دو صندلی هواپیما را در اختیار کاترین گذاشته بودند تا روی آنها دراز بکشد. در طول مسافرت پاتریک یک لحظه از بالین کاتی دور نشد و چشمان نگران خود را از او برنداشت. تا مدتی پس از رسیدن به تهران کاترین از سرنوشت شوم خود بی‌خبر بود. اما به ناچار او را از حقیقت تلخ آگاه ساختند و آن دختر ورزشکار و فعال فهمید که باید بقیه عمر خود را روی صندلی چرخدار بنشیند.

پاتریک هم چنان تمام وقت خود را در کنار کاتی می‌گذراند ولی دختر عاقل و آینده‌نگر دریافت که این عشق متقابل دوامی نخواهد داشت. چگونه ممکن بود تصور کرد که مرد جوانی بقیه عمر خود را با همسری فلج و معلول به سر بیاورد؟ روزی کاترین به او گفت از دواج ما با یکدیگر خواب و خیالی بیش نیست. اگر به راستی مصمم باشی که علی‌رغم معیوب بودن من عمرت را در کنار من سپری کنی من به این فداکاری رضایت نمی‌دهم. ما می‌توانیم همیشه برای یکدیگر دوستان خوبی باشیم اما فکر زناشویی را باید از سر به در کنیم. دختر نازنین که خود نیز عاشق پاتریک بود سرانجام او را قانع ساخت که چنانچه تسلیم احساسات خود شوند و با یکدیگر از دواج کنند، همزیستی آنان با هم دیری نخواهد پایید. در آن دوران شهناز پهلوی دختر شاه از دوستان نزدیک کاترین بود. شهناز عاشق یکی از پسران جهانبانی بود و آن جوان نمی‌دانم به چه دلیل به زندان افتاده بود. شهناز مرتب در زندان به ملاقات او می‌رفت و اغلب کاترین را با همان صندلی چرخدار همراه خود می‌برد. در سلول جهانبانی کاترین با جوانی به نام بهمن حجت آشنا شد.

بهمن مرد بسیار خوش قیافه‌ای بود و با چشمان درشت و سبزش پنداری مخاطب خود را هیپنوتیزم می‌کرد و عقاید و افکار خود را بر او تحمیل می‌نمود. علت زندانی شدن بهمن نافرمانی او از رئیس مافوقش بود. چند سال قبل از این ماجرا او را برای کارآموزی در رشته خلبانی به آمریکا اعزام کرده بودند، ولی وی به جای اینکه پس از اتمام دوره کارآموزیش به ایران بازگردد چندین سال در آمریکا مانده بود. پس از بازگشت به ایران هنگامی که افسر مافوقش او را به خاطر این نافرمانی توبیخ و ملامت کرده بود بهمن به جای عذرخواهی سیلی محکمی به صورت رئیسش زده بود. وی تا به آن وقت دوبار ازدواج کرده بود و از هر ازدواج صاحب فرزند دختری شده بود. کاترین مانند تمام کسانی که با بهمن روبرو می‌شدند تحت تاثیر چشمان سبز و افسونگر و عقاید مذهبی او قرار گرفت. وقتی بهمن پس از آزاد شدن از او تقاضای ازدواج کرد کاترین که عاشق دل خسته او شده بود بی‌درنگ با خواسته او موافقت کرد. برخی از افراد فامیل که بهمن را از نزدیک دیده بودند او را به راسپوتین تشبیه می‌کردند و می‌گفتند در نگاه او قدرتی هست که طرف را خواه و ناخواه مجبور به پذیرفتن عقاید و افکارش می‌نماید. یک بار که به یک عمل جراحی نیاز داشت در بیمارستان آریای تهران بستری شد و بوسیله دکتر هوشنگ صادقی نژاد داماد برادرم غلامرضا تحت عمل جراحی قرار گرفت. دکتر صادقی نژاد از قدرت اعجاب انگیز او برای تحمیل عقایدش بر دیگران مات و مبهوت بود. روزی به من گفت هنگامی که بهمن در یکی از اتاق‌های بیمارستان بستری شد پرستارهای جوان ما همه مینی ژوپ به تن داشتند و از انواع وسایل آرایشی استفاده می‌کردند. روزی که بهمن بیمارستان را ترک گفت همه آن پرستاران مقنعه به سر داشتند. نفوذ کلام و نگاه پرجذبه او به حدی بود که می‌توانست تحولی چنان عظیم حتی در پرستاران بیمارستان بوجود آورد. حجت، همسر جوان و معصومش را به زنی شدیداً مذهبی تبدیل ساخت. کاترین شخصیت گذشته خود را کاملاً فراموش کرد و مطیع افکار شوهرش شد. کاتی آزادمنش که در سوارکاری، اسکی روی آب و سایر ورزش‌ها زبانزد همگان بود پس از ازدواج با بهمن به زنی شدیداً مذهبی تبدیل گشت.

بهمن یک مرد مسلمان افراطی بود و کاتی نیز تحت تاثیر او وقت خود را به نماز و دعا و قرائت قرآن می‌گذراند. آری دختری که در زمان کودکیش مادر فرانسوی او به گردنش صلیب آویزان می‌کرد، نه تنها به یک مسلمان دو آتشف تبدیل شد بلکه مبلغ اسلام گشت. نامه‌ای را که او به زبان فرانسه برایم نوشته است هنوز در اختیار دارم.

مضمون نامه چنین بود:

عمه به شما توصیه می‌کنم روزانه از قرائت قرآن غفلت نکنید. در غیر این صورت تا ابد در آتش جهنم خواهید سوخت.

بهمن به بهانه اینکه قصد دارد به کار کشاورزی بپردازد کاتی را وادار کرد که پدرش را به خرید زمین بسیار وسیعی در خرم دره راضی کند. برادرم که هرگز چیزی از دختر دلبندهش دریغ نمی‌کرد به خواهش او تن داد و زمینی به وسعت یک شهر کوچک برای او در خرم دره خریداری کرد. بهمن بهمین اکتفا نکرد و با کمک کاتی یحیی را مجبور نمود افزون بر ساختن یک خانه مسکونی برای آنان، خانه‌های متعددی برای تمام کارگران بسازد. بدین طریق بود که ملک خرم دره کاترین در واقع به صورت شهرکی در آمد. دو دختری که بهمن از همسران سابقش داشت با آنان هم‌خانه شدند. ایکاش آن مرد قصدش از کشاورزی تامین معاش خود و خانواده اش می‌بود. ولی او به جای به فروش رساندن محصولات، تمام فرآورده‌ها را بین کارگران تقسیم می‌کرد و خرج روزانه کاترین و خانواده اش به عهده برادرم بود. در اثر عدم تحرک و نشستن دائم بر روی صندلی چرخدار زخم‌های چرکینی پشت کاترین بوجود آمده بود. هر جمعه برادرم در حالی که خود رانندگی می‌کرد برای پانسمان زخم‌های فرزندش از تهران به خرم دره می‌رفت. کسانی که او را در حال رفتن به خرم دره در جاده دیده بودند می‌گفتند پروفیسور چنان با سرعت و با حالت عصبی و نگران رانندگی می‌کند که هر لحظه حادثه‌ای مرگبار او را تهدید می‌نماید. پس از رسیدن به مقصد بهمن به او فقط اجازه پانسمان زخم‌های کاترین را می‌داد. چون برادرم که به عقیده بهمن نجس بود حق نداشت به چیز دیگری دست بزند.

آن مرد افسونگر چنان تحولی در کاترین بوجود آورده بود که او نیز به پدر فداکارش با دیده تحقیر و خشونت می‌نگریست و مدام به او می‌گفت جا دارد کسی ترا به جرم اینکه فرائض دینیات را ادا نمی‌کنی به قتل برساند .

تصور حال پدری را بکنید که فرزندش به جای حق‌شناسی و سپاس بدینگونه جواب فداکاری و گذشت او را بدهد . از رویدادهایی که باعث حیرت همه شد بارداری کاتی بود . همه نگران بودند و از خود می‌پرسیدند چگونه زنی که از سینه به پایین فلج است می‌تواند فرزندی بزاید . اما برخلاف انتظار همگان کاترین دختری زیبا و سالم به دنیا آورد و نام فاطمه را برایش انتخاب کرد . البته بعدها همه ما او را فاطمی خطاب می‌کردیم . خوب به خاطر دارم شبی که در منزل آقای علی و کیلی مهمان بودیم برادرم در کنار من نشست و گفت امروز پدر بهمین به خانه من آمده بنود و می‌گفت : آقای پروفیسور ، پسر من گویا دیوانه شده است . البته من از افراط گرایی اسلامی بهمین و برانگیختن دختر معصوم بر علیه خود به خوبی آگاه بودم . ولی فکر نمی‌کردم او دیوانه باشد . وقتی از پدرش پرسیدم به چه دلیل تصور می‌کند که پسرش به جنون مبتلا شده است ، در جواب گفت : بهمین می‌گوید زیستن در آسایش و رفاه برخلاف دستورات مذهبی است و اکنون تصمیم گرفته همسر و فرزندان را به غاری در بالای کوه منتقل کند و جز خرما و آب ، کاترین و بچه ها اجازه خوردن یا آشامیدن چیز دیگری را ندارند . ایکاش همان وقت برادرم دست به اقدام می‌زد و با شکایت به مقامات مربوطه جان دختر عزیز و اطفال بی‌گناهی را که در آن غار می‌زیستند نجات می‌داد . اما از آنجا که بهمین به او اجازه نمی‌داد در زندگی خصوصی آنها دخالت کند برادرم با همه افسردگی و نگرانی قدمی برای بازداشت آن مرد خودخواه و دیوانه برنداشت . گویا بهمین پس از مستقر شدن در خرم دره به مجاهدین خلق پیوسته بود . بلی او کمونیست بود و تصور می‌کرد با بذل و بخشش به کارگران ، عملی انسانی انجام می‌دهد . او فکر نمی‌کرد آن همه زمین زراعی و محصولاتی که به دست می‌آید نتیجه کار و کوشش او نیستند و پدری بی‌مانند و از خود گذشته این امکانات را در اختیار او گذاشته است .

سرانجام فعالیت‌های سیاسی او بر مقامات پنهان نماند و روزی که برای حضور در یک جلسه با همکارانش به تهران رفته بود سربازان خانه را احاطه کرده و او را به قتل رساندند . پاتریک با اینکه از مدت‌ها پیش امید همسری با کاترین را از دست داده بود ، ولی به عنوان یک دوست صمیمی مرتب به خرم دره می‌رفت . او نیز ، با اینکه مادرش خارجی بود تحت تاثیر بهمین ، مسلمان متعصبی شده بود و نمی‌دانم به چه علت چند قبضه اسلحه برای کاتی و بهمین برده بود . پس از قتل بهمین ، سربازان به سراغ کاترین رفتند و به غار محل سکونت او هجوم بردند .

کاترین بجای اینکه فوراً تسلیم شود با اسلحه‌ای که در اختیار داشت به روی سربازان آتش گشود و آن وقت بود که سربازان بی‌وقفه غار را گلوله باران کردند . در آن حادثه کاترین جگر گوشه نازنین برادرم جان خود را از دست داد . اما کودکان جان سالم به در بردند . حال برادرم پس از این رویداد قابل توصیف نیست نه تنها او که قلبش سخت جریحه دار بود ، بلکه همه ما نیز در اندوهی عمیق و در بهت و حیرت فرو رفتیم . در حالی که بهمین مقصر اصلی شناخته شده بود ، چرا سربازان و فرمانده آنها بر روی یک زن فلج و کودکان بی دفاع آتش گشودند ؟ در حالی که همه از دوستی نزدیک شاه با برادرم آگاهی داشتند ، این نکته برای ما کاملاً مبهم و مرموز بود !!! پس از کشته شدن کاترین سربازان کودکان را به تهران آوردند . ما بی صبرانه منتظر آنها بودیم و با اینکه می‌دانستیم به تهران رسیده اند ، متحیر بودیم که چرا رسیدن آنها به خانه این همه بطول انجامیده است . بعداً معلوم شد این سه کودک معصوم را سه ساعت تمام برای بازجوئی به ساواک برده‌اند . فاطمی کوچولو سه سال بیشتر نداشت . با اینکه سر و صورتش کثیف و موهایش درهم و ژولیده بود با زیبایی خیره کننده‌اش در اولین نظر همه را مجذوب خود ساخت . بعدها وقتی به یاد لحظه ای که او را برای اولین بار دیدم ، می‌افزایم بی‌اختیار این بیت را زیر لب زمزمه می‌کردم :

چشم بی سرمه سیاهش نگرید

روی ناشسته جو ماهش نگرید

روز تشییع جنازه کاترین ، دکتر صادقی نژاد داماد برادر بزرگترم که همکار نزدیک پروفیسور بود چون نمیخواست برادرم بار دیگر شاهد صحنه‌های دلخراش باشد به جای او به مرده شورخانه رفت . پس از اتمام آن جریانات دکتر صادقی نژاد به ما گفت زانوهای کاترین سخت خراش برداشته بود . گویا در آغاز تیراندازی سربازان ، او از صندلی چرخدار برخاسته و در حالی که خود را روی زمین می‌کشیده ، بر روی فاطمی کوچک انداخته تا او را از خطر تیر خوردن مصون دارد . حق با دکتر صادقی نژاد بود زیرا وقتی کودکان را به خانه برادرم آوردند ، دو دختر بزرگتر تیر خورده و آسیب دیده بودند در حالی که فاطمی سه ساله کاملاً سالم بود و تنها یک ساچمه در ران کوچک او فرو رفته بود . مهر مادری حد و مرزی ندارد . معلوم نیست کاترین فلج و ناتوان چگونه با قدرت اراده ، خود را از صندلی به پایین افکنده و سینه خیز خود را برای حمایت فرزندش به او رسانده و خود را سپر بلا قرار داده بود . ماجرای قتل کاترین برای همیشه مجهول و مرموز ماند . اینکه سربازان دست به کشتن بهمن بزنند قابل هضم است زیرا که او به قول شاه مارکسیست اسلامی بود و قصد براندازی حکومت را داشت . اما حمله یک فوج سرباز به سرکردگی افسری بلندپایه به غاری در دل کوه یعنی محل اقامت یک زن جوان و فلج و سه کودک خردسال معمایی است حل نشدنی .

به ویژه آنکه برادرم یکی از نزدیکترین دوستان شاه بود و بسیار بعید به نظر می‌رسید که شاه دستور حمله به غار را داده باشد . زندگی و مرگ کاترین به حدی باور نکردنی و افسانه گونه است که بسیاری در صدد برآمدن زندگی نامه او را به رشته تحریر درآوردند . اما برادرم یک روز به من گفت: به هیچ کس اجازه نخواهم داد چیزی درباره دخترم بنویسد مگر اینکه تو تصمیم به چنین کاری بگیری . در این صورت من تمام اسناد و اطلاعات لازم را در اختیار تو قرار خواهم داد . اما نمی‌دانم به چه دلیل هیچ‌گاه سعی نکردم داستان دلخراش برادر زاده عزیزم را به رشته تحریر در آورم . اگر آن موقعیت استثنایی را از دست نداده بودم راز کشته شدن کاترین تا به ابد برایم نامعلوم و مرموز باقی نمی‌ماند . برادرم نهایت لطف و مهربانی را در حق دو خواهر ناتنی فاطمی از خود نشان داد .

به خواسته برادرم یکی از بهترین چشم پزشکان تهران ، ساچمه‌ای را از چشم معصومه درآورد و جراحان ماهر تحت نظر خود پروفیسور ، عمل‌های ضروری را بر روی دختر دیگر انجام دادند و زخم‌های او اندکی بعد التیام یافت . اما متأسفانه خانواده بهمن مانند خود او از جوانمردی و حقیقت‌شناسی بویی نبرده بودند و چون می‌دانستند به لطف پدر بزرگش ، فاطمی دختر ثروتمندی است مدام در پی اخاذی بودند . برادرم که انسانی بخشنده و گشاده دست بود گاه و بیگاه مبالغی به عنوان کمک خرج به آنها می‌داد . ولی وقتی متوجه شد که توقع آنها خیلی بیش از اینهاست صلاح را در آن دید که نام خانوادگی فاطمی را به عدل مبدل سازد و او را به تبعیت فرانسه در آورد . بدست آوردن گذرنامه فرانسوی برای فاطمی به علت اینکه مادر بزرگش فرانسوی بوده است زیاد مشکل نبود . برادرم ، نوه عزیزش را که تنها یادگار دختر نازنینش بود با خود به پاریس برد . اما فاطمی به طور معجزه آسایی هنوز آن وقایع دلخراش را به یاد دارد . دوستان صمیمی برادرم یعنی آقای حکیمی و خانمش هاید فرمانفرمانیان سرپرستی فاطمی را به عهده گرفتند و از آن پس فاطمی مقیم فرانسه شد . پیوند عشق و محبتی که بین آن پدر بزرگ و نوه زیبا و دوست داشتنی اش موجود بود غیرقابل توصیف است .

پروفیسور عدل و نوه زیبایش فاطمی به راستی یکدیگر را می‌پرستیدند . مرگ برادرم برای نوه او ضربه روحی شدیدی بود . او نیز همانند مادرش عاشق اسب سواری است . سه سال قبل وقتی در پاریس او را دیدم به راستی جا خوردم . دختر سه ساله‌ای که یک ماه تنها با خرما تغذیه شده بود و در اثر کمبود ویتامین لکه‌های قهوه‌ای رنگ روی بازوانش به چشم می‌خورد ، اکنون به دوشیزه‌ای بسیار زیبا ، مهربان و مودب تبدیل شده بود . در چندباری که در آن سفر او را دیدم جز درباره پدر بزرگش موضوع دیگری را با من مطرح نساخت . او می‌گفت من در کودکی شاهد مناظری چنان زشت و مضمّن‌کننده بودم که از همان وقت علاقه‌ای به ادامه حیات نداشتم .

پدر بزرگم که به راستی انسانی والا و استثنایی بود با عشق بی‌دریغی که به من داشت و توجه دائمی که به من مبذول می‌داشت مرا با زندگی آشتی داد .

در واقع او تنها رابط بین من و زندگی بود. نمی‌توانم باور کنم که او دیگر در این دنیا و در کنار من نیست. فکر می‌کنم هنوز هم در محیطی که اکنون به سر می‌برد مراقب من است. اگر در کاری موفق شوم اولین فکری که از خاطر من می‌گذرد می‌کند این است که این موفقیت را مدیون پاپا هستم. اوست که از همان عالم بالا مرا هدایت کرده و توانایی لازم را برای انجام چنین کاری به من بخشیده است. خدا را شکر، در حالیکه کاترین تحت تاثیر سخنان زهرآلود شوهرش در سال‌های آخر عمر جز ناسپاسی و ملامت هدیه دیگری به پدر فداکارش نداد، دختری از خود بر جای گذاشت که پدر بزرگش را به حد پرستش دوست می‌دارد و او را در حقیقت خدای دوم خود می‌پندارد. قدرت اخلاقی و خویشتن داری اعجاب انگیز برادرم به حدی بود که پس از تحمل این همه مصائب هرگز لب به شکایت نمی‌گشود و تا آخرین روز حیاتش حتی جوانان خانواده مشتاق هم نشینی و معاشرت با او بودند. پسر خوش قلب و مهربانش یوسف که او را یویو صدا می‌کردیم و نوه‌اش فاطمی تنها دلخوشی‌های او در اواخر عمرش بودند. با اینکه همانطور که گفتم جزئیات فوت کاترین برای ما مجهول و مرموز ماند یک روز تصادفاً روزنامه کیهان آن زمان را که شرح ماجرا را داده است میان کاغذهای خود پیدا کردم. البته از صحت و سقم آنچه در جریده نقل شده است اطمینان ندارم. زیرا بعضی نکات آن با آنچه ما شنیده بودیم مغایرت دارد.

نکات مربوط به قتل کاترین در روز پنجشنبه ۲ اردیبهشت ماه ۵۴ منتشر شده بود.

مطالبی درباره حادثه خرم دره که در شماره ۲۴ روزنامه کیهان در سال ۱۳۵۴ منتشر شده است.

جزئیات تازه‌ای از چگونگی مرگ کاترین، همسر مدعی پیغمبری و نجات فرزندان بهمن حجت کاشانی طی یک گفت و گوی اختصاصی در اختیار خبرنگاران کیهان قرار گرفت. سرتیپ خالصی معاون ناحیه یک ژاندارمری مرکز که به دنبال اعلام کشته شدن سرهنگ دوم رضایی فرمانده ژاندارمری منطقه قزوین از تهران به غار مخفیگاه بهمن حجت کاشانی و کاترین اعزام شده بود به خبرنگار حوادث کیهان گفت:

ابتدا تصور می‌رفت که بهمن حجت کاشانی در غار است، اما پس از اینکه جریان برخورد بهمن حجت کاشانی مدعی پیغمبری در آریا شهر تهران و کشته شدن او داده شد ما دریافتیم که کاترین همراه سه فرزندش در غار مخفی است. سرتیپ خالصی در مورد عملیات ماموران ژاندارمری در محل حادثه که زیر نظر او انجام گرفته است، گفت: بعد از ۷۲ ساعت که غار مخفیگاه کاترین و سه فرزندش در محاصره ما بود، من از مخفی شدگان در غار خواستم که بیرون بیایند و خود را تسلیم کنند. اما پس از گذشت چندین ساعت یکی از دختران کاترین همسر مدعی پیغمبری از غار خارج شد و تقاضای آب کرد. ما به این دختر آب دادیم و او یک لیوان هم آب گرفت و به داخل غار برد. در اینجا ما مجدداً هشدار دادیم که کاترین و فرزندانش از غار خارج شوند، اما در این وقت همان دختر بیرون آمد و یک تفنگ «ماگنم» که مجهز به دوربین بود با خود آورد. او چند دقیقه بعد تفنگ دیگری بیرون آورد و به دنبال بیرون آوردن این تفنگ‌ها بود که من داخل غار شدم و در اینجا ما جسد کاترین که در سمت غار به حال نشانه گیری افتاده بود در حالی که تفنگ خفیفی در دست داشت روبرو شدم. این حالت می‌رساند که کاترین در حال مقاومت با ماموران بر اثر تیراندازی کشته شده است.

سرتیپ خالصی افزود:

خود «کاترین» در حال تیراندازی به ماموران و مقاومت در برابر آنها کشته می‌شود که جسد تفنگ به دستش، در همان حال داخل غار پیدا شده است.

این می‌رساند که کاترین تا قبل از اصابت گلوله ماموران مانع از بیرون آمدن بچه‌ها به بیرون غار بوده است ولی وقتی که در اثر مقاومت در مقابل ماموران کشته می‌شود بچه‌ها موفق به خروج از غار می‌شوند.

تعدادی خانه خالی، زمین‌های وسیع زیر کشت، ده اسب که هفته‌هاست از اصطبل بیرون نیامده‌اند، چند راس گاو سرگردان و بالاخره غاری کوچک بر فراز همه آنچه که گفته شد مجموعه‌ای است که از یک ماجراجویی عجیب گروه خبرنگاران و عکاس کیهان پس از چند روز که از ماجرای عجیب خرمدره و ادعای پیامبری بهمن حجت کاشانی می‌گذرد سرانجام موفق شدند از غار و محل زندگی بهمن حجت کاشانی دیدن کنند. یک جاده فرعی خرمدره را به محلی وصل می‌کند که بهمن حجت کاشانی آنرا تبدیل به یک مزرعه مکانیزه کرده بود. در زمین‌های وسیع این محل، بهمن با کمک کشاورزانش، زراعت می‌کرد. در همین منطقه تعدادی خانه مدرن و یک شکل به وسیله بهمن ساخته شده بود که اغلب کشاورزانش در آنها زندگی می‌کردند. بهمن همراه کاترین عدل که از دو پا فلج بود و سه فرزندش که تنها یکی از آنها متعلق به کاترین بود، در یکی از همین خانه‌ها زندگی می‌کرد. در انتها خانه‌ها و در محلی که تقریباً دور افتاده است بهمن برای احتشام خودش غاری وسیع در زیرزمین کنده بود. در این غار که بصورت تونل است هزاران گوسفند را می‌توان جا داد. او شب حادثه در همین تونل بطرف چهار نفر از کشاورزانش که حاضر نشده بودند نظریات او را قبول کنند و با او به کوه بروند شلیک کرد که در نتیجه دو نفر از آنها کشته شدند و دو نفر دیگر موفق شدند فرار کنند. این غار با یک در بزرگ آهنی که حدود ۱/۵ متر از سطح زمین بلندتر است مسدود می‌شود و با بسته شدن این در هرگز نمی‌توان فهمید در داخل آن چه می‌گذرد. از افراد محلی هنوز کسی انتهای این تونل را ندیده است. بهمن همه ما را داخل گودال نشانید و گفت دستهایمان را روی سرمان بگذاریم. ما نیز چون او مسلح بود این کار را کردیم.

لحظه عجیبی بود. بهمن حجت کاشانی اولین گلوله را شلیک کرد و یک نفر از ما را کشت. دومی ما را هم کشت. من هم اشتهد خود را گفتم و به صدای بلند هم گفتم. در این وقت او به طرف من شلیک کرد.

با اینکه تیر به من نخورده بود من خودم را به مردن زدم و کنار جسد دو نفر دیگر از روستاییان پهن شدم. او گلوله دیگری نیز شلیک کرد که نفر چهارم را مجروح ساخت. بعد به خیال اینکه همه ما مرده ایم به غار برگشت. من از ترس در همان حالی که خودم را به مردن زده بودم مدت نیم ساعت به این حال ماندم. وقتی مطمئن شدم بهمن به داخل غار برگشته است با ترس و لرز در میان کوه و بیابان به طرف خرم دره حرکت کردم. چقدر سرگردان و نگران بودم نمی‌دانم. یک وقت به خود آمده بودم که به خرم دره رسیده بودم.

فرار به تهران

خبرنگار حوادث کیهان نوشته است:

در شرایطی که کلیه عملیات حساب شده پیش می‌رفت و سرتیپ خالصی نهایت دقت را در محاصره به غار به کار می‌برد بهمن حجت کاشانی که پس از دیدار نیمه شب خود در غار و گفتن آخرین حرف‌هایش به «کاترین» و بچه‌ها از بیراه به تهران آمده بود خود را در «آریا شهر» داخل خانه یکی از بستگانش رساند و مخفی شد.

او وقتی فهمید ماموران وی را تعقیب کرده و این خانه را محاصره کرده‌اند قصد کشتن صاحبخانه را می‌کند ولی وقتی خانه را در حلقه محاصره ماموران می‌بیند به طرف ماموران تیراندازی می‌کند. ماموران نیز ناچار در مقابل این مقاومت شروع به تیراندازی می‌کنند.

تبصره:

چنانچه واقعاً سرهنگ رضایی به دست کاترین کشته شده باشد باید بپذیریم که زن جوان معلول نه به قصد قتل عمد بلکه در مقام دفاع از خود و کودکان به چنین عملی دست زده است.

فصل نهم - خواهرم شمس فر

من عاشق سعدی هستم. شعرای نامدار ما به دسته گلی متشکل از گل‌های متنوع و خوشرنگ و معطر شبیه هستند که ترجیح یکی از آنان بر دیگری امری بسیار دشوار است. لیکن اکثر این سخن‌سرایان نامدار هر یک در زمینه‌ای به خصوص نبوغ خود را به ثبوت رسانده‌اند. اما سعدی به نظر من یک مرد جامع بوده است. او ناصحی صالح، روانشناسی کامل، جامعه‌شناسی ماهر و عاشقی پراحساس بوده است. او قد و بالا و گیسوی پرپیچ و خم و چهره دل‌فریب دلدار و نیز زیبایی‌های اعجاب‌انگیز طبیعت را درست همانند یک صورتگر و نقاش ماهر به تصویر کشیده است. نصایح و اندرزهای او تا به امروز می‌تواند بهترین راهنمای افراد عادی و پیشوایان کشورها باشد. رفتار انسان‌های مختلف را به دقت مطالعه کرده و حالات درونی انسان را با استادی بی‌مانندی به رشته تحریر در آورده است. پس از خواندن هر یک از ابیات او مدتی در اندیشه فرو می‌روم و از زیبایی کلام و عمق معنای آن دچار شگفتی و تحسین می‌شوم. در اغلب موارد نیز با نظریات و عقاید او موافق بوده‌ام. تا دو سه سال پیش با ایمان کامل به درستی و صحت آن این بیت زیبا را زمزمه می‌کردم.

سعدی به روزگاران عشقی نشسته بر دل بیرون نمی‌توان کرد الا به روزگاران

تردید در این نظریه او به خود راه نمی‌دادم زیرا به راستی گذشت زمان دردها و رنج‌های درونی را کمرنگ‌تر می‌سازد. اما امروز دیگر نمی‌توانم صحت این ادعا را به طور کلی بپذیرم. زیرا با هر روزی که می‌گذرد غم از دست دادن خواهر عزیزتر از جانم را بیش از روز قبل احساس می‌کنم. اینکه می‌گویند ما دو روح هستیم در یک بدن درباره ما صدق می‌کرد. او با رفتن خود نیمی از وجود مرا با خود برد. ای کاش نیم دیگر را نیز به همراه خود می‌برد. چرا که این نیم باقی مانده، خود را سخت تنها و بی‌پناه می‌بیند و هر بامداد و هر شب به یاد عزیز از دست رفته اش سیل اشک از دیده می‌ریزد.

نه این دیگر غمی نیست که به قول سعدی، روزگار توان بیرون راندن آنرا از قلب من داشته باشد. فکر می‌کنم عنوان مناسبی برای این فصل انتخاب نکرده باشم، زیرا که شمس‌فر تنها خواهر من نبود. او برای من یک مادر کوچک، یک دوست، یک غمخوار و یک ناصح و پشتیبان و خلاصه همه چیز من بود. به خاطر اختلاف سنی نسبتاً زیادی که بین ما وجود داشت، محبت او نسبت به من نه یک عشق خواهرانه بلکه بیشتر به مهر مادرانه شباهت داشت. در فاصله تولد او و من، والدینم دختری به نام افسر داشته‌اند که در چهار سالگی به علت ابتلا به ذات‌الریه و نبودن امکانات امروزی در گذشته بود. مادرم می‌گفت فقط پس از مرگ افسر من اشک پدرت را به چشم خود دیدم. اما من افسر را ندیده و نشناخته بودم و او قبل از تولد من رخت از جهان بسته بود. خواهرم شمس فر در تبریز متولد شده و تا یازده سالگی در آن شهر زندگی کرده بود. خاطرات خوبی از دوران کودکی خود داشت. در دوران طفولیت او، والدین من و فرزندان‌شان در خانه مجلل و با شکوهی که در تبریز داشتیم می‌زیستند. فاصله سنی شمس فر با برادر بزرگترش چهار سال و با یحیی تنها دو سال بود و به این جهت از داشتن هم‌بازی در ایام کودکی محروم نبود. به ویژه آنکه گویا عموزاده‌ها و عمه زاده‌های هم‌سن و سال آنها نیز، در باغ وسیع و مصفای ما به آنها می‌پیوستند و با جست و خیز و انواع بازی‌ها خود را سرگرم می‌ساختند. نام او را پدرم انتخاب کرده بود. نامی غیرمعمول ولی به نظر من بسیار زیبا.

خواهرم علیرغم سخت‌گیری‌های پدرم نسبت به خودش، بی‌نهایت به او علاقمند بود. این را هم بگویم که پدرم در مواقعی که از رفتار فرزندان‌ش احساس ناراحتی می‌کرد هرگز به تنبیه جسمانی متوسل نمی‌شد و هنگامیکه از آنها راضی بود با زبانی خوش و تشویق‌آمیز با آنان سخن می‌گفت. من به علت اختلاف سن نمی‌توانستم هم‌بازی خواهر و برادرانم باشم اما هنگام خردسالی‌ام به منزله بازیچه‌ای دوست داشتنی و سرگرم‌کننده برای خواهرم بودم و او از همان زمان، از هیچگونه مراقبت و محبتی درباره من کوتاهی نمی‌کرد.

پس از انتقالمان به تهران او را به مدرسه دارالمعلمات فرستادند. همیشه شاگردی ممتاز بود و بالاخص به ادبیات فارسی علاقه بسیار داشت و اشعار مورد پسندش را حفظ می کرد. در تمام عمرش در مواردی ابیات مربوط به آنها را با صدای بلند می خواند. شش ساله بودم که او شعر تن آدمی شریف است به جان آدمیت سروده سعدی را به من آموخت. گاهی به مستخدمان محمود یا همان بصیرخلوت که مامور بردن و آوردن او به مدرسه بود سفارش می کرد که پیش از ساعت تعطیلی مدرسه همراه من به دنبال او برود. من روی صندلی می ایستادم و ضمن خواندن آن سروده به لباس و چشم و گوش و بینی خودم که از آنها در آن شعر نام برده شده اشاره می کردم. خواهرم از اینکه خواهر کوچکش به آن خوبی از عهده نقش خود بر آمده و تحسین هم کلاسی هایش را بر انگیزخته بسیار خوشوقت می شد و بر خود می بالید. پس از پایان دوره دبیرستان شمس فر، برای فراگرفتن زبان فرانسه به مدرسه ژاندارک آمد و در آنجا موفق به اخذ گواهینامه شش ابتدایی فرانسه یا *Certificat d'etude primaire* شد.

بعد از آن نیز یک بانوی فرانسوی موسوم به مادام پروه در خانه، زبان فرانسه را به او تدریس می کرد. پدرم که متوجه شده بود او به یادگیری علاقه فراوانی دارد به او قول داده بود که او را نیز برای ادامه تحصیل به فرانسه بفرستد. لیکن مرگ نابهنگام پدرم آن فرصت طلایی را از شمس فر سلب کرد. در زمانی که برادرم دوره نظام وظیفه را می گذراند با جوانی از خانواده ای محترم که او نیز تحصیل کرده اروپا بود دوستی نزدیکی پیدا کرده بود و در روزهای مرخصی او را با خود به منزل ما می آورد. خوب به یاد دارم که همگی زیر کرسی می نشستیم و ضمن خوردن چای و تنقلات از هر دری سخن می گفتیم.

رفته رفته انس و علاقه ای بین آن جوان و خواهرم به وجود آمد و او چند بار همه ما را به خانه خودشان دعوت کرد. با اینکه خانواده او از والدین من ثروتمندتر بودند و پسرشان را هم برای تحصیل به اروپا فرستاده بودند شیوه زندگی آنان با ما تفاوت فاحشی داشت.

مثلاً برای ما که عادت داشتیم هنگام صرف غذا همگی دور هم پشت میز ناهارخوری بنشینیم جای تعجب بود که این رسم در خانواده آنها متداول نبود و هر یک از افراد فامیل وقتی احساس گرسنگی میکرد خود را به سفره غذا می رساند و پس از تناول لقمه ای چند، از اتاق خارج می شد. خواهرم با اینکه آن جوان را دوست داشت و مایل به ازدواج با او بود شیوه زندگی خانواده او را نمی پسندید. در همان ایام شاهزاده محمد ولی میرزا پسر فرمانفرما از خواهرم خواستگاری کرد. ابتدا خواهرم با درخواست او علناً مخالفت کرد و اظهار داشت که هرگز با مردی که به مراتب مسن تر از اوست پیوند زناشویی نخواهد بست. یک روز خواهرم به جوان مورد علاقه اش که از اظهار عشق به او دست بر نمی داشت اظهار داشت در صورتی که زندگی مستقلی برای او فراهم سازد حاضر به ازدواج با اوست در غیر این صورت نمی تواند خود را به همزیستی با خانواده او وفق دهد. آن جوان با اینکه خود از امکانات مالی کافی برای برآوردن خواسته خواهرم برخوردار بود اراده و قدرت مقابله با خانواده خود را در خود ندید و صراحتاً اظهار داشت که حتی پس از ازدواج، زندگی جز در خانه پدری برایش امکان پذیر نخواهد بود.

شمس فر از همان اوان جوانی عاقل و آینده نگر بود و می دانست که اگر ناچار به زندگی در کنار خانواده آن جوان باشد ازدواجشان دوام نخواهد آورد. به این جهت احساسات خود را نادیده گرفت و از زندگی زناشویی با مرد مورد علاقه اش صرف نظر کرد. البته آن شخص پس از آن با دختری از خانواده ای محترم وصلت کرد. ولی چنانکه بعدها از برخی از نزدیکان او شنیدم تا آخر عمر عاشق خواهرم بوده است و به خاطر از دست دادن او اظهار پشیمانی می کرده است. شمس فر به آسانی تن به ازدواج با محمد ولی میرزا نداد.

اما محمد ولی میرزا با سماجت عجیبی خواسته خود را دنبال می کرد. در اثر پایداری او و اندرزهای اطرافیان سرانجام خواهرم به وصلت با او رضایت داد. او و شوهرش سال های متمادی با خوشی و آرامش با یکدیگر زندگی کردند و شمس فر پس از درآمدن به عقد محمد ولی میرزا دریافت که او واقعاً یک انسان به تمام معنی است. ما محدودی میرزا را شازده خطاب می کردیم.

زایمان سخت او به حدی موجب وحشتش شد که به داشتن یک فرزند بسنده کرد. او در بیمارستان امریکایی تهران دختری به دنیا آورد و نام گلناز را برای او برگزید. محمدولی میرزا از همسر اولش دختری به نام سعیده داشت که تفاوت سنی فاحشی با گلناز دارد.

تولد دختری سالم و قشنگ در سنین بالا برای محمدولی میرزا بسیار لذتبخش بود و او به راستی گلناز را می پرستید. در سن یازده سالگی گلناز را برای تحصیل به کشور سوئیس فرستادند. او پس از پایان دوره دبیرستان به موسسه علمی معتبر Ecole Interprete یا دانشکده ترجمه راه یافت. فارغ التحصیلان این مدرسه عالی برای ترجمه، همزمان به کنفرانس‌های بین‌المللی دعوت می‌شوند و گلناز با موفقیت از عهده امتحانات برآمد. هنوز هم در امریکا مشغول کار است و مرتباً به کنفرانس‌هایی که بزرگان جهان در آن شرکت می‌کنند برای ترجمه هم زمان دعوت می‌شود. او به زبان‌های فرانسه، انگلیسی و اسپانیولی تسلط کامل دارد. اما معلومات او از آنچه در دانشکده آموخته است بس فراتر می‌رود. او به مطالعه بسیار علاقمند است و اطلاعات وسیعی در ادبیات و فلسفه دارد. گلناز در جوانی از زیبایی خیره‌کننده‌ای برخوردار بود. چشمان درشت عسلی رنگ و گیسوان لخت و موج و اندام متناسبش هر بیننده‌ای را به خود جلب می‌کرد. خود شاهد بودم که در سوئیس هر کجا که گام می‌گذاشت از مرد و زن و پیر و جوان همه با تحسین او را برانداز می‌کردند. چند تن از جوانان بسیار ثروتمند و نامدار آن روزگار خواهان او بودند. مردانی که اکثر دختران آرزوی همسری آنان را در سر می‌پروراندند. لیکن گلناز برای مکنّت و منصب و مقام کوچک‌ترین اهمیتی قائل نبود. ازدواج با عشق، مقصود و منظور او بود و سرانجام با یک جوان خوش‌قیافه امریکایی به نام ادوارد ماهونی که بسیار خوش‌خلق و دوست‌داشتنی بود پیوند زناشویی بست. شوهرش نه مال و منال قابل توجهی داشت و نه از مقام بالایی برخوردار بود ولی آن دو عاشق هم بودند و خوشبختانه عشق دیرپایشان تا به امروز ادامه دارد. گلناز صاحب یک دختر به نام مریم و یک پسر موسوم به اسکندر یا آکس است.

آنان پس از تولد فرزندان چندی در ایران می‌زیستند. ولی پس از انقلاب به امریکا مهاجرت کردند. گلناز انسانی بسیار خاکی است و با اینکه امکان زیستن در خانه بسیار مجللی را دارد، در خانه‌ای نه چندان وسیع و نه چندان متفاوت با خانه‌های اطراف در واشنگتن زندگی می‌کند. در تمام عمر، خوش‌پوش و مرتب بوده است. لباس‌هایی که می‌خرد همه کار طراحان سرشناس و معروف اروپا و امریکا هستند. لیکن از آنجا که از خودنمایی به شدت بیزار است به محض رسیدن به خانه علامتی را که نام طراح بر روی آن نوشته شده و در پشت لباس دوخته شده می‌چیند و به دور می‌افکند. خواهرم نیز از این حیث همانند گلناز بود.

در سفرهایی که به امریکا و سوئیس می‌کرد بهترین لباس‌ها را برای خود می‌خرید و تا آخر عمرش همه او را شیک‌پوش و آراسته با موهای مرتب و ناخن‌های مانیکور شده می‌دیدند. خانه‌اش در اواخر عمر در بلندترین طبقه یکی از برج‌های ساختمان آ.اس.پ بود. قالی‌های نفیس، عتیقه جات ارزشمند و تابلوهای نقاشی زیبا که زینت بخش خانه او بودند با سلیقه کامل انتخاب شده بود. شمس‌فر دارای صفات بسیار ارزنده و ممتازی بود و تمام کسانی که او را از نزدیک می‌شناختند گفته‌های مرا درباره او تایید خواهند کرد.

به هیچ وجه اهل تظاهر نبود و حتی به یاد ندارم که در زمان کودکی، گلناز یعنی تنها فرزندش جز در مواردی خاص او را به آغوش کشیده باشد و سر و صورتش را غرق بوسه کرده باشد. رفتارش با من نیز که بی‌نهایت مورد عشق و علاقه او بودم به همان منوال بود. اما همه می‌دانستیم که در پس آن ظاهر نه چندان گرم، گنجینه‌ای از احساسات گرم و فداکاری بی‌حد و حصری نهفته است. مثلاً علیرغم دلبستگی شدیدی که به من داشت هرگز جملاتی نظیر 'دوستت دارم' یا 'دلم برایت تنگ شده' را از او نشنیدم.

اما هنگامی که پس از عمل جراحی مهمی که در امریکا روی مغز من انجام گرفت به ایران برگشتم او به من گفت: از وقتی که فهمیدم باید متحمل عملی آن چنان مخاطره‌آمیز قرار بگیری بیست شب تمام خواب به چشمانم راه نیافت.

سپس اضافه کرد البته نمی‌گویم که چشمانم تا صبح باز بودند اما ده دقیقه یا یک ربع به خواب می‌رفتم و بعد تا مدت‌ها بیدار می‌ماندم و در نگرانی و تشویش به سر می‌بردم. پس از فوت او یکی از بستگانم به من اظهار داشت: یک روز ضمن صحبت خانم شمس فر، به من گفت من خواهرم را کمتر از گلناز دوست نمی‌دارم. آنقدر که نگران او هستم از بابت دخترم دلواپسی ندارم. هر روز صبح درست راس ساعت نه بمن زنگ می‌زد. عادت به مکالمات طولانی تلفنی نداشت فقط می‌خواست اطمینان حاصل کند که حال من خوب است و گرفتاری خاصی برایم پیش نیامده است.

اگر احیاناً همان روز بعدازظهر در منزل یکی از دوستان دعوت داشتیم و من به او می‌گفتم به علت کسالت و کم حوصلگی خیال شرکت در آن مهمانی را ندارم، بدون اینکه با اصرار و پافشاری مرا از تصمیم منصرف سازد گوشی را می‌گذاشت و بلافاصله به دختر عمویمان عزیزپناهی تلفن می‌کرد و می‌گفت خواهش می‌کنم هر طور شده عظمی را به خانه‌ای که دعوت داریم راهی کن و اگر لازم شد خودت دنبال او برو و او را با خود بیاور. چند سالی پس از آن باز به عمل جراحی دیگری نیاز داشتم. شب قبل از عمل را در بیمارستان گذرانده بودم. در اولین ساعات روز خواهر مهربانم با کیفی مملو از آب میوه‌های گوناگون و لوازمی که فکر می‌کرد می‌تواند مورد استفاده من قرار گیرند وارد اتاق من شد. عمل قرار بود ساعت ۸ صبح انجام شود و مرا از همان ساعت برای رفتن به اتاق عمل آماده کرده بودند. اما ساعت ۴ گذشت و کسی به سراغ من نیامد. می‌گفتند که دکتر چندین عمل جراحی بسیار ضروری در پیش دارد و من باید منتظر نوبت خود باشم. خواهرم در آن سال‌ها بسیار ضعیف و کم اشتها شده بود و به راستی طاقت نشستن چند ساعت متوالی آن هم با نگرانی و دلهره را به هیچ وجه نداشت. معذک شکایتی نمی‌کرد و نمیخواست مرا تنها بگذارد. ساعت ۱۲ ظهر در باز شد و یکی از دخترعمه‌هایم وارد اتاق من شد. او وقتی از جریان آگاه شد و متوجه خستگی خواهرم گردید به او اطمینان داد که تا پس از انجام عمل پیش من خواهد ماند و خواهرم را به اصرار برای استراحت به خانه فرستاد.

اتفاقاً عصر آن روز به منزل یکی از دوستان دعوت داشتیم و می‌دانستم که خواهرم چقدر به حضور در آن گردهمایی دوستانه علاقمند است. روز بعد وقتی به دیدن من آمد از او پرسیدم آیا پس از استراحت به خانه دوست مشترکمان رفتی؟ با شگفتی و ناباوری به من گفت: فکر می‌کنی قادر بودم در حالی که تو زیر دست جراحان بودی من به مهمانی بروم؟ اگر یک روز ساعت ۹ صبح به من زنگ نمی‌زد، می‌دانستم که خود او بیمار است و فوراً من شماره تلفن او را گرفته و جویای حالش می‌شدم. تحمل و خویشتن داری او را در کمتر کسی می‌توان پیدا کرد. او به یک نوع بیماری چشمی لاعلاج مبتلا شده بود. لیکن هرگز لب به شکایت نمی‌گشود و درباره رنجی که می‌کشید با کسی دردودل نمی‌کرد. به طوری که خود من تا مدت‌ها نمی‌دانستم بیماری او تا چه حد پیش رفته است. یک روز که به خانه او رفته بودم و در اتاق تنها بودیم، به دو چراغ دیوارکوب اشاره کرد و از من پرسید آیا تو آن دو چراغ را می‌بینی؟

وقتی پاسخ مثبت مرا شنید گفت من مدت‌هاست دیوارکوب دست چپی را نمی‌بینم، زیرا دید یکی از چشمانم را به کلی از دست داده‌ام. تمام اموال او را فقط به صرف اینکه نام خانوادگی شوهرش فرمانفرمایان بوده است، غیر از آپارتمان مسکونیش، مصادره کردند. ولی او که به این طرز نامنصفانه مورد ظلم و تعدی قرار گرفته بود در برابر هیچ‌کس آه و ناله سر نداد و تا کسی درباره اموال مصادره شده‌اش از او سوالی نمی‌کرد هرگز خود درباره آن ماجرای واقعاً غیرقابل توجیه چیزی نمی‌گفت.

در بین تمام املاکی که از دست داد پیش از همه به باغی که در رامسر داشت علاقمند بود. من که در آن شهر همسایه او بودم، صبح‌ها از پنجره اتاق خواب خودم می‌دیدم که او در حالی که یک قیچی باغبانی به دست دارد در محوطه باغش قدم می‌زند و گل‌های خشک را می‌برد و علف‌های هرزه را می‌کند. هر بار که به اروپا می‌رفت با چمدانی پر از پیاز و بذر گل‌های گوناگون به ایران باز می‌گشت و با شوق و اشتیاقی وصف ناپذیر آنها را در باغ رامسر خود می‌کاشت.

درست است که تعدادی از املاکش را از شوهرش به ارث برده بود ولی من خود شاهد هستم که او ملک رامسر را با پول خود خریده بود و در دفترخانه به نام شمس فر عدل ثبت شده بود. وقتی خبر مصادره اموالش را به من دادند من ساعتها گریستم ولی هیچ گاه او را در حال اشک ریختن به خاطر ظلمی که بر او رفته بود ندیدم.

فداکاری او حد و مرزی نداشت. قریب ۱۵ سال قبل هنگامی که دچار شکستگی پا شدم چون شوهرم را در آن وقت از دست داده بودم و تنها زندگی می کردم او با اصرار مرا به خانه خود برد و به بهترین وجهی از من مواظبت و پذیرایی کرد. علیرغم اعتراض من اتناق خواب وسیع و زیبای خود را در اختیار من گذاشت و در تمام مدت آن دو ماه خود در اتناق بسیار کوچک تری شب را به صبح می رساند. تا چند سال قبل از این، همه ساله تابستان برای دیدن فرزندانم به آمریکا سفر می کردم. لیکن چون این مسافرت طولانی و بسیار خسته کننده بود در اروپا چند روزی برای استراحت توقف نمودم. محمد ولی میرزا سالها بود که در شهر ژنو سوئیس آپارتمانی خریداری کرده بود و خواهرم تابستانها به آنجا می رفت و چند ماهی را در آن شهر زیبا و آرام می گذراند. با پیشنهاد او من هم به جای رفتن به هتل برای مدت یک هفته یا شاید کمتر در سوئیس در آپارتمان او ماندم. خدا می داند چه خاطرات خوشی از آن ایام در ذهنم باقی مانده است. تنها بودن در کنار خواهر محبوبم برایم بسیار لذت بخش بود و او نهایت کوشش خود را برای تامین خوشی و راحتی من به کار می برد. صبحها قبل از اینکه من سر میز صبحانه بروم او به فروشگاه نزدیک منزلش می رفت و نان و شیرینی مورد علاقه مرا تهیه می کرد. وقتی پیشنهاد می کردم که در آن چند روز در مخارج خانه با یکدیگر شریک شویم سخت اعتراض می کرد و خواهش مرا رد می نمود. چه کردشها که در کنار دریاچه نیلگون ژنو با هم نمی کردیم و چه روزها که از صبح به فروشگاهها سر نمی زدیم و ناهار را با یکدیگر در رستورانهای آن شهر صرف نمی کردیم. هنگام ورود یا خروج من از سوئیس همیشه مستخدم خود را یا به دنبال من و یا برای بدرقه من به فرودگاه می فرستاد تا دچار کمترین زحمتی نشوم.

عین همین رویه را درباره برادرم یحیی نیز در پیش گرفت. برادرم یحیی که پس از فوت همسرش و فاجعه مرگ دختر نازنینش دیگر حوصله و توان نگهداری خانه بزرگ پدری مان را که به ارث برده بود نداشت، در سالهای آخر عمر خانه را به دولت فروخت و با خواهرم هم خانه شد. با اینکه می دانستم شمس فر چقدر به آسایش و رفاه خود اهمیت می دهد، باز اتناق خواب بزرگ خود را به برادرمان واگذار کرد و اتناق بسیار کوچکتري را به عنوان خوابگاه خود برگزید. با اینکه یحیی از او مسن تر بود او از برادرش مانند مادری که مراقب فرزندش باشد مواظبت می کرد. اگر یحیی به هنگام غذا خوردن برای برداشتن خوراکی که برایش مضر بود دست دراز می کرد فوراً جلوی او را می گرفت و به او گوشزد می کرد که باید از رژیم غذایی خود پا فراتر نهد. درگذشت برادر بی نظیر و محبوبمان ضربه روحی شدیدی بر او وارد آورد. گو اینکه او پس از یحیی دو سال بیشتر دوام نیاورد.

کرم و بخشش او حد و مرزی نداشت. بدون هیچ نوع تظاهر به درماندگان و افتادگان کمک می کرد. به محض گرفتن حقوق بازنشستگی شوهرش بلافاصله آنها را به حساب کودکان سرطانی می ریخت. می دانست که افرادی از خانواده خودمان در مضیقه مالی سختی به سر می برند ولی حیثیت و آبرویشان آنان را از دست دراز کردن به سوی دیگران باز می دارد. او بدون اینکه کسی متوجه شود به اینگونه خانوادهها کمک می کرد و از فرستادن پول نقد و پوشاک و خوراکی به آنان کوتاهی نمی کرد. قربان صدقه رفتن در فرهنگ او وجود نداشت، اما اگر به وجود فرشته اعتقاد داشته باشیم باید بگوییم، اگر نه فرشته ولی فرشته خو بود. از تعارف و خوش آمدگویی پرهیز می کرد. لیکن دستش همیشه برای کمک به افتادگان دراز بود. اندیشه در مورد رفتار و کردار او همیشه مرا به یاد سروده فردوسی می اندازد که فرموده است:

بزرگی سراسر به گفتار نیست

دو صد گفته چون نیم کردار نیست

از صفات مشخصه او رک گویی او بود. اگر حرکتی ناشایست و یا کلامی نابجا از کسی می دید یا می شنید به جای اینکه سکوت نماید و یا در غیاب او در مورد آن شخص از او انتقاد نماید، بلافاصله انزجار و یا رنجش خود را ابراز می داشت. شگفت آنکه هیچ کس از صراحت لهجه او دلگیر و آزرده خاطر نمی شد.

انگار که همه از صفای درون او آگاه بودند و حق را به او می دادند. از غیبت و بدگویی به شدت منزجر بود و هر وقت در مجلسی کسی زبان به تنفیذ از شخص غایبی می گشود خواهرم فوراً کلام او را قطع می کرد و می گفت مگر خود ما عاری از عیب و نقص هستیم؟ چه حق داریم معایب دیگران را زیر ذره بین بگذاریم؟ گرچه در گیاه شناسی تخصصی ندارم و دانشم در این زمینه به حدی نیست که بتوانم آنها را به طریقه علمی طبقه بندی کنم لیکن همیشه بر این باور بوده ام که درختان بر دو نوعند نوع اول چون درختان سرو و کاج که با رنگ دلنشین و قامت بلند و کشیده خود جز برانگیختن تحسین بینندگان، نفع دیگری برای آنان ندارند. نوع دوم از قبیل چنار و بلوط درختانی هستند که با گستردن شاخ و برگ خویش و سایه افکندن بر زمین پناهگاهی برای رهگذران خسته و گرمزده و وعده گاهی برای دلدادگان در حال راز و نیاز هستند. خواهر من به نوع دوم این اشجار شباهت داشت و بسیاری زیرسایه او می زیستند.

گرچه با گشاده دستی به بیماران و بی چیزان کمک می کرد اما از هزینه کردن برای رفاه و آسایش خود نیز کوتاهی نمی نمود. در سفرهای خارجش همیشه از بلیط های درجه یک هواپیما استفاده می کرد و طالب بهترین و گران ترین انواع خوراک و پوشاک بود. او زنی واقع بین و دوراندیش بود. گاهی من به او گوشزد می کردم که می تواند با بهای مناسب تری فلان بلیط هواپیما یا فلان پوشاک را برای خود تهیه کند در جواب می گفت مگر از زندگی من چند سال باقی مانده است؟ در اطراف خود بانوانی را می بینم که هم سن و سال آن زمان او هستند. با این همه برای صرفه جویی در خرید خوراک و پوشاک به قیمت مناسب تر رنج پیاده روی و چانه زنی را بر خود هموار می سازند.

او با عقل و درایت خود می دانست که عمر آدمی ابدی و جاودان نیست و از ثروت و مکنات کسی چیزی با خود به گور نمی برد.

در تمام طول حیاتش مرامش سخاوتمندی و بخشندگی بود. اما زندگی را بر خود سخت نمی گرفت. وقتی انتظار ورود او را به خانه ام داشتم روی راحت ترین صندلی هال می نشستم و چشم به در می دوختم ... وقتی آسانسور باز می شد من که صدای پای او را خوب می شناختم با شوق و اشتیاق برای بازکردن در از جای بر می خواستم. کمتر با دست خالی به دیدن من می آمد و هدیه های بی شماری که او به من بخشیده است روزی چند بار فقدان جبران ناپذیرش را به من یادآوری می کند. آری زخم عمیقی که با رفتنش در قلب من بر جای گذاشت، حتی به قول سعدی با گذشت روزگاران التیام پذیر نیست. در چهلمین روز درگذشت او ضمن بیان شمه ای از خصوصیات اخلاقی او این ابیات را خواندم.

بی روی تو خورشید جهانسوز میاد *بی شمع رخت شمع دل افروز میاد*
در وصل تو کس چو من بد آموز میاد *روزی که ترا نبینم آن روز میاد*

افسوس که آن روز شوم فرا رسید و اکنون سالهاست که به قول شاعر از وصل او بی بهره ام. من بوجود او نیازمند بودم. دریغ که دست بی رحم روزگار مرا از برخورداری از آن همه لطف و بخشش محروم ساخت و مرا برای همیشه به اندوه از دست دادن او فرو برد. هر بامداد با تجسم چهره مهربانش چشم می گشایم و هر شامگاه به امید به خواب دیدنش سر بر بالین می گذارم.

فصل دهم - نکاتی کوتاه درباره همسر خواهرم

نمی‌توانم مطالبی را که درباره آشنایان نزدیک و عزیزانم نوشته‌ام به پایان ببرم ، بدون اینکه از همسر خواهرم یعنی محمد ولی میرزا فرمانفرمانیان نام ببرم . با اینکه قبلاً یادآور شدم در بدو امر خواهرم به اکراه به ازدواج با محمد ولی میرزا تن داد ، ولی فکر نمیکنم پس از آن حتی یک لحظه از تصمیمی که گرفته بود پشیمان شده باشد . زیرا که او انسانی والا و مردی قابل ستایش بود . به علت تفاوت سنی فاحشی که با خواهرم داشت ، به منزله همسر و پدر او بود و تمام تلاش خود را برای برآوردن خواسته‌های خواهرم به کار می‌برد. محمدولی میرزا نسبتاً کوتاه قد و لاغر اندام بود . هوش سرشار و بزرگمنشی او در رفتارش منعکس بود . او از جوانی همیشه کم خوراک بود و از غذاهای بسیار ساده و سالم استفاده می‌کرد . برای مثال ناهار او عبارت بود از مقدار کمی برنج یا سیب زمینی آب پز و مقدار کمی گوشت یا مرغ سرخ نشده . بسیار فعال بود و تا آخرین سال‌های زندگی هرگز از راهپیمائی طولانی روزانه خسته نمی‌شد. حتی در دوران کهولتش با آن جثه لاغر و سبک، طوری سریع قدم بر می‌داشت که جوانان به پای او نمی‌رسیدند . پیش از آنکه خواهرم به عقد او در آید از این و آن شنیده بودم که او بسیار ثروتمند ولی بی نهایت خسیس است . اما به زودی بر ما ثابت شد که این قضاوت درباره او کاملاً غیرمنصفانه و دور از حقیقت است. در ثروتمندی او تردیدی نبود ولی او کسی نبود که از همان دوران جوانی زندگی پرزرق و برق و رفتن به رستوران‌های معروف و البسه گرانقیمت را دوست داشته باشد .

شخصیت او چنین اقتضا می‌کرد که زندگی ساده و آرامی داشته باشد و پول خود را در راه آبادانی املاک و کمک بی‌دریغ در امور خیریه صرف کند . پس از ازدواجش با خواهرم ، خود شاهد بودم که از هزینه کردن برای آسایش و رفاه زن و فرزندش نه تنها ابائی نداشت ، بلکه از برآوردن هوس‌های گاه تفننی آنان نیز لذت می‌برد.

در ایام جوانی‌اش چند بار از طرف مردم آذربایجان به نمایندگی مجلس انتخاب شد و در دوران وکالتش از نمایندگان موثر و برجسته مجلس بوده است . او در اطراف تهران و تبریز و به ویژه میانه ، صاحب دهات و املاک متعددی بود. آنطور که شنیده‌ام یک روز در مجلس یکی از نمایندگان که تمایلات چپی داشته است سخت به مالکین حمله کرده و آنان را گردن کلفت‌های خونخوار خوانده بود . البته منظور از آن سخن و ابراز آن جملات تند ، انتقاد از محمد ولی میرزا بود .

محمد ولی میرزا که گردی بسیار باریک داشت ، از جای برخاسته و خطاب به آن نماینده پرسیده بود بنده را می‌فرمایید ؟ این سوال او وکلا را سخت به خنده انداخته بود . اگر منظور آن نماینده دست چپی از مالکین ظالم و جبار، محمد ولی میرزا بوده است باید گفت که واقعاً در قضاوت جانب انصاف را رعایت نکرده است . زیرا محمد ولی میرزا شخصی نیکوکار و نوع دوست بود و از هیچ نوع کمک به رعایای خود کوتاهی نمی‌کرد . او مردی دوراندیش و آینده نگر بود و سال‌ها قبل از انقلاب سفید شاه تمام اراضی دهاتش را بین کشاورزان تقسیم کرد و به آنها بخشید .

فهرست موقوفات او در تبریز ، تهران و میانه در دفترچه‌ای نسبتاً قطور هنوز در دست است . او در این شهرها مسجد و بیمارستان و دبستان و مدرسه حرفه‌ای از خود به یادگار گذاشته است . هیچگاه درباره اعمال خیر خود کلمه‌ای به زبان نمی‌راند . در دوران نخست وزیری قوام‌السلطنه و تاسیس وزارتخانه نوبنیاد کار ، وزیر کار شد . لیکن پس از آن خود را به کلی از عالم سیاست کنار کشید. زیرا دستگیری و قتل برادرش نصرت‌الدوله در زمان رضاشاه و خصومت بین سلسله پهلوی و بازماندگان قاجاریه او را سخت به هراس افکنده بود. زندگی کاملاً منزوی و آرامی در پیش گرفته بود و خود را به احداث باغ‌های متعدد و کشت اشجار و درختان مشغول می‌ساخت . این ترس و وحشت از زندانی شدن و به قتل رسیدن تا آخر عمر همراه او بود . در آخرین سال زندگی‌اش که در یک استراحتگاه بسیار مجهز در حومه شهر ژنو بود ، به علت کهولت و ابتلا به مرض پارکینسون گاهی دچار توهم می‌شد.

روزی که در آن محل به دیدار او رفته بودم به من گفت نمی‌دانی دیشب در این باغ چه غوغایی برپا بود. یک سرتیپ ارتش، ایران را با جمع کثیری سرباز برای دستگیری من فرستاده بودند. ترس و وحشت از دچار شدن به سرنوشت برادرش تا آخرین لحظات عمرش از ضمیر ناخودآگاه او محو نشد. به آیین و مذهب خود اعتقاد کامل داشت و فرایض دینی را بی‌کم و کاست انجام می‌داد و یک بار نیز به سفر حج رفته بود.

پس از انقلاب ۵۷ به کشور سوئیس مهاجرت کرد و در آپارتمانی که در شهر ژنو داشت سکنی گزید. در آن هنگام بینایی خود را به کلی از دست داده بود و یک مستخدمه ایتالیایی که در خدمت او بود همه‌جا او را همراهی می‌کرد. من از اعمال خیر او در ایران کم و بیش آگاه بودم ولی نمی‌دانستم که پس از خروج از کشور هم از سخاوتمندی و نیکوکاری دست بر نداشته است. وقتی پیش از عزیمت به امریکا و در غیاب خواهرم چند روزی در ژنو مهمان او بودم، از من خواهش کرد نامه‌هایی را که برایش رسیده است، بخوانم. ضمن خواندن این نامه‌ها بود که متوجه شدم او مبالغ قابل توجهی به بنیاد نابینایان و نیز دانشجویان ایرانی بی‌بضاعت کمک می‌کند.

در یکی از این سفرها هنگامی که پیش از بازگشت به ایران چند روزی مهمان همسر خواهرم بودم اتفاق غیرمنتظره‌ای رخ داد. درست روز پیش از حرکت به تهران با دو تن از دوستانم برای صرف ناهار به رستوران رفتیم. هنگام خروج از رستوران، من متوجه پله کوچکی که بین دو اتاق ناهارخوری وجود داشت نشدم و به شدت زمین خوردم. یکی از دوستانم مرا به اورژانس بیمارستان برد و پس از معطلی زیاد و عکسبرداری معلوم شد روی پای راستم شکسته است. البته من از بیمارستان، شازده را از این موضوع مطلع ساختم و خواهش کردم به شرکت هواپیمایی اطلاع دهد که روز بعد قادر به مسافرت نخواهم بود. پس از بازگشت به آپارتمان، شازده را سخت نگران و مضطرب دیدم و تا حد امکان سعی کردم موضوع را کم‌اهمیت جلوه دهم و او را آسوده خاطر سازم. پس از گزارش شرح ماجرا هر یک به خوابگاه خود رفتیم ولی از شدت درد خواب به چشمانم راه نمی‌یافت و لرزشی سخت تمام اندامم را فرا گرفته بود.

در حدود دو بعد از نیمه شب چنین به نظرم رسید که سایه‌ای در اتاقم در حال حرکت است. چراغ کنار تختم را روشن کردم و شازده را کنار تخت خود دیدم. می‌دانستم که او برای آمدن به اتاق من باید از ایوان می‌گذشته و اینکار برای او که دیدش را از دست داده بود کار بسیار خطرناکی به شمار می‌رفت. ولی آن وجود نازنین بدون اینکه از خطری که او را تهدید می‌کرد بهراسد، از فرط نگرانی برای جویاشدن از حال من به سراغم آمده بود. صبح وقتی پس از چند ساعت خواب آشفته از بستر برخاستم متوجه شدم که باز میزبان مهربانم پیش از آنکه مستخدمه‌اش رسیده باشد با عصای سفیدی که به او داده بودند به خیابان رفته و برای سرگرم ساختن من چندین روزنامه و مجله برایم خریده است. به فرد فرد خواهران و برادران متعددمش و فرزندان آنها نیز بسیار علاقمند بود. در آن سن بالا و گوشه‌انزویی که برای خود برگزیده بود هر وقت می‌شنید یکی از جوانان خانواده فرمانفرمانیان چه در اروپا و در چه در امریکا ازدواج کرده و یا صاحب فرزندی شده است بوسیله مستخدمه‌ای که داشت عالیترین شکلات‌های سویسی را خریداری می‌کرد و با کارت شادباش برایشان ارسال می‌داشت. به من نیز لطف خاصی داشت. من لیسانس خود را نه پس از پایان دوره دبیرستان بلکه پس از ازدواج و داشتن سه فرزندم گرفتم. در امتحانات رتبه اول را به دست آوردم. شوهر خواهرم که اصالت و بلند همتی او حد و مرزی نداشت از موفقیت من بسیار خوشحال شد و یک سکه پنج پهلوی به من جایزه داد. با اینکه مدام مرا مرهون الطاف خود می‌ساخت یک مورد از مردانگی و محبت او را مکرر به خاطر می‌آورم. زیرا در موقعیتی بودم که او مرا از استیصال رهایی بخشید. ماجرا از این قرار بود که زمانی من و همسرم احساس کردیم خانه مان فضای کافی برای بازی فرزندانمان ندارد، تصمیم گرفتیم در زمین چند هزار متری که در سلطنت آباد داشتیم خانه‌ای بسازیم. شوهرم جز حقوق دولتی مال و منالی نداشت.

اما مهندسی که برای کشیدن نقشه خانه انتخاب کردیم به ما قول داده بود، پول محدودی که در اختیار داریم کفایت ساخت خانه مورد نظرمان را خواهد کرد.

به مهندس نسبت بدقولی نمی‌دهم زیرا واقعاً بهای ساختن خانه‌ای که او نقشه‌اش را کشیده بود قاعدتاً در حدود همان موجودی من بود. اما شروع ساختمان ما با آغاز ساختن بناهای پلی‌تکنیک تهران همزمان شد. همسر من که برای گرفتن بودجه از سازمان ملل به منظور تاسیس پلی‌تکنیک تهران تلاش بی‌امانی به کار برده بود، چنان از برآورده شدن آرزوی دیرین خود خوشحال و هیجان زده بود که رسیدگی به امور خانوادگی را به کلی فراموش کرده بود و تمام وقت خود را صرف سرکشی به امور ساختمان پلی‌تکنیک می‌کرد و با دقت بسیار و با کمک حسابدارش به حساب و کتاب مهندسی و معماران و کارگران می‌رسید تا مبادا در مبلغ تعیین شده برای احداث پلی‌تکنیک حیف و میلی به عمل آید. در تمام مدتی که خانه خود ما در دست ساخت بود شاید او دو سه بار همانند دوست یا آشنایی که از روی کنجکاوای بخواد خانه در دست ساخت را تماشا کند به آنجا سر زد. چون من از امور ساختمان و بهای مصالح و غیره اطلاعات کافی نداشتم، سوجدویان از این فرصت استفاده کردند و خانه را درست دو برابر بهای پیش‌بینی شده به اتمام رساندند. اولین باری بود که به راستی خود را در زندگی درمانده و مستاصل می‌دیدم و برای پرداخت وجه به طلبکاران، سخت در مضیقه مالی بودم. در تمام عمر از کسی وام نگرفته بودم و حتی مرگ را به دست دراز کردن به سوی نزدیکانم ترجیح می‌دادم. اما سرانجام و از روی اجبار به یکی از نزدیکترین بستگانم رجوع کردم و او بر خلاف انتظارم پس از شنیدن اولین جملاتم کلام مرا با لحن کوبنده‌ای قطع کرد و گفت انتظار اینگونه کمک را از من نداشته باش. من هیچ وجه اضافی برای وام دادن به کسی در اختیار ندارم. یاس و نومیدی هنگامی که با سرخوردگی بیامیزد به راستی بسیار دردناک است. نه تنها به سبب اینکه خود را خوار و خفیف کرده بودم و از خود نفرت داشتم، بلکه از اینکه نزدیکانم در بحرانی‌ترین شرایط زندگی‌ام این چنین نامردانه دست رد به سینه‌ام زده اند، سخت دل شکسته و پریشان حال بودم. افزون بر اینکه می‌دانستم کسی که از او طلب مساعدت کرده‌ام از ثروت کافی برخوردار است و می‌تواند به من کمک کند.

اما وقت بسیاری برای تاسف به حال خویشتن نداشتم. طلبکاران پول خود را می‌خواستند و حالت روحی من برای آنها حائز کوچکترین اهمیتی نبود. ناچار تصمیم گرفتم به نزد شوهر خواهرم بروم. محمد ولی میرزا با همان لطف و مهربانی همیشگی‌اش مرا پذیرفت. وقتی مشکل خود را با او در میان گذاشتم بدون اینکه وارد جزئیات بشود و یا قبض یا رسیدی از من بخواهد بلافاصله از جای برخاست و چکی معادل مبلغ مورد نیاز من نوشت و به دست من داد. در تمام مدتی که هنوز وضع مالی من به حالت عادی برگشته بود، آن مرد شریف و بزرگوار حتی یکبار کوچکترین اشاره‌ای به بدهی من نکرد. البته خود من پس از اتمام خانه و تهیه مبلغی که وام گرفته بودم با یک دنیا سپاس آن وجه را به او مسترد نمودم. اما امروز، هم آن کسی که با وجود داشتن امکانات کامل و کافی کمک خود را از من دریغ کرد و هم آن بزرگ مردی که در بدترین روزهای زندگی‌ام مرا از استیصال و نومیدی نجات بخشید هر دو دیده از جهان فرو بسته اند. اما خاطره‌ای که از آنها در ذهنم باقی مانده است به هیچ وجه یکسان نیست به این معنی که یکی را پست و فرومایه و دیگری را بزرگوار و بخشنده به حساب می‌آورم. مال و ثروت ارزش آنرا ندارد که انسان دو دستی به آن بچسبد و کمک خود را از هم نوعانش دریغ دارد. به قول سعدی شیرین سخن:

*زان گنج‌های نعمت ز خروارهای مال با خویشتن به گور نبردند خردلی
از مال و جاه و منصب و فرمان و تخت و بخت بهتر ز نام نیک نبردند حاصلی*

محمدولی میرزا مردی اثرگذار بود و پس از چندین سال که از مرگ او می‌گذرد مشکل می‌توان تصور کرد که دیگر در میان ما نیست. او نیز از ثروت خود چیزی با خویشتن به گور نبرد. اما با اعمال بشردوستانه‌اش پس از خود نیز عده‌ای را از کمک‌های خود برخوردار ساخت. روانش شاد و یادش گرامی باد.

فصل یازدهم - دوران قبل از مدرسه

دو ساله بودم که پدرم به نمایندگی مردم تبریز انتخاب شد و همگی به تهران منتقل شدیم. به این جهت از زمانی که خانواده‌ام تمام سال در تبریز مقیم بودند اطلاع چندانی ندارم. شرح خانه مجلل تبریزمان که تقریباً تماماً از مرمر ساخته شده بود را داده‌ام. من آن خانه و آب‌نمای جلوی ساختمان و اشجار و درختان باغ را خوب به خاطر دارم. زیرا تابستان‌ها قبل از رفتن به فتح‌آباد چند روزی در آنجا می‌ماندیم. می‌دانم که در آن اوقات تقریباً تمام افراد خانواده عدل در یک محله شهر به نام ششگلان زندگی می‌کرده‌اند و خانه‌های آنان اغلب بوسیله درب درونی به یکدیگر راه داشته‌اند. به این جهت رفت و آمد و معاشرت بسیار آسان بود و اکثر شب‌ها اعضای خانواده در منزل یکی از آنان جمع می‌شدند. این را هم می‌دانم در مدتی که پدرم حاکم کرمانشاه بود مادرم به اتفاق آقای امیر منتخب خواهر زاده پدرم و مستخدمه‌ای برای مواظبت از من که طفل بسیار خردسالی بودم سفری به عتبات کرد، ولی من از آن سفر و نیز از عزیمت برادرانم به پاریس که در همان اوان صورت گرفت چیزی به یاد ندارم. نمی‌توانم بگویم که در کودکی از مهر پدری به حد کافی برخوردار بودم. زیرا او اکثراً در سفر بود و در مدت اقامتش در تهران زندگی اجتماعی فعالی داشت و تمام اوقات فراغتش را با ما نمی‌گذراند. با این همه من در زمان کودکی از نظر عاطفی کمبودی نداشتم. زیرا مادر و خواهر و پرستار مهربانم آنچه در توان داشتند برای شادی و راحتی من به کار می‌بردند. اما به هر حال کودکی تنها بودم. افراد فامیل ساکن در تهران در محلات مختلف شهر می‌زیستند و امکان اینکه بچه‌ها هر روز یکدیگر را ببینند و با هم بازی کنند، وجود نداشت. از طرفی هم پدرم عقاید مخصوص به خود را داشت و خریدن اسباب‌بازی برای بچه را تفننی و غیر ضروری می‌دانست. این بود که من به ناچار با قوه تخیل خود بازیچه‌ها و سرگرمی‌های متعددی اختراع می‌کردم. مثلاً تصاویر مردان و زنان و کودکان را از مجلات قیچی می‌کردم و هر خانواده را لای یک برگ از دفترچه خود می‌گذاشتم.

این مردان و زنان و کودکان را به معاشرت و بازی با یکدیگر وا می‌داشتم و در آن شهر ساخته و پرداخته ذهن خود جشن‌های عروسی و تولد برپا می‌کردم. گاهی هم اشیایی از قبیل فانوس و چراغ و لاله و جارو را در کنار یکدیگر می‌چیدم. نامی بر روی هر یک از آنها می‌نهادم و با فرض اینکه آنان با یکدیگر بحث و گفتگو می‌کنند به ترتیب سخن گوی هر یک از آنان می‌شدم. مادرم وقتی این بازی مرا دید، متوجه شد که من به تنهایی و با صدای بلند جملاتی را که به نظر او کاملاً نامفهوم است بر زبان می‌آورم و او از ترس اینکه مبادا در اثر تنهایی دچار بیماری روانی شده باشم مرا راهی کودکانستان کرد. البته در مورد ممنوع ساختن خرید اسباب بازی برای بچه‌ها با پدرم موافق نیستم، اما با رویه والدین متمکن و به ویژه پدر و مادرهای غربی که به تمام خواسته‌های فرزندان‌شان گوش می‌سپارند و تمام خواسته‌های آنان را برآورده می‌سازند نیز مخالفم. زیرا وقتی تمام توقعات طفل بدون چون و چرایی در اختیار او گذارده شود چیزی برای آرزو کردن برایش باقی نمی‌ماند. انسان هنگامی از رسیدن به خواسته خود لذت می‌برد که مدتی در حسرت آن به سر برده باشد. به نظر من نه سخت‌گیری بی‌حد و مرز و نه کوتاه آمدن در برابر تمام خواهش‌های طفل. هیچ‌کدام صحیح و پسندیده نیست. به نظر من حفظ تعادل عاقلانه‌ترین رویه است. یکی از روزهای فراموش نشدنی دوران کودکیم روزی بود که همراه مادرم برای اولین بار برای تماشای نمایش پریمچهر و پری زاد به نمایشخانه رفتیم. دیدن صحنه تزئین شده تئاتر برایم تازگی داشت. مشاهده پریمچهر زیبارو که روی تابی که طناب‌هایش با گل‌های رنگارنگ تزئین شده بود و با حرکاتی دل‌نشین تاب می‌خورد مرا به عالمی رویایی سوق داده بود. این قبیل صحنه‌ها برای کودکان امروزی که زیباترین مناظر و مجلل‌ترین کاخ‌ها و نامی‌ترین خوبرویان جهان را می‌توانند در صفحه تلویزیون مشاهده کنند تازگی ندارد و مانند من مسحور یک صحنه نمایشی نمی‌شوند. پرستار مهربانم شب‌ها برایم داستان‌های جالبی می‌گفت. وقتی در باغ می‌دویدم و یا به هنگام بالا رفتن از درخت بازو یا رانم خراش بر می‌داشت او مرا ملامت می‌کرد و میگفت تو باید از اعضای بدنت که هدیه خداوندی هستند خوب مراقبت کنی.

در غیر این صورت این اعضا در روز قیامت در درگاه الهی از تو شکایت خواهند کرد. هیچ‌گاه از اینکه سرما بخورم یا تب بکنم زیاد دلخور نمی‌شدم زیرا در آن مواقع پیش از همیشه مورد توجه مادرم و حاجی قرار می‌گرفتم. سوپ جوجه‌ای که با برنج برایم تهیه می‌کردند بسیار لذیذ بود و هنگامی که مرا روی صندلی راحتی در ایوان مشرف به باغ می‌نشاندند و پتویی روی پاهایم می‌انداختند از خوردن آن سوپ گرم و خوشمزه بسیار لذت می‌بردم. برای من بهترین ایام سال فصل تابستان بود. زیرا در آن هنگام به تبریز و سپس به فتح آباد می‌رفتیم. دخترخاله ام عزیز از همان روز ورودمان به خانه ما نقل مکان می‌کرد و در تمام مدت اقامتمان مرا ترک نمی‌گفت. ما یکدیگر را بسیار دوست داشتیم و داشتن یک همبازی خوب و دوست داشتنی برای من که در تهران از چنین نعمتی برخوردار نبودم بس رضایت بخش و نشاط انگیز بود. فتح آباد با آن آبشارهای متعدد و جویبارهای صاف و زلال و آب‌نماهای چشم‌نواز خود پیش از آنکه بهشت بزرگسالان باشد دل‌پسندترین مکان برای ما کودکان بود. به محض رسیدن به آنجا به هر سو می‌دویدم و گویی می‌خواستم نه تنها به گل‌های خوشرنگ بلکه به انواع ریاحین و سبزه‌ها سلام کنم. من از بدو کودکی این اشجار و ریاحین را دیده بودم و به این جهت از بازدید و لمس آنها غرق در شادی و سرور می‌شدم. باید بگویم که آن زمان در دنیای دیگری می‌زیستم که با دنیای فعلی ما تشابهی ندارد. تا سال‌ها از نیروی برق محروم بودیم و طبعاً یخچال و وسائل خنک‌کننده در اختیارمان نبود.

گرچه با اتومبیل از تهران به تبریز می‌رفتیم ولی در رفت و آمدهای خودمان از تبریز به فتح آباد و بالعکس، از درشکه استفاده می‌کردیم. البته سفر بین تهران و تبریز، هم‌چنانکه گفتم مانند امروز یک روزه به پایان نمی‌رسید و اغلب دو شب در شهرهای بین راه توقف می‌کردیم.

نان را هم در نانوايي خانه تهیه می‌کردند و ما چقدر از تماشای زنان روستایی که خمیر را به درون تنور منتقل می‌ساختند و نان گرم و لذیذی از آن خارج می‌کردند لذت می‌بردیم.

در آن هنگام انقلاب سفید شاه اعلام نشده بود و داشتن دهات برای مالکین مجاز به شمار می‌رفت. به خاطر دارم که از دهکده قره بابا که متعلق به پدرم بود پس از رسیدن ما به فتح‌آباد تعداد زیادی مرغ و هندوانه برایمان می‌آوردند و در نبودن یخچال این هندوانه‌ها را برای خنک‌شدن در آب نمای جلوی عمارت می‌انداختند. مرغ‌ها هم چون زنده به آنجا می‌رسیدند تا روزی که مورد استفاده قرار گیرند آزادانه در باغ می‌گشتند.

نزدیک غروب آفتاب به انتهای باغ جایی که آب از آنجا به بیرون سرازیر می‌شد می‌رفتیم و به تماشای زنان و دختران روستایی که با کوزه‌هایشان برای برداشتن آب می‌آمدند می‌ایستادیم.

چهره‌های شاداب و باطراوت دختران روستایی که در آن محیط آرام و هوای پاک پرورش یافته بودند به راستی هر بیننده‌ای را به تحسین وادار می‌داشت. من و مادرم اغلب آنها را می‌شناختیم و با آنان داخل گفتگو می‌شدیم. آنها هم که هنوز در اثر تبلیغات زهرآلود کینه و بغضی نسبت به ارباب نداشتند، با صفا و صمیمیت در بدو ورود ما به دیدن مادرم می‌آمدند. از تولدها و عروسی‌هایی که در غیبت ما در آن دهکده رخ داده بود برای ما حکایت‌ها می‌گفتند. درست است که به هنگام کودکی من در فتح‌آباد رادیو و تلویزیون و یخچال و ماشین لباس‌شویی نداشتیم اما در عوض اثری از تروریسم و آدم‌کشی و تجاوز بر علف هم خبری نبود.

امروزه خانواده‌ها علیرغم برخورداری از وسایل مدرن احساس نمی‌کنند که در محیط امنی زندگی می‌کنند. در بسیاری از کشورهای دنیا کودکان بیگانه‌ای که به مدرسه می‌روند، زنان خانه‌داری که برای خرید روزانه از خانه خارج می‌شوند و مردان غیرتمندی که برای تامین معاش خانواده‌شان بامداد به سوی محل کارشان رهسپار می‌شوند نمی‌دانند که آیا زنده و سالم به خانه باز خواهند گشت یا نه.....؟ در زمان کودکی من، کشورمان در امنیت کامل بسر می‌برد. بطوری که در فتح آباد من و دخترخاله‌ام عزیز هنگامی که یازده یا دوازده ساله بودیم صبح تنها از خانه خارج می‌شدیم و پیاده به دهکده مجاور می‌رفتیم. بزرگترها هم چون می‌دانستند در معرض هیچ خطری نیستیم ما را از این کار منع نمی‌کردند.

ما پس از رسیدن به دهکده مورد نظرمان کنار برکه زیبایی که با درختان تنومند و سرسبز احاطه شده بود می‌نشستیم و برای هم قصه می‌گفتیم و یا با هم آواز می‌خواندیم .

در راه برگشت گاه دستبردی هم به جالیزها می‌زدیم و خیارهای سبز و نازک از بوته‌ها می‌چیدیم . گاهی صاحبان جالیزها ما را می‌دیدند ، اما به ما پرخاش نمی‌کردند و به بزرگترهایمان شکایت نمی‌بردند . زیرا آنان برعکس ادعای چپی‌ها ، خود را نه دشمن ارباب بلکه مدیون او می‌دانستند . هنگامی که من و عزیز پس از راهپیمایی نسبتاً طولانی در گرمای ظهر به خانه میرسیدیم از دیدن هندوانه‌هایی که برای خنک ماندن به حوض انداخته شده بودند بسیار لذت می‌بردیم .

راستی که از بدو تولد تا به هنگام کهولت و مرگ چه تغییراتی در وجود آدمی پدید می‌آید . حال که می‌بینم من و همسالان من ، برای هضم غذا غالباً به دارو متوسل می‌شویم بی اختیار به یاد زمانی می‌افتم که من و عزیز بدون نگرانی از عواقب آن هر چه به دستمان می‌آمد می‌خوردیم و آسیبی هم به ما نمی‌رسید . مادرم اصرار داشت ما بعد از ظهرها استراحت کنیم و خود نیز در اطلاق مجاور ما می‌خوابید . همین که مطمئن می‌شدیم به خواب رفته است از پنجره بیرون می‌پریدیم و خود را به درخت‌های بادام باغ می‌رساندیم . دامن‌هایمان را پر از بادام می‌کردیم و به بلندترین نقطه تپه رو بروی باغ می‌رفتیم . در گرم‌ترین ساعات روز و زیر آفتاب بادام‌ها را با سنگ میشکستیم و می‌خوردیم . در باغ اندرون ، استخر بزرگی بود که گرداگرد آنرا درختان سر به فلک کشیده احاطه کرده بود . روزهایی که عزیز و من ترجیح می‌دادیم به جای گردش در خارج از محیط فتح آباد در باغ بمانیم و بازی کنیم اغلب یک کتاب داستان یا یک پارچه و سوزن و نخ بر می‌داشتیم و به کنار آن استخر می‌رفتیم . در بین شاخه‌های کهنسال یکی از درختان ، محوطه صاف و همواری وجود داشت که برای نشستن بسیار مناسب بود . ما از این درخت بالا می‌رفتیم .

در آن جای مسطح بین شاخساران می‌نشستیم با هم آواز می‌خواندیم و یا خود را با کتاب داستان و گلدوزی مشغول می‌ساختیم یکی از گردشگاه‌های مورد علاقه ما آسیاب فتح آباد بود که در محلی بسیار مصفا قرار گرفته بود . زیر سایه درختان پر شاخ و برگ آن می‌نشستیم . به صدای دلنواز آب گوش می‌دادیم و با آسیابان داخل مکالمه می‌شدیم . در فاصله بین باغ فتح آباد و آسیاب تخته سنگ بسیار عظیمی وجود داشت که می‌گفتند سال‌ها و شاید قرن‌ها پیش از این از کرات آسمانی به آنجا سقوط کرده است . خرمن کوبی منظره‌ای بس جالب و تماشایی بود . از تراکتور و وسایل مدرن خبری نبود و ما با اشتیاق به حرکت گاوهایی که گاواهن را به دنبال خود می‌کشیدند چشم می‌دوختیم . همه جای آن سرزمین پر از لطف و زیبایی بود . وقتی در کنار مزارع از درخت‌های سنجد بالا می‌رفتیم بوی یونجه زارها مشام ما را نوازش می‌داد . جریان آب در جویباران اثری بس آرامش بخش در روح و جان ما داشت . به راستی گویی ما هم جزئی از طبیعت بودیم و با هر یک از اجزای آن خویشی و نزدیکی داشتیم . از آلودگی هوا در آن دهکده بهشتی اثری نبود . شب‌ها به ستارگان که تابان و فروزان در آسمان پدیدار می‌گشتند خیره می‌شدیم و دب اکبر و اصغر و سایر ستارگانی را که می‌شناختیم به یکدیگر نشان می‌دادیم . اما شب‌های مهتاب فتح آباد زیبایی و شکوهی وصف ناپذیر داشت . انعکاس نور ماه در آن همه آبشار و آب نما انسان را از عالم خاکی به دنیایی جادویی و سحر انگیز سوق می‌داد . طبیعت بدون شک در تلطیف احساسات بشری تأثیری معجزه‌آسا دارد . تردید دارم که تروریست‌های امروزی که از همان زمان کودکی مغزشویی می‌شوند ، اگر در سال‌های نخست زندگی در دامن طبیعت بزرگ می‌شدند آیا باز دست به چنین جنایت‌های وحشتناکی می‌زدند؟ طبیعت است که حس زیباپرستی را در ما بیدار می‌سازد و از هر آنچه زشتی و خشونت است روی گردان می‌سازد . بلی البته که مرگ پایان زندگی است ولی مرگ باید به صورت طبیعی پیش آید و هیچ کس به هیچ عنوان حق آنرا ندارد که انسان دیگری را از حق حیات محروم سازد .

چه خوب بود که بشر به جای نفرت و انتقام جویی عشق و دوستی را در دل می‌پروراند و به جای اینکه مانند دیوی بد سیرت از کشتار و خونریزی لذت ببرد این چند روزه عمر خود را صرف بهره‌گیری از زیبایی‌های دنیا می‌کرد. چگونه کسی که خود صاحب فرزند است و راضی نیست خاری به پای او فرو رود ثمره عمر دیگران را بدون احساس مسئولیت و پشیمانی به کام مرگ می‌فرستد و آنگاه راحت و بی خیال شب سر به بالین می‌گذارد. آنچه را که من می‌خواهم با جملات شکسته بسته خود بیان کنم حافظ بی نظیر ما در یک بیت مختصر ساخته است....

درخت دوستی بنشان که کام دل بیار آرد نهال دشمنی برگن که رنج بی شمار آید

از مطلب دور افتادم. منظورم این بود که شاید نزدیکی با طبیعت در اوان کودکی بود، که از بوجود آمدن عقده‌های گوناگون در وجود من جلوگیری کرد. گرچه شنیدن نی چوپان و تماشای گوسفندان و بزغاله‌ها و بره‌ها به هنگام بازگشت در غروب آفتاب در تهران دیگر برایم میسر نبود ولی خوشبختانه در پایتخت نیز علیرغم محرومیت از یک هم بازی خوب و دوست داشتنی، هیچ وقت در فضای محدود آپارتمان زندگی نکردم و خانه‌هایی که پدرم اجاره می‌کرد همیشه در وسط باغ‌های وسیع و مصفا ساخته شده بودند و من هیچگاه از فضای کافی برای بازی و جست و خیز محروم نبودم. پس از رفتن به کودکستان و دبستان هیچ گاه احساس تنهایی نمی‌کردم. کسی که از همان دوران کودکستان تا همین چند سال قبل که چشم از جهان فرو بست، نزدیک ترین دوست من به شمار می‌رفت، لیلی فیروز دختر نصرت الدوله بود. دوستی من و لیلی ریشه عمیقی داشت و اکنون که چندین سال از مرگ او می‌گذرد هنوز جایش پیش من خالی است. در بین همکلاسی‌های من سه تن به علل مختلف شهرت و معروفیتی یافتند. نخست ناهید امیر تیمور که پس از جدایی از همسر اولش مهدی افخمی با اسکندر میرزا رئیس جمهور پاکستان ازدواج نمود.

دیگری نیرفخرایی همسر آقای محمد سعیدی که از همان کودکی طبع شعر داشت و اشعار لافومتن را به بهترین وجهی به نظم فارسی در آورده است و نفر سوم لیلی فیروز که با کمک خواهر من شمس فر و خانم برادرش، دبستان و دبیرستان بسیار عالی و مجهز ایران سوئیس را بنا نهاد. پس از پایان دوره دبیرستان و ازدواج هم شاگردی‌ها، بین بیشتر ما جدایی افتاد. ادامه دوستی و مراوده با هم کلاسان سابق بستگی به تجانس همسرانشان دارد. اما اینکه برخی می‌گویند هیچ‌کس نمی‌تواند جای دوستان زمان کودکی را بگیرد، به نظر من عقیده درستی نیست. زیرا تعدادی از دوستان بسیار همدل و عزیز من کسانی هستند که در بزرگسالی با آنها آشنا شدم. افسوس و صد افسوس که از جمع دوستان عزیزم، تنها تعداد اندکی برایم باقی مانده است. از عواقب دیرزیستن از دست دادن کسان و عزیزان است. به قول خیام که سخت مورد علاقه من است:

یاران موافق همه از دست شدند در پای اجل یکان یکان بست شدند

فصل دوازدهم - دوران مدرسه

دوران مدرسه به باور من شیرین ترین مرحله زندگی هر انسان است. امروز هم وقتی چشمانم را می‌بندم مدرسه ژاندارک را که در انتهای کوچه‌ای واقع در خیابان منوچهری واقع شده بود به وضوح می‌بینم و حتی حیاط مدرسه را که در زنگ‌های تنفس محل بازی ما بود و بوسیله تیغه‌ای از دیگر قسمت مدرسه که زمین تنیس و نمازخانه و اقامتگاه خواهران راهبه بود جدا می‌کرد را کاملاً به یاد می‌آورم.

مدرسه ژاندارک یک موسسه آموزشی فرانسوی بود که بوسیله خواهران راهبه وابسته به فرقه Saint Vincent DE Paul اداره می‌شد. صبح‌ها تنها به تدریس زبان فرانسه محدود نمی‌گشت بلکه تمام مواد درسی معمول در کشور فرانسه به شاگردان تعلیم داده می‌شد. پس از اتمام شش سال تحصیلی در این بخش دانش‌آموزان موفق به اخذ تصدیق شش ابتدایی فرانسه Certificat D'etude Primaire می‌شدند و سه سال پس از آن به اخذ دیپلم و دو سال بعد به دریافت Brevet نائل می‌شدند. در این سه مرحله که صورت رسمی داشت سوالات سربسته از کشور فرانسه ارسال می‌شد و در روزهای امتحان یکی از اعضای سفارت در کلاس امتحان حاضر می‌شد و پس از گشودن پاکت سوالات، آنها را بین دانش‌آموزان توزیع می‌کرد. به همین دلیل است که مدارک به دست آمده در مدرسه ژاندارک در کشور فرانسه معتبر است.

بعد از ظهرها مخصوص تدریس زبان فارسی بود و در آن کلاس‌ها دبیران برنامه‌های وزارت آموزش و پرورش را به طور کامل تدریس می‌کردند و دانش‌آموزان مدرسه ژاندارک همانند دختران سایر مدارس در امتحانات رسمی نهایی شرکت می‌جستند. مزیت بزرگ این مدرسه آن بود که کودکان آموزش فارسی و فرانسه را همزمان فرا می‌گرفتند و به آسانی به یک زبان خارجی مسلط می‌شدند.

نکته‌ای که بیرون در مدرسه می‌ایستاد و شاهد ورود و خروج شاگردان بود، پیرمردی بود که همه او را بابا خطاب می‌کردند.

همسر او را نیز جز به نام باجی، به نام دیگری نمی‌شناختیم.

وظیفه باجی این بود که قابلمه غذاهایی را که دانش‌آموزان برای ناهار خود از منزل می‌آوردند و در اطاقکی پشت راهرو می‌گذاشتند برداشته و به ناهار خوری ببرد تا هنگام ظهر آنها را روی اجاقی که در آنجا موجود بود گرم کند. ناهارخوری مدرسه در زیرزمین ساختمان واقع شده بود. قصد خواهران راهبه تارک دنیا تربیت دخترانی تحصیلکرده و متین و عقیف بود و برای رسیدن به این منظور شاید زیاده از حد سخت‌گیر بودند. مثلاً اگر در زنگ تفریح دست به گردن یکی از دوستانمان می‌انداختیم مورد توبیخ قرار می‌گرفتیم. اما در عین پایبند بودن به دیسپلین، رفتارشان با دانش‌آموزان بسیار مادرانه و انسانی بود. ما اگر مرتکب خطایی می‌شدیم هرگز تنبیه بدنی درباره ما انجام نمی‌گرفت و کافی بود که از تنبلی یا شیطننت خود در سر کلاس از معلم عذرخواهی کنیم.

من خود را به حدی مدیون آن زنان از خود گذشته می‌دانم که به تمام راهبه‌های جهان از هر فرقه‌ای که باشند به دیده احترام می‌نگرم. این زنان با وجدان، هر کاری را که به عهده آنان گذاشته شده بود به بهترین وجهی انجام می‌دادند. پرستاری از جذامیان ایرانی که حتی هم وطنانشان از هم زیستی با آنان اکراه داشتند، به دو تن از راهبه‌های فرانسوی سپرده شده بود و این زنان فداکار با شهامت و عطوفت غیرقابل وصفی آن موجودات نگون بخت رانده شده از اجتماع را حمام می‌کردند و بر زخم‌های مضمّن‌کننده شان مرهم می‌نهادند و تا آنجا که مقدور بود راحتی و آسایش آنان را فراهم می‌ساختند. در دوران تحصیلی ما شایع بود که این خواهران، برای تبلیغ دین مسیح به ایران اعزام شده‌اند. ولی من که تحصیلات دبستانی و دبیرستانی خود را در آن مدرسه به پایان رسانده‌ام به یاد ندارم که هیچگاه دبیران راهبه ما را به گرویدن به مسیحیت تشویق کرده باشند. البته هر بامداد قبل از آغاز درس، خواهر تارک دنیایی که دبیر ما بود به خداوند و مسیح درود می‌فرستاد و از پروردگار و عیسی مسیح به خاطر نعماتی که از آن برخوردار بود سپاسگزاری می‌کرد.

دانش آموزان مسیحی که اکثراً ارمنی یا آشوری بودند با صدای بلند جملات خواهر مقدس را تکرار می کردند .

ما دختران مسلمان هیچگونه اجباری برای نماز خواندن با آنان نداشتیم ، اما به پاس احترام به آموزگار و همکلاسان مسیحی خود ، در تمام مدتی که آنان مشغول نیایش بودند سرپا می ایستادیم . به این طریق از همان کودکی احترام به دین و آیین دیگران را فرا گرفتیم و دانستیم به همانگونه که آنان نمی خواهند عقاید دینی خود را بر ما تحمیل کنند ما نیز باید بدون تعصب ، به دین آنها و نیز پیروان سایر مذاهب با احترام و محبت رفتار کنیم . مدیره مدرسه راهبه بلندقد و پرجاذبه ای به نام خواهر کولومیان بود که همه از او سخت حساب می بردند . هنگامی که شیطنت یا کم کاری یکی از ما به او گزارش می شد او ما را به دفتر خود احضار می کرد و ما به شدت دچار وحشت می شدیم ، به ویژه وقتی می گفت یکی از والدینتان باید برای مذاکره با من به مدرسه بیاید . دیگر راهبه ها عبارت بودند از : خواهر ماسور ماری که بانویی مسن بود و تدریس کلاس های دبستان را به عهده داشت . خواهر ژان گابریل ، زنی بلندقد و لاغر اندام بود که او نیز معلم کلاس های دبستان بود . خواهر ماسورآنا زنی کوتاه قد و چاق و چله بود که مسئولیت انتظامات و مراقبت از رفتار و کردار دانش آموزان در زنگ های تفریح را به عهده داشت . او بود که به نظافت اتاق های درس و ناهارخوری و غیره نیز سرکشی می کرد . سورترز زنی جوان و بلندبالا و زیبا روی بود که در دبیرستان تدریس می کرد . تنها چیزی که زیبایی او را خدشه دار می ساخت موهایی بود که مانند سبیل مردان پشت لب های او می روئیدند . اما این خواهران گویا حتی حق نگاه کردن در آینه را نداشتند تا چه رسد به اینکه بخواهند موهای بدنمای صورتشان را با کرم های مخصوص از بین ببرند .

سورلوسی چشم آبی و کوتاه قد بود . اما از لحاظ تحصیلات از همکارانش برتری داشت . زیرا تدریس بالاترین کلاس دبیرستانی که شاگردان را برای امتحان Brevet آماده می ساخت ، به عهده او بود . اما سورآنیس با آن چشمان زیبای آبی و حالت ملکوتیش بی اغراق به ملائک آسمانی شباهت داشت . او معلم اخلاق ما بود .

چهره معصوم و صدای نافذش بود که همیشه ما را تحت تاثیر قرار می داد و آنچه را که او در آن زمان درباره مبانی اخلاق به ما آموخت در ما نهادینه شده است . باید بگویم معلمی که در طی دوران تحصیلاتم بیش از همه در من اثر گذاشت مسلماً همان معلم اخلاقمان بود . سخنانی که آن زن فرشته خو با آن چهره ملکوتی و صدای دلنواز خود به زبان می راند به راستی به دل می نشست . او می گفت احترام به دیگران از وظایف انسانی است . شما باید همه کس از پیر و جوان و فقیر و غنی را محترم به حساب آورید و شأن و مقام انسانی آنها را هرگز زیر پا نگذارید . اما در درجه اول باید احترام به شخص خود را بیاموزید . هرگز با تملق و چاپلوسی و تظاهر خود را خوار و خفیف نسازید و اجازه ندهید دیگران به شما اهانت کنند و به شخصیت شما خدشه وارد آورند . من زن کم رویی هستم و تحملم برای گوش دادن به اراجیف نسبتاً خوب است ولی پند و اندرز معلم محبوبم ، طوری در من نهادینه شده که اگر کسی به من توهین کند فوراً از خود عکس العمل نشان می دهم و او را سرجای خود می نشانم .

همانگونه که آن زن نازنین توصیه می کرد : هرگز به کسی بی احترامی نکردم و هیچگاه در برابر افراد قدرتمند کلمه تملق آمیزی بر لب نرانده ام . اما باید بگویم که گاهی از خود می پرسم آیا پرهیز از دروغ و تقلب و چاپلوسی یعنی آنچه سورآنیس آن زن با تقوا ما را از آنها منع می کرد ، با دنیایی پر از دروغ و ریا و خشونت امروزی به راستی ، هم خوانی دارند ؟

تعداد خواهران راهبه برای اداره تمام کلاس های فرانسه کافی نبود به این جهت چند بانوی ارمنی را که به زبان فرانسه تسلط کامل داشتند برای تدریس در برخی کلاس ها استخدام کرده بودند . یکی از این خانم ها زنی بسیار مهربان موسوم به مادمازل روزا بود . خاطره ای از او دارم که هنوز پس از گذشت سالها فراموش نکرده ام . شاید بیش از نه یا ده سال بیشتر نداشتیم . از آنجا که در رشته ریاضی بسیار ضعیف بودم همیشه نمرات بسیار بدی از حساب می گرفتم . چون در سایر کلاس ها همیشه جزء شاگردان ممتاز بودم ، این موضوع به نظرم شکست خفت آوری می رسید .

یک بار که نمره بسیار بدی از حساب گرفته بودم از فرط غم و اندوه پشت یکی از کلاس‌ها ایستاده بودم و همانند ابر بهاری اشک می‌ریختم. ناگهان مادمازل روزا از اتاقش خارج شد و از دیدن من به آن حال، متعجب و متاثر شد. دستی از روی ملاحظت به موهای من کشید و علت گریه ام را جویا شد. در میان حق‌گریه او را از ماجرا آگاه ساختم.

با صدایی بسیار ملایم و نوازشگر گفت دخترم گریه نکن. تو کودکی بیش نیستی و از مشکلات زندگی هنوز بی‌خبری. به خاطر یک نمره بد اشک‌هایت را هدر نده و آنها را برای موارد ناگواری که خواه و ناخواه در زندگی هر انسانی پیش می‌آید ذخیره کن. خواهران راهبه یک بانوی فرانسوی میان سالی را که مادمازل لوئیز نام داشت با خود به ایران آورده بودند. این خانم در واقع معلم علی‌البدل بود و هرگاه دبیری به علتی نمی‌توانست در کلاسش حاضر شود او به جایش تدریس می‌کرد. مادمازل لوئیز از زیبایی بهره‌ای نداشت. هیچ‌گاه آرایش نمی‌کرد و موهای کم‌رنگ خود را با روبانی از پشت می‌بست. او هرگز ازدواج نکرده بود و شاگردان در سر کلاس او از شیطنت دست بر نمی‌داشتند و مدام سر به سر زن بیچاره می‌گذاشتند. نیرفخرایی که بعدها شاعر معروفی شد در آن زمان هم طبع شعر داشت و شعری را که تنها بیت اولش را به خاطر دارم درباره آن دوشیزه پیرنگون بخت سروده بود.

مادمازل لوئیز خدایا شوهر نداره

آخ چه بی‌قراره

محبوب‌ترین دبیر فارسی ما عذرا خانم مشیری بود.

او تنها به آموزش دانش‌آموزان خود اکتفا نمی‌کرد. بلکه سعی می‌کرد روابط دوستانه‌ای با آنان برقرار سازد. پس از اتمام ساعت درس کنار مسندی که او بر روی آن می‌نشست می‌ایستادیم و نه تنها مشکلات خود را با او در میان می‌گذاشتیم، بلکه هر سؤال و پرسشی را که با درس و مدرسه ارتباط نداشت با او مطرح می‌ساختیم. معلم دیکته و انشای فارسی مردی کوتاه قد و سیاه چرده بود به نام فاضل تونی. شاگردان او را جدی نمی‌گرفتند و هر چه سعی می‌کرد نمی‌توانست دختران را از سرو صدا و شیطنت باز دارد.

رسم بر این بود که هر کدام از ما برای خواندن انشایی که نوشته بودیم از جای خود برخیزیم و در کنار میز او بایستیم و نوشته خود را با صدای بلند بخوانیم. چند تن از همکلاسی‌های من که در انشانویسی بسیار ضعیف بودند از من تقاضا می‌کردند به جای آنها انشا بنویسم. البته خواندن آن به عهده خود آنان بود. یک بار که برای فریده چایچی انشا نوشته بودم دچار اشکال شدید زیرا فریده نمی‌توانست خط مرا بخواند و سخت دچار لکنت شده بود. آقای فاضل که فهمیده بود شخص دیگری انشای فریده را نوشته است سخت عصبانی شد و با لحنی خشنماک فریاد زد بگو نویسنده بیاید و بخواند. وقتی که شاهد دست‌پاچی و ناراحتی فریده شدم از جای خود بلند شدم و گفتم آقا شاید فریده با عجله انشای خود را نوشته و خطش زیاد خوانا نیست، من می‌توانم هر خطی را بخوانم اجازه بدهید من به جای فریده انشای او را بخوانم. عصبانیت آقای فاضل به اعلاء درجه خود رسید با حالتی غضبناک فریاد زد فضولی موقوف سر جای خودت بشین. یکی دیگر از معلمانی که هرگز قادر نبود نظم را در کلاس خود برقرار سازد معلم عربی و قرآن و شرعیات ما بود. این مرد معمم که به لهجه عربی صحبت می‌کرد، آقای گنابادی نام داشت. همه ما سر به سر او می‌گذاشتیم و با طرح سوالات عجیب و غریب او را در موقعیتی دشوار قرار می‌دادیم. مثلاً یک روز پری افشار از او پرسید: آقا اگر دختر و پسری با هم روابط عاشقانه داشته باشند و قبل از ازدواج صاحب فرزندی شوند و پس از آن پیوند زناشوئی نبندند از نظر شرعی آن کودک در چه موقعیتی قرار خواهد داشت؟ آقای گنابادی در جواب گفت طفلی که در آن شرایط زاده شود حرامزاده تشریف خواهد داشت. معلم ریاضی ما بانویی موسوم به بتول همایون بود. این خانم بر خلاف عذرا خانم بسیار عبوس و سخت‌گیر بود و به ویژه به من که در ریاضی بسیار ضعیف بودم لطف چندانی نداشت. من که در کلاس‌های دیگر جزء شاگردان ممتاز بودم در کلاس ریاضی یکی از بدترین آنها به حساب می‌آمدم. بتول همایون از عدم توجه من به درس او دل خوشی نداشت و بدترین نمرات را البته به حق و به جا به من می‌داد. اما به طور کلی او زن دوست داشتنی نبود.

همیشه ترشرو و عبوس به نظر می‌رسید و شاگردانی را هم که در ریاضی بسیار قوی بودند، آنچنان که باید و شاید مورد تشویق و ملاحظت قرار نمیداد و هیچ یک از ما هرگز لبخند را بر لبان او ندیده بودیم. برخلاف بتول همایون، زرین تاج خانم منوچهری معلم ادبیاتمان مرا بیش از سایر هم‌کلاسی‌هایم مورد تشویق قرار می‌داد. در کلاس‌های بالاتر به جای آقای فاضل این بانوی تحصیل کرده و مهربان افزون بر تدریس ادبیات فارسی نگارش متون ساده و روان را به ما می‌آموخت. نوشته‌های من همیشه مورد توجه او قرار می‌گرفت و خود او با صدای بلند آنها را در کلاس می‌خواند. او مکرر پیش‌بینی کرده بود که من در آینده نویسنده خواهم شد.

در دوران تحصیلی من یکی از خواهران، یعنی سورماری که صبح‌ها دستور زبان فرانسه را تعلیم می‌داد و در ضمن معلم خیاطی ما نیز بود به سرطان استخوان مبتلا شد. من در خیاطی بسیار بی‌استعداد هستم و سورماری بیچاره با تمام تلاشی که کرد نتوانست دوختن جادگمه را به من بیاموزد. او پس از گرفتار شدن به آن بیماری مهلک توسط برادرم پروفیسور عدل تحت عمل جراحی قرار گرفت. چون بسیار به او علاقمند بودم روزی برای عیادتش به بیمارستان رفتم. از دیدن من خوشحال شد و به شوخی گفت برادرت زخم‌های مرا بسیار ماهرانه و با ظرافت دوخته و بخیه زده است. مثل اینکه در خیاطی خیلی بیشتر از تو مهارت دارد. متأسفانه معالجات در مورد آن زن نازنین بی‌نتیجه ماند و اندک مدتی بعد درگذشت. به یاد دارم که من و تنی چند از دوستانم گاهی قبل از فرارسیدن ساعت ناهار خود را به ناهارخوری و کناراجاق می‌رساندیم. قابلمه‌های روی اجاق را بررسی می‌کردیم و گاهی به ته دیگ یا گوشت لذیذی در قابلمه‌ای که به ما تعلق نداشت ناخنک می‌زدیم.

خواهران راهبه که همیشه خود را مدیون آنان می‌دانم به هنگام غذا خوردن شاگردان در ناهارخوری قدم می‌زدند و طرز نشستن سرسفره و استفاده از کارد و چنگال و طرز رفتار در سرمیز را به ما می‌آموختند. چیزی که امروز مایه تعجب من است، این است که به هنگام ناهار هیچگاه با هم شاگردی‌های ارمنی خودمان سر یک میز نمی‌نشستیم.

میز آنها در انتهای سالن ناهارخوری بود و دختران ارمنی نه تنها به هنگام صرف غذا، بلکه در زنگ تنفس هم در بازی‌های ما شرکت نمی‌کردند. دوری جستن از دختران ارمنی را نمی‌توانم به نژاد پرستی یا نفرت از اقلیتها حمل کنم زیرا این قبیل افکار و عقاید هرگز از خاطر ما خطور نمی‌کرد.

شاید به علت زبانی که آنان بدان تکلم می‌کردند و برای ما نامفهوم بود از آنان دوری می‌جستیم. از آرامنه‌ای که در طی زندگی با آنان آشنا شده‌ام جز درستکاری و صداقت و محبت چیزی ندیده‌ام و امروز متأسفم که چرا انس و الفت بیشتری بین من و هم شاگردی‌های ارمنی مان پیش نیامد تا من از این موقعیت استفاده کرده و زبان آنها را بیاموزم. من خود را انسان کامل و بی‌عیبی نمی‌دانم. ولی بطور قطع و یقین می‌دانم که حسادت جزء معایب من نیست. هرگز تا به حال حسرت زیبایی یا ثروت و مقام احدی را نخورده‌ام. اما به یاد دارم روزی که در ناهارخوری مدرسه مشغول صرف غذا بودیم یک لحظه چشمم به میز دانش‌آموزان ارمنی افتاد. یکی از دختران ارمنی پوسته قرمز پنیری را که در دست داشت جدا کرد و سپس آنرا روی نان گذاشت و خورد. من تا به آن وقت جز پنیر معمولی ایرانی، پنیر دیگری ندیده بودم. با مشاهده آن دختر که پس از بریدن پنیر آنرا به دهان گذاشت بی‌اختیار آرزو کردم، ای کاش قطعه‌ای از آن پنیر خوشرنگ و اشتها انگیز را به من می‌داد.

در مورد دیگری نیز به یکی از همکلاسانم غبطه خوردم. در آن هنگام در کلاس سوم یا چهارم ابتدایی بودم و دخترکی فرانسوی که پدرش در سفارت فرانسه در تهران کار می‌کرد صبح‌ها در کلاس فرانسه به ما پیوسته بود.

در آن زمان نمی‌دانم به چه علت برای ما دختر بچه‌های ایرانی لباسهای کم‌رنگ نمی‌خریدند. شاید فکر می‌کردند لباس‌های رنگ روشن زود کثیف می‌شوند و زود به زود احتیاج به شستشو دارند.

یک روز همکلاس فرانسویم با یک ژاکت زرد به مدرسه آمد. من بطوری مجذوب لباس خوشرنگ دخترک شده‌بودم که نمی‌توانستم چشم از او بردارم و تنها آرزویم این بود که روزی من هم صاحب لباس زردرنگی شوم. می‌گویند ذوق و سلیقه از همان زمان کودکی در انسان شکل می‌گیرد.

من با این نظریه کاملاً موافق هستم زیرا هنوز هم عاشق لباس‌های خوشرنگ هستم. من تا آخرین مرحله یعنی Brevet تحصیلاتم را ادامه دادم. در کلاس Brevet که سورلوسی تدریس آنرا بر عهده داشت سه نفر بیشتر نبودیم. من، یک دختر فرانسوی به نام آندره و یک دختر روس سفید به نام لیدیا. دختران ایرانی اکثراً به گرفتن همان تصدیق شش ابتدایی فرانسه بسنده می‌کردند. سورلوسی که از حیث معلومات بر سایر همکارانش برتری داشت، به علت تعداد کم شاگردان توجهی خاص به هر یک از آنها مبذول می‌داشت. من عاشق ادبیات فرانسه بودم. وقتی در کلاس ادبیات آثار کلاسیک فرانسه از قبیل نمایشنامه‌های CORNEILLE و RACINE و غیره را می‌خواندیم، به حدی لذت می‌بردیم که گویی از عالم خاکی رسته و در خلصه فرو رفته‌ام. از شنیدن صدای زنگ که پایان جلسه را اعلام می‌داشت همیشه احساس تاسف می‌کردم. اما از کلاس ریاضی و نقاشی بیزار بودم. معلم با وجدان ما درباره ریاضی آن دو دانش آموز دیگر هیچ نگران نبود. زیرا هر دو در این رشته بسیار قوی بودند. به این جهت هنگام تدریس ریاضی تمام توجهش را به من مبذول می‌داشت و برای اینکه حواس مرا کاملاً به تعلیمات خود جلب کند، چشم از روی من بر نمی‌داشت. با این حال ناگهان متوجه می‌شدم که گویی یک کلام از سخنان او را نشنیده‌ام و حواسم به کلی جای دیگر است و به قول معروف حرف‌های او را از یک گوش گرفته و از گوش دیگر خارج کرده‌ام. آری من همیشه از اعداد متنفر بوده‌ام. در آن زمان نقاشی به شیوه عجیبی تدریس می‌شد و نمی‌دانم آن رویه هنوز مرسوم است یا نه؟ کوزه یا گلدانی را روی میز می‌گذاشتند و از دانش آموزان می‌خواستند با کمک خط‌کش یا مداد ابعاد آنرا اندازه گیری کنند و سپس آنرا به تصویر بکشند. من هیچگاه از این رویه سر در نیاوردم. در حالی که آن دو هم کلاسی من از این حیث هیچگونه اشکالی نداشتند.

بی استعدادی من در نقاشی نیز یکی از دغدغه‌های خاطر معلم دلسوزمان بود. خاطره ای را که از روز امتحان نقاشی دارم هرگز فراموش نمی‌کنم. در روز موعود یکی از اعضای سفارت فرانسه که گویا نامش آقای کلاراک بود به عنوان ممتحن وارد کلاس ما شد.

مردی بسیار خوش قیافه و خوش پوش بود و برخلاف انتظار من کوزه یا گلدان یا شیء دیگری برای ترسیم در دست نداشت. پاکت محتوی سوال نقاشی را در برابر چشمان ناباورانه من باز کرد. از ما خواسته شده بود طرحی مناسب برای دوخته شدن بر روی لباس شنا ترسیم کنیم و ضمناً حروف اول نام و نام خانوادگی خود را در آن بکنجانیم. من فوراً یک زورق که روی بادبان آن حروف اول نام خود و خانوادگی‌ام را بدون هیچ پیرایه نوشتم و زیر زورق را به رنگ آبی دریا درآوردم. ساعت جمع آوری ورقه‌ها فرا رسید. آقای کلاراک بدون اینکه چیزی بگوید ابتدا ورقه مرا گرفت و سپس به سراغ لیدیا رفت. آن دختر حروف اول نام و نام خانوادگی‌اش را با دقت بسیار با گل و بوته تزیین کرده بود اما طرح او بیشتر مناسب دوخته شدن بر روی یک دستمال یا یک روبالشتی بود. آقای کلاراک وقتی ورقه او را دید خنده تمسخرآمیزی کرد و گفت چطور فکر کردید این چنین طرح نامناسبی را بر روی یک لباس شنا پیاده کنید. سپس ورقه مرا به او نشان داد و گفت این یک طرح بسیار مناسب برای دوخته شدن روی لباس شناست. سورلوسی که نگران و مضطرب از شیشه بالای در به درون کلاس می‌نگریست و ایراد آقای کلاراک را از نقاشی لیدیا یعنی بهترین شاگرد نقاشی‌اش شنیده بود از اینکه کار بدترین شاگردش مورد تایید و تحسین قرار گرفته از فرط تعجب برجای خشک شده بود.

در ایامی که دوران دبیرستان را طی می‌کردیم هر روز یکی از ما دیگران را به بستنی مهمان می‌کرد. پولی به بابای مدرسه می‌داد و او برایمان بستنی قیفی می‌خرید. روبروی مدرسه ژاندارک مغازه لوازم التحریری به نام مغازه مطهری وجود داشت. صاحب آن مغازه افزون بر مداد و قلم و دفترچه و غیره کارت پستال و تصاویر هنرپیشگان را نیز می‌فروخت. تقریباً همه ما تمام پول جیبی خود را برای خرید کارت پستال و عکس هنرپیشه‌ها تقدیم آقای مطهری می‌کردیم.

در آن زمان در هیچ مدرسه‌ای مثل امروز معلمان مسائل جنسی را با شاگردان مطرح نمی‌ساختند و صد البته این آموزش را از خواهران راهبه نمی‌شد انتظار داشت. آنان هرگز از روابط زن و مرد سخنی بر لب نمی‌راندند.

حتی در کلاس خیاطی درباره مد یا طرح لباس حرفی نمی زدند. اما هنگامی که آثار کلاسیک فرانسه را می خواندیم ، خواهر راهبه که ناچار به توضیح و تفسیر آنها بود اشاره زودگذری به عشق بین قهرمانان دختر و پسر نمایشنامه می نمود. ما در مدرسه لباس متحدالشکلی می پوشیدیم . این لباس های خاکستری با یقه سفید از پارچه ای به نام اورمک که بافت ایران بود تهیه می شد. پس از اعلام کشف حجاب در ایران از دختران فارغ التحصیل مدارس تهران دعوت شده بود که با لباس های غربی در جلسه ای که قرار بود رضاشاه همراه همسر و دختران بی حجابش در آن شرکت جویند حضور داشته باشند. در آن تاریخ من به سن فارغ التحصیلی نرسیده بودم . اما روزی در کمال تعجب شاهد آن بودم که خواهران راهبه که هرگز سخنی از مد روز و کفش و لباس به زبان نمی آوردند برای انتخاب لباس دختران فارغ التحصیل مدرسه ژاندارک با دقت بسیار ژورنال های مد را ورق زده و بررسی می کنند. همانطور که قبلاً متذکر شدم در سال آخر فرانسه در کلاس درس ما سه نفر بیشتر نبودیم . روزی پس از اتمام وقت، هنگامی که هم کلاسی های من ورقه های خود را به معلم پس داده بودند و از اتاق خارج شده بودند ، وقتی که خواستم ورقه خود را به دبیرمان مسترد دارم او پس از گرفتن آن مرا به پشت پنجره برد و گفت می خواهم به دخترانی که در محوطه مدرسه مشغول بازی و جست و خیز هستند نگاه کنی . با کمال تعجب به بیرون نگریستم . منظور او را نمی فهمیدم زیرا جز دخترانی که مشغول توپ بازی بودند چیز دیگری نمی دیدم . او مرا متوجه شاگردان فربهی ساخت که هنگام دویدن ، شکم و سینه هایشان بالا و پایین می جست . آنگاه دبیر نکته بینم به من گفت یک خانم متین و فهمیده با استفاده از شکم بند و سینه بند مانع از آن می گردد که اعضای بدنش بدین نحو زننده بالا و پایین بپرند. آن روز دریافتم که این بانوان تارک دنیا نه تنها آموزش ما را به بهترین نحوی به عهده گرفته اند بلکه سعی دارند ، طرز غذا خوردن و لباس پوشیدن را نیز به ما بیاموزند و دخترانی تربیت شده و لایق به جامعه تقدیم دارند. افسوس و صد افسوس که آن مدرسه نمونه در ایران بسته شد و آن دبیران دانا و دلسوز کشور ما را ترک کردند .

وقتی به چهارده پانزده سالگی رسیده بودیم و دوره دبیرستان را طی میکردیم کم کم به قول معروف سر و گوشمان می جنبید. در زنگ های تفریح جمع می شدیم و از فیلم ها و داستانهای عشقی با هم صحبت می کردیم . دوستان نزدیکم را عقیده بر آن بود که من بهتر از همه می توانم ماجرای فیلمی را که در سینما دیده ام برایشان تعریف کنم . نیرفخرایی که صدای نسبتاً خوبی داشت ترانه های عاشقانه فرانسوی برایشان می خواند . گاهی از آینده و همسر دلخواهمان صحبت می کردیم و نیز از تعداد و جنسیت کودکانی که می خواستیم داشته باشیم ، سخن می گفتیم. در آغاز بهار زندگی خودمان نمی دانستیم که روزگار مطیع ما نیست و سرنوشتمان درست بر خلاف آنچه که تصور می کرده ایم برایشان رقم زده شده است . مثلاً وقتی که درباره کودکان آینده مان صحبت می کردیم من می گفتم فقط یکبار باردار خواهم شد و دو دختر دوقلو به دنیا خواهم آورد . از همان وقت نام دخترهایم را نیز انتخاب کرده بودم و می خواستم اسامی شعله و شبلم را بر روی آنها بگذارم . می گفتم یکی از دخترانم مظهر آتش و دیگری نمادی از آب خواهد بود. سرنوشت به قول معروف سخت به ریش من خندید ، زیرا به جای دو دختر دوقلو صاحب سه پسر شدم.

منی خواهم ناشکری کنم زیرا سپاس خدای را که هر سه پسرانم مدارج عالی تحصیلی را طی کرده اند و انسان های شریف و قابل احترامی هستند . در خاتمه باید بگویم تمام جزییات دوران مدرسه به طرز زنده و روشن در خاطر من باقی مانده و یادآوری روزهای خوش آن زمان همیشه اشک حسرت از دیدگانم جاری می سازد .

فصل سیزدهم - سال های پس از دبیرستان

سال های پس از دبیرستان و دانشگاه

گواهینامه یازده متوسطه فارسی را یک سال قبل از اخذ Brevet گرفته بودم. برنامه Brevet به حدی سنگین بود که فکر می‌کردم اگر آنرا هم به خوبی اجرا نمایم و به اخذ آن مدرک معتبر نائل آیم دیگر ترک تحصیل خواهم کرد و به استراحت و تفریح خواهم پرداخت. اما با محدودیت‌های موجود در آن زمان تفریح و تفرج نمی‌توانست خلاء زندگی مرا پر کند. البته کار ترجمه که سخت به آن علاقمند بودم تا حد زیادی مرا سرگرم می‌ساخت و مادر روشن فکرم بیش از آنچه دختران آن دوره از آن برخوردار باشند به من آزادی میداد که با دوستانم معاشرت کنم و در روزهای جمعه با رفقای پسر و دختر برای اسکی به لشگرک برویم. با این همه، این اشتغالات مرا ارضا نمی‌کرد و پس از مدتی دریافتم که معلومات من بسیار محدود است و عشق به فراگیری مرا بر آن داشت که برای آموختن زبان انگلیسی در انجمن ایران و انگلیس نام نویسی کنم. این انجمن ابتدا در خیابان فردوسی تاسیس شد و سپس به خانه قبلی قوام السلطنه که بنایی زیبا و باغی مصفا داشت منتقل گشت. در عین جوانی و تندرستی بودم. صبح‌ها از خانه خودمان در خیابان پهلوی، پیاده به انجمن می‌رفتم. قصد من از رفتن به آنجا به راستی فراگیری زبان بود. به این جهت تمام هوش و حواسم را به معلم می‌سپردم و تکالیف منزل را بی‌کم و کاست انجام می‌دادم. درست مانند همشاگردی‌های مدرسه ژاندارک که جز عده معدودی تا آخرین مرحله درسی و گرفتن آخرین مدرک در آنجا باقی نماندند، همکلاسی‌های من در انجمن فرهنگی پس از یکی دو سال ترک تحصیل می‌کردند، اما من تا به آخر برنامه را اجرا کردم و با نمرات خوب به پایان رساندم. همانطور که گفتم در موسسه ایران و انگلیس معلمان خوب و کارآموده به شیوه‌ای صحیح تدریس می‌کردند. در آخرین سال تحصیلی، آثار شکسپیر و سایر نویسندگان بزرگ انگلیس را در کلاس می‌خواندیم و معلمان نمایشنامه‌های شکسپیر را که فهمشان چندان آسان نبود برایمان تفسیر می‌کردند.

من از زیبایی کلمات و بلاغت نویسنده آن آثار غرق در حیرت می‌شدم و در دل نبوغ آن بزرگ مرد را می‌ستودم. از همان کودکی عاشق و شیفته سروده‌های بی‌مانند شعرای خودمان بودم. اما از اینکه می‌توانستم از شاهکارهای ادبی فرانسه و انگلیسی نیز بهره مند شوم، عمیقاً احساس رضایت می‌کردم. پس از فارغ التحصیل شدن از انجمن ایران و انگلیس سواد انگلیسی نسبتاً خوبی داشتم. روزنامه‌ها و مجلات و کتب انگلیسی را به آسانی می‌خواندم و می‌فهمیدم و حتی به هنگام لزوم قادر بودم به آن زبان نامه بنویسم و مقصود خود را به خوبی برای گیرنده قابل فهم سازم.

اما روشن است که فراگیری زبان خارجی در مملکتی اجنبی اجازه تمرین مکالمه را به انسان نمی‌دهد مگر اینکه از کودکی طفل با پرستار خارجی پرورش یابد و از همان کلاس اول ابتدایی به فراگرفتن آن زبان بپردازد. همان گونه که ما فراگیری زبان فرانسه را در شش سالگی آغاز کردیم.

حبیب تحصیلات مهندسی خود را در فرانسه به پایان رسانده بود و چند سالی برای کارکردن به آمریکا رفته بود. او برای مکالمه به زبان انگلیسی هیچگونه مشکلی نداشت، اما چون آن زبان را به صورت آکادمیک فرا نگرفته بود، اغلب نامه‌ها و یا مقالاتی را که به زبان انگلیسی می‌نوشت به من می‌داد تا در صورت لزوم از لحاظ املایی یا جمله بندی آنها را تصحیح کنم. در مورد من درست عکس این جریان صادق بود زیرا سواد انگلیسی‌ام بیش از توانایی تکلم بود. خوب به یاد دارم که وقتی برای ملحق شدن به همسرم که از طرف دولت در آمریکا ماموریت داشت به آنجا سفر کند، رفتم، اطمینان داشتم که پس از چندین سال که در انجمن ایران و انگلیس درس خوانده‌ام و همیشه جزء بهترین شاگردان بوده‌ام مشکل زبان در آمریکا نخواهم داشت. هواپیمای من در فرودگاه بسیار شلوغ نیویورک فرود آمد و لازم بود که در آنجا هواپیما را تعویض کنم و با یک پرواز داخلی به واشنگتن بروم. با زحمت زیاد از لابلائی جمعیت انبوه، راه را باز کردم و به سوی باجه‌ای که مرد سیاه پوستی پشت آن نشسته بود شتافتم و ساعت پرواز هواپیمای واشنگتن را از او جویا شدم.

وحشت هنگامی بر من مستولی شد که متوجه شدم که نه او سخنان مرا میفهمد و نه گفته های او برای من قابل فهم است. افزون بر اینکه دچار دلشوره عجیبی شده بودم از اینکه چندین سال زحمت کشیده و به غلط تصور کرده ام که به زبان انگلیسی کاملاً مسلط هستم بسیار دلتنگ و آزرده خاطر شدم. اما چند دقیقه بعد وقتی به باجه ای که مردی سفید پوست پشت آن نشسته بود مراجعه کردم با خوشحالی فراوان متوجه شدم که هر دو حرف یکدیگر را می فهمیم. آن وقت فهمیدم که سیاه پوستان لهجه مخصوص خود را دارند که بدون آشنایی با آن، فهمیدن گفته های آنان برای دیگران میسر نیست. زبان انگلیسی از بسیاری جهات از زبان فرانسه آسان تر است ولی لهجه های گوناگونی که مردم انگلیسی زبان به کار می برند در بسیاری موارد فهم آنها دشوارتر می سازد به گونه ای که خود آمریکایی ها به هنگام مسافرت به بریتانیا که ظاهراً هم زبان آنها هستند دچار مشکل میشوند. معلم های ما در انجمن ایران و انگلیس به استثنای یک نفر، همه زن بودند و آن یک نفر شخصی به نام شاپور ریپرتر پسر اردشیر جی بود. وی زرتشتی بود و در طی اقامتش در هندوستان با پدر و خانواده اش، کاملاً به زبان انگلیسی تسلط یافته بود. این مرد معلمی بی مانند بود که دستورات زبان و طرز تکلم و نگاشتن را با طنز و شوخی می آمیخت و کلامش به حدی سرگرم کننده بود که همه شاگردان بدون استثناء در کلاس درسش حاضر می شدند. معمولاً لباس های بسیار ساده و حتی می توانم بگویم کهنه و رنگ و رو رفته می پوشید. بعدها فهمیدم که تلاش او برای نشان دادن خود به صورت معلمی که جز حق التدریس درآمد دیگری ندارد، به کلی ساختگی بوده است. فرح پهلوی به هنگام ازدواج با شاه ایران با زبان انگلیسی آشنایی نداشت. همین شاپور که بعدها معلوم شد جاسوس انگلیس در ایران بوده است، معلم انگلیسی او شد. پس از انقلاب انجمن بسته شد و شاپور و سایر معلمین ایران را ترک گفتند. آنوقت بود که فهمیدم شاپور در تهران صاحب چند ساختمان چند طبقه بوده و درآمد کلانی داشته است. پس از بازگشت به بریتانیا ملکه انگلیس به او لقب سر Sir اعطا کرد. گویا وظایف جاسوسی خود را به بهترین وجهی در ایران انجام می داده است.

باید گفت او به راستی هم به عنوان معلم و هم در مقام مامور امنیتی نقش خود را به نحو احسن انجام داد. در بین معلم های زن بانویی بود به نام دوشیزه گلادمن که نسبت به من توجه و لطف خاصی داشت. در آخرین سال تحصیلی ام در انجمن ایران و انگلستان ازدواج کردم و با تمام علاقه های که داشتم ادامه تحصیل تا مدتی برایم میسر نشد. زندگی اجتماعی فعال و تولد سه فرزندم که به فاصله کمی از یکدیگر متولد شدند مجال کار دیگری را برایم باقی نمی گذاشت. البته ترجمه آثار ادبی فرانسه را کنار نگذاشتم و ساعات فراغتم را به این کار که همیشه به آن عشق می ورزیدم، پرداختم. هنگامی که سه فرزندم راهی مدرسه شدند به فکر افتادم که آرزوی دیرینه خود را دنبال کنم و به دانشگاه بروم. همسر من که خود مردی تحصیل کرده و روشن فکر بود هرگز مرا از وسعت بخشیدن به معلوماتم منع نکرد. اما اشکالی در راه رسیدن به مقصد وجود داشت و آن اینکه در زمان ما دانش آموزان پس از یازده سال تحصیل به اخذ دیپلم متوسطه نائل می شدند در حالی که بعدها یک سال به دوره متوسطه اضافه شده بود و من با داشتن دیپلم سابق مجاز به شرکت در کنکور دانشگاه نبودم. چاره ای که به نظرم رسید این بود که برای گرفتن دیپلم دوازده متوسطه در امتحانات متفرقه شرکت جویم. کسانی که خود را برای شرکت در این امتحان آماده می ساختند در کلاس های مختلف شبانه حضور می یافتند. ولی زندگی من اجازه چنین کاری را به من نمی داد. به این جهت درصدد یافتن یک معلم خصوصی برای تدریس عربی و فلسفه که در زمان ما جزء برنامه نبود برآمدم. آقایانی که همسرم تدریس این رشته را بر عهده او گذاشت مردی بسیار متین و دانا بود. طرز تدریس عربی او به حدی خوب بود که برعکس ایام مدرسه که آن درس را هرگز جدی نمی گرفتم نسبت به آن علاقمند شدم و مایل بودم که بعدها آموختن آنها ادامه دهم. دوستان و آشنایانم از تصمیم من به ادامه تحصیل در شگفت بودند و می گفتند پس از مدتی ترک تحصیل و گذشتن از سن دانشجویی انسان آمادگی خود را برای فراگیری از دست می دهد.

علیرغم عقیده دلسرد کننده آنان به کار خود ادامه دادم و روزی که برای اولین بار یک فصل از تاریخ را خواندم ، در پایان ، خود را مردد و نگران دیدم زیرا متوجه شدم که تنها مطالب اساسی در یادم مانده و جزییات را فراموش کرده‌ام . با این همه تصمیم خود را دنبال کردم و دانستم که انسان با تمرین و علاقه در هر سنی می‌تواند آنچه را که می‌خواند کاملاً به خاطر بسپارد .

روز امتحان متفرقه فرا رسید . زیاد به موفقیت خود امیدوار نبودم . زیرا می‌دانستم دیگران یک سال متوالی در کلاس‌های مختلف حضور یافته‌اند در حالی که من فقط به تدریس یک معلم خصوصی آن هم چند ساعتی در هفته اکتفا کرده‌ام . حتماً تعجب خواهید کرد اگر بگویم به محض گام نهادن در محوطه‌ای که داوطلبین امتحان در آنجا جمع بودند ، فهمیدم که فهم و شعور من از اینها کمتر نیست . ظاهر هر انسان و طرز گفتار و کردارش بیانگر شخصیت اوست . گروهی که من می‌دیدم گویی نسبت به ظاهر خود کاملاً بی تفاوت بودند و سخنانی که بین آنها رد و بدل می‌شد بسیار کم عمق و سطحی بود . در طول مدت امتحان می‌دانستم که برعکس پیش بینی دوستانم تمام مطالب ضروری را خوب به خاطر سپرده‌ام و می‌توانم به همه سوالات پاسخ صحیح بدهم . روز امتحان فرانسه فرا رسید و موضوع انشاء روی تخته سیاه نوشته شد . از موفقیت خود در این امتحان اطمینان کامل داشتم . زیرا می‌دانستم معلومات شاگردانی که از مدارس ایرانی فارغ التحصیل می‌شوند در زمینه زبان خارجی بسیار بسیار ضعیف است . ولی در این باره نیز با مشکلی مواجه شدم . معلمین فرانسه دو خانم فرانسوی بودند که نام یکی از آنها را فراموش کرده‌ام . ولی دیگری خانم شیبانی بود که در دانشگاه هم تدریس می‌کرد .

این خانم از زمانی که با من روبرو شد نفرت و خصومت عجیبی از من در دل گرفت . زیرا از پیشینه من آگاه بود و علاقه نداشت کسانی که شاگرد او نبوده‌اند در امتحانات موفق شوند . روز امتحان انشاء فرا رسید . انشاء را نوشتیم و ورقه‌ها جمع شد . هنگام تصحیح اوراق ورقه من به دست آن بانوی فرانسوی دیگر افتاد .

او که از خواندن جملات شکسته بسته داوطلبین خسته شده بود ناگهان به خانم شیبانی گفت عجیب است مثل اینکه در بین داوطلبین یک خانم فرانسوی وجود دارد زیرا مسلم است کسی که این انشا را نوشته به زبان فرانسه تسلط کامل دارد . خانم شیبانی از او خواست ورقه را به او بدهد و با اینکه نام همه ما که در گوشه بسته شده کاغذ نوشته شده بود و از دیده‌ها مخفی بود به محض دیدن انشای من با یک نگاه به خط و مضمون آن دریافت که ورقه از آن من است . چون قادر نبود به املا یا جمله بندی آن ایرادی بگیرد به بهانه اینکه انشای این شاگرد خارج از موضوع است نمره بسیار پایینی به من داد . همکاری که زنی با وجدان بود به حدی از این حرکت او جا خورده بود که درصدد جستجوی من برآمد و موضوع را برای من فاش کرد . من هم آن مطلب را همان شب با همسرم در میان نهادم .

در آن زمان رئیس دانشگاه تهران آقای دکتر سیاسی بود که با شوهر من سابقه دوستی داشت و همین که جریان به گوشش رسید سخت برآشفست . هرگز مردانگی و حق‌طلبی آن مرد شریف و محترم را فراموش نخواهم کرد . فردای روزی که شکایت مرا از زبان شوهرم شنیده بود شخصاً به دانشسرای عالی آمد و خانم شیبانی را با انشاهای امتحانی به دفتر مدیر احضار کرد . خانم شیبانی که سخت از او حساب می‌برد و به کلی خود را باخته بود دستور او را اطاعت کرد . دکتر سیاسی نگاهی سطحی به برخی از ورقه‌ها انداخت و سپس انشای مرا به دقت مطالعه کرد . سپس با لحنی آمرانه از خانم شیبانی پرسید شما به چه دلیل به این ورقه که با دیگر اوراق از حیث املا و انشا تفاوتی فاحش دارد و از همه آنها روان‌تر و بهتر است ، چنین نمره ای داده‌اید؟ خانم شیبانی با دستپاچی جواب داده بود آخر این قبیل خانم‌ها که دانشجو نیستند و وقتشان را در محافل و مهمانی‌ها صرف می‌کنند و تنها برای سرگرمی در این قبیل امتحانات شرکت می‌نمایند . این پاسخ غیرمنطقی او ، دکتر سیاسی را بیش از پیش عصبانی کرده بود و با لحنی تند گفته بود . شما به زندگی خصوصی شاگردان چه کار دارید ؟ وظیفه شما این است که از روی عدالت و انصاف به اوراق امتحانی نمره بدهید .

من یکی دو تا از انشاها و نیز انشاء این خانم را خواندم و فهمیدم تا چه حد درباره ایشان حق کشی شده است. در همان جلسه خانم شیبانی که از غیظ و غضب آقای سیاسی می ترسید نمره مرا به بیست ارتقاء داد. در طی آن روزها در عین حال که از موفقیت های خود بسیار خوشنود بودم به حقیقت تلخی پی بردم و آن اینکه متاسفانه دانش آموزان به راستی در پی کسب علم و دانش نبودند و بلکه تنها منظورشان کسب مدرک بود. بعدها که خودم در چند دانشگاه و موسسه علمی به تدریس پرداختم فهمیدم که در قضاوتم اشتباه نکرده ام. با اینکه به همت رضاشاه پهلوی دختران به دانشگاه ها راه یافتند نه در تمام رشته ها، اما در بسیاری از آنها معلوماتشان بسیار سطحی بود. در طی همان امتحانات متفرقه دختر جوانی هر روز به سراغ من می آمد و باب مذاکره را با من باز می کرد. روزی که دامن گشادی بر تن داشت به من گفت من همیشه به هنگام امتحان این دامن را می پوشم. من به تصور اینکه او این دامن را خوش یمن می داند، پرسیدم چرا مگر برایت شانس می آورد؟ مثل اینکه از حماقت من در شگفت شده باشد پوزخندی زد و دامن خود را بالا زد. در نهایت حیرت دیدم از بالای ران تا زانو با خودکار آبی رنگ جواب تمام سوالاتی را که ممکن بود مطرح شود روی رانش نوشته است. با خود فکر کردم اگر این دختر به جای این همه زحمتی که برای تقلب صرف کرده وقت خود را به یادگیری و فراگرفتن دروس خود می کرد افزون بر اینکه بر معلوماتش افزوده می شد کارش آسان تر و راحت تر می بود.

هنگامی که شوهرم در امریکا با سمت سرپرست محصلین ایران به خدمت اشتغال داشت همزمان در دانشگاه معتبر مرلند نیز رشته هیدرولیک را تدریس می کرد، یک روز به من گفت وقتی اوراق امتحانی دانشجویان را تصحیح می کردم متوجه شدم دو ورقه که به یک دانش آموز تعلق دارند با دو خط متفاوت نوشته شده اند و من نسبت به او مشکوک شدم و روز بعد پس از پایان کلاس از او خواستم که به نزد من بیاید و آنگاه از او پرسیدم چگونه است که دو ورقه امتحانی شما با دو خط مختلف نوشته شده است. با تعجب بسیار نگاهی به من انداخت و پرسید تصور کردید من تقلب کرده ام؟

ناچار اعتراف کردم که چنین فکری از ذهن من خطور کرده است. جوان لبخندی زد و گفت من با هر دو دست می توانم بنویسم و تفاوت خط در اوراق امتحانیم بدین سبب است. اما از اینکه بمن شک برده اید باید بگویم ما برای فراگیری به این دانشگاه آمده ایم و تمام تعطیلات تابستان را کار کرده ایم تا از عهده پرداخت شهریه برآییم. من بسیار نادم و شرمند شدم و از آن جوان پوزش خواستم. این واضح است وقتی کسی برای کسب علم و دانش به تلاش و کوشش خود متکی باشد مایل است از هر ساعتی که در کلاس دانشگاه می گذراند نهایت استفاده را ببرد. متاسفانه در دوره سلطنت محمدرضا شاه تحصیلات رایگان در دسترس بسیاری از محصلین بود و همین امر باعث می شد که آنان قدر موقعیت را ندانند و فقط در طلب کسب مدرک باشند. چند روز پس از اتمام امتحانات متفرقه خانم مه یاره ممقانی که مدیر دانشسرا و ناظر بر امتحانات بود به من تلفن زد و گفت به شما تبریک می گویم زیرا در امتحانات شاگرد اول شناخته شده اید. از معدود مواردی بود که پس از گذاشتن گوشی تلفن، فریاد شادی کشیدم و چندبار به هوا جستم. داوطلبان کنکور همه به سبب تعداد کثیر شرکت کننده سخت از آن وحشت داشتند.

به طوری که من آنرا به صورت سدی عبور ناپذیر می پنداشتم. روزی که برای شرکت در کنکور به دانشگاه تهران رفتم شادروان دکتر فرهاد را که در آن هنگام رئیس دانشگاه بود مقابل در ورودی مشاهده کردم.

او مردی به نهایت نیک سرشت و شرافتمند بود. همسرم و من دوستی دیرینه ای با او و خانمش داشتیم و مرتباً با یکدیگر معاشرت می کردیم. با این همه موضوع ادامه تحصیل من در مهمانی های ناهار و یا شام که دور هم جمع می شدیم هرگز مطرح نشده بود و به این جهت دکتر فرهاد از دیدن من سخت یکه خورد و بعد خنده ای کرد و گفت بفرمایید. کنکوری که به صورت غول و هیولای وحشتناکی از آن یاد می شد به نظر من امتحان مشکلی نبود و چنانچه کسی از تحصیلات خوب دبیرستانی بهره مند می شد جواب دادن به سوالات چندان اشکالی نداشت. خلاصه آنکه پس از اعلام نام قبول شدگان دانستم که در دانشگاه تهران پذیرفته شده ام.

من عاشق ادبیات هستم و ادبیات فرانسه را در کلاس های بالای مدرسه ژاندارک با اسلوبی صحیح به ما تدریس کرده بودند. البته آرزویم این بود که در دانشکده ادبیات فارسی شرکت کنم و با ادبیات غنی و کم نظیر خودمان بیشتر آشنا شوم. اما در چنین صورتی می بایست مانند یک دانشجوی حقیقی تمام وقت خود را صرف مطالعه و انجام تکالیف دانشگاهی بکنم. این کار برای یک همسر و مادری که زندگی اجتماعی فعالی هم داشت میسر نبود. در حالی که می دانستم در زبان فرانسه از سایر دانشجویان بسیار جلوتر هستم و رفتن به دانشکده ادبیات فرانسه کار مداوم و طاقت فرسایی به دوشم نخواهد گذاشت. در رشته فرانسه دانشکده ادبیات انصافاً برنامه ها خوب و جالب بودند و در تدریس استادان نیز ایرادی وارد نبود. همانطور که قبلاً نیز گفتم: در بین استادان ما، دو خانم فرانسوی بودند یکی خانم آندریو Andrieu که زنی تحصیل کرده و بسیار نازنین بود و دیگری همان خانم شیبانی که به ویژه پس از رسیدگی دکتر به نمره انشای من و متهم ساختن او به حق کثی از من کینه و عداوت عجیبی در دل گرفته بود و امکان نداشت به آنچه می نویسم یا شفاهاً جواب میدهم ایرادی نکیرد. تنها من و آقایی به نام عباسی که صاحب خانواده و عضو حزب توده ایران بود با سایر هم شاگردی های خود تفاوت سنی قابل توجهی داشتیم. بقیه شاگردان تقریباً همه از ما جوان تر بودند. در آنجا نیز بار دیگر متوجه شدم که تعلیمات دبیرستانی تا چه حد کم عمق و سطحی است. هم کلاسان من در زبان فرانسه به قدری ضعیف بودند که اغلب معنی سوالات امتحانی را نمی فهمیدند. یک روز جوانی که می خواست سوال بسیار ساده ای از خانم آندریو بکند از من خواست که به جای او این پرسش را مطرح کنم. به او گفتم شما داوطلب کسب لیسانس ادبیات فرانسه هستید چرا خودتان این سوال را از استاد نمی کنید. جواب داد خانم من قادر به تکلم به زبان فرانسه نیستم. با شگفتی بسیار پرسیدم یعنی می گوئید نمی توانید فرانسه صحبت کنید. خنده ای کرد و گفت ای خانم کجای کارید صحبت کردن مطرح نیست، ما فقط مدرک می خواهیم.

خلاصه آنکه دوره دانشکده را طی کردم و یک سال بیشتر برای اخذ لیسانس باقی نمانده بود که در همان وقت همسرم به سرپرستی محصلین ایرانی در امریکا منصوب شد. حال مرا می توانید حدس بزنید. نه می توانستم یک سال شوهرم را در امریکا تنها بگذارم و نه می توانستم به آسانی به چهار سال تحصیل به یکباره خط بطلان بکشم و از نتیجه نهایی که می دانستم به آسانی در دسترس هست صرف نظر کنم. به دانشکده رفتم و مشکل خود را با آقای دکتر بروخیم که رئیس دپارتمان فرانسه بود در میان گذاشتم. ایشان گفتند شما از دانشجویان ما بسیار جلوتر هستید. به امریکا تشریف ببرید و از یکی از دانشجویانی که به شما نزدیکتر است خواهش کنید برنامه های درسی سال چهارم را برای شما بفرستد تا بتوانید خود را برای امتحان آماده سازید و به موقع برای شرکت در امتحان بازگردید. بین من و یکی از دختران هم شاگردی من به نام خانم زمانی در طی آن سه سال یک نوع دوستی و رفاقت ایجاد شده بود و خود او هم دختری جدی و پرکار بود و از شاگردان خوب کلاس به حساب می آمد. من جریان را با او در میان گذاشتم و از او خواستم در مدت اقامتم در امریکا قبل از امتحان لیسانس تکالیفی را که در کلاس داده می شد و نیز کتاب هایی را که باید مطالعه می شد مرتباً به وسیله نامه به من اطلاع دهد.

او هم با محبت و گرمی تقاضای مرا پذیرفت و در مدت غیبت من مرتباً تا آنجایی که می توانست مرا از آنچه که آموخته بود با خبر می ساخت. یک ماه قبل از آغاز امتحانات به تهران بازگشتم و فوراً به دانشکده رفتم. دکتر بروخیم از دیدن من بسیار متعجب شد و اظهار داشت وقتی که به شما گفتم برای دادن امتحان به ایران بازگردید فکر نمی کردم این حرف مرا جدی بگیرید. در همان روز پس از پرسش درباره دروسی که در غیاب من تدریس شده بود پرس و جو کردم و دریافتم که اطلاعاتی که خانم زمانی به من داده بود، بسیار ناقص بوده است. البته او از روی عمد این کار را نمی کرده است. آنوقت دریافتم که برای آمادگی و شرکت در امتحان و جبران عقب ماندگیم باید تمام وقت خود را به مطالعه بگذرانم.

طبیعی است که اقوام و دوستان من که خبر بازگشت مرا شنیده بودند همه درصدد بودند که از من بازدید نمایند. ولی من می‌دانستم که کوچکترین فرصتی برای معاشرت و تفریح ندارم. به این جهت از خواهرم خواستم به افراد فامیل اطلاع دهد که در حال حاضر از پذیرایی آنان معذورم و پس از پایان امتحانات با نهایت میل و اشتیاق به دیدنش‌شان خواهم رفت. هرگز در طول عمر خود به اندازه آن یک ماه کار نکرده‌ام. صبح زود پس از صرف صبحانه‌ای مختصر شروع به مطالعه می‌کردم. ظهر به مدت ۱۵ دقیقه ناهار می‌خوردم و بلافاصله کار را ادامه می‌دادم.

حوالی ساعت ۷ بعدازظهر همانند کاسه پری که دیگر لبریز شده و نمی‌تواند یک قطره آب دیگر را در خود جای دهد مغز من هم از کار می‌ایستاد و دیگر قدرت جذب خود را از دست می‌داد. در آن ساعت‌های شب بود که از هم نشیمنی با خواهر نازنینم و همسر او که مردی بی‌نهایت مهربان و شریف بود برخوردار می‌گشتم. سرانجام آن یک ماه طاقت فرسا به سر آمد و امتحانات آغاز شد. ضمن شرکت در امتحانات کتبی متوجه بودم که با هیچ اشکالی مواجه نیستم. روز امتحان شفاهی من هم مانند بسیاری از همشادگرای‌ها پشت در اطلاق آقای دکتر بروخیم به انتظار ایستاده بودم. از خود می‌پرسیدم در جواب دادن چه سوالی عاجز خواهم ماند؟ و آنگاه با احساسی آکنده از غرور خود را به پاسخ دادن به هرگونه پرسشی درباره تاریخ ادبیات فرانسه آماده می‌دیدم. امتحانات به پایان رسید و تا دریافت نتیجه با خواهرم زندگی اجتماعی خود را از سر گرفتیم. روزی که قرار بود نتیجه امتحانات معلوم شود به دانشکده رفتم.

دکتر بروخیم مرا به اتاق خود احضار کرد و هر چه فکر می‌کردم دلیل این کار او را نمی‌فهمیدم. وقتی داخل اتاق شدم و روبروی او نشستم او به من گفت خانم می‌خواستم به شما بگویم که شما شاگرد اول شناخته شده اید و البته چنان که متداول است حق استفاده از بورس تحصیلی در فرانسه را دارید. ولی آنقدر که من می‌دانم با مقام و موقعیت شوهرتان و وظایفی که در برابر او و فرزندان‌تان دارید عزیمت به فرانسه آن هم به مدتی طولانی برایتان سهل و آسان نخواهد بود.

آقای عباسی شاگرد دوم شناخته شده و شدیداً به این بورس تحصیلی احتیاج دارد. موافقت بفرمایید که ما او را به جای شما شاگرد اول معرفی کنیم، زیرا استفاده از بورس تحصیلی در زندگی نه چندان مرفه او بسیار موثر خواهد بود. استدلال دکتر بروخیم تا حدی منطقی بود. اما برای من که پس از این همه زحمت رتبه اول را به دست آورده بودم، چشم پوشی از افتخاری که نصیبم شده بود کار آسانی نبود. چون نمی‌خواستم مانع پیشرفت و ترقی آقای عباسی شوم با پیشنهاد دکتر بروخیم موافقت کردم. به شرط آنکه نام هر دو نفر ما یعنی من و آقای عباسی را با هم به عنوان شاگردان اول اعلام کنند و در ضمن قبول کردم که از حق خود بگذرم و بورس تحصیلی به جای من به آن مرد داده شود. دکتر بروخیم هم قول داد خواسته مرا انجام دهد ولی چنین نکرد و عباسی را به عنوان شاگرد اول معرفی نمود. بیچاره آقای عباسی به نزد من آمد و پس از پوزش خواهی و اظهار امتنان و سپاسگزاری اقرار کرد که من با گذشت خود لطف بزرگی در حق او کرده‌ام، اما من از بدقولی دکتر بروخیم دل‌آزرده و ناراحت شدم. در آن زمان با اشرف پهلوی دوستی نزدیکی داشتم. روزی که به دیدن ایشان رفته بودم چونکنگی برگزاری امتحانات و شرح موفقیت خود را به اطلاع ایشان رساندم و در حالی که نمی‌توانستم عصبانیت و دلخوری خود را مخفی سازم گفتم: من در امتحانات لیسانس شاگرد اول شده بودم. اگر پسر یک ارتشبد شاگرد دوم شده بود حتماً جای مرا به او می‌دادند؟ اکنون هم چون رئیس امتحانات از حزب توده وحشت دارد، یکی از اعضای آن حزب را به جای من شاگرد اول اعلام کرده است. من نمی‌دانم جای من در این اجتماع کجاست؟ شاید یکی از عیب‌های بزرگ من این باشد که به قدری از مشاجره و رودروئی نفرت دارم که هیچ‌گاه در صدد احقاق حق خود بر نیامده‌ام. اشرف پهلوی وقتی از کل ماجرا آگاه شد گفت: چرا همان وقت به من نگفتی تا من نگذارم درباره تو حق کشی شود. در هر حال یک اصل در آن دوران بر من کاملاً مسلم شد و آن اینکه بر خلاف تصور برخی که می‌پندارند در بزرگسالی انسان قدرت یادگیری ندارد فرد جویای علم، با اراده و پشت کار در هر سن و سالی میتواند معلومات خود را گسترش دهد.

البته در دبستان و دبیرستان هم جزء شاگردان خوب بودم ولی ندرتاً اتفاق می افتاد که شاگرد اول کلاس باشم. در حالی که هم در امتحانات متفرقه و هم در امتحان لیسانس به این رتبه به آسانی دست یافتم. وقتی برای اخذ درجه دکترا سفری به پاریس کردم و برای نام نویسی به دانشگاه سوربن مراجعه نمودم روزی به حضور استادی که قرار بود راهنما و ناظر بر رساله من باشد رفتم. پروفسور ایتامبل Etienne دانشمندی برجسته و مردی مهربان و خوشرو بود. وقتی به او گفتم: لابد تعجب می کنید که در این مرحله از زندگی به فکر ادامه تحصیل افتاده ام؟

گفت:

ابتدا، خوشوقتیم که بر کار شما نظارت کنم. زیرا این نکته بر من ثابت شده که افرادی همانند شما واقعاً در صدد کسب علم و دانش هستند و تنها در آرزوی به دست آوردن مدرک نمی باشند.

اغلب جوانان بی تجربه قدر موقعیت را چنانکه باید نمی فهمند. آنگاه رو به منشی خود نمود و درباره من اظهارنظری کرد که یکی از افتخار آفرین تحسین‌هایی بود که در مورد خود شنیده بودم.

او به آن دختر جوان گفت این خانم زبان ما را به شیوه‌ای بسیار زیبا و فصیح صحبت می‌کنند. شاید دلیل آنکه آن بزرگ مرد درباره من چنین قضاوتی کرد این بود که سال‌هاست که جوانان فرانسوی ضمن صحبت، کلمات Argo یا به قول خودمان عامیانه به کار می‌برند و به این کار به حدی عادت دارند که حتی در برابر استادان دانشگاه نمی‌توانند از به کار بردن آن کلمات که قلب شیفتگان زبان اصیل فرانسوی را سخت می‌آزارد خودداری کنند. موضوعی که من با صلاح‌دید استاد در دانشکده ادبیات تهران یعنی خانم آندریو انتخاب کرده بودم در ادبیات تطبیقی و مقایسه اشعار لاقونین با کتاب کلیله و دمنه بود. در نوشتن این رساله سه استاد ادبیات و فلسفه کمک‌های موثری به من کردند. باری این بود شمه‌ای از خاطرات تحصیلی من از کودکی تا فوق لیسانس. دوران تحصیلی از نخستین مرحله تا آخرین آن، خاطره ای خوش در من باقی گذاشت.

شاید هم دلیل آن این باشد که هرگز در آن دوران طعم تلخ شکست را نچشیدم و همیشه بهترین پاداش را برای زحماتم گرفتم.

از دوستانم می شنوم که سال‌ها پس از دوران مدرسه کابوس امتحان را در خواب می‌بینند و با وحشت از خواب بیدار می‌شوند. من در عالم رویا هرگز چنین مشکلی نداشتم، زیرا به استثنای امتحان ریاضی، از موفقیت خود در سایر رشته‌ها کاملاً اطمینان داشتم و حتی امتحان برایم بسیار هیجان انگیز بود و آنرا به صورت مسابقه ای سرگرم کننده تلقی می‌کردم. پس از یک سال غیبت در کلاس‌های درس، احراز مقام اول در امتحانات لیسانس یک نوع غرور و اعتماد به نفس در من بوجود آورده بود. در آن زمان دو تن از افراد بسیار عزیز با دادن جایزه مرا چون کودکی که به خوبی از عهده امتحانات برآمده باشد، مرهون لطف و محبت خود ساختند. یکی از آنها شوهر خواهرم شاهزاده محمدولی میرزا بود، که در تمام عمرش و حتی پس از فوتش احترامی عمیق به او دارم. دیگری دوست بسیار عزیزم نصرت پناهی بود که در سال‌های دراز دوستی، جز لطف و محبت از او چیزی به یاد ندارم. جایزه ای که او به من داد از ظرافت طبع و سخاوتمندی و مهربانی او حکایت دارد و ماجرا از این قرار بود که روزی پس از اتمام امتحانات در خیابان لاله زار به مغازه جواهر فروشی جهان رفتم. ناگهان در باز شد و دوست عزیزم نصرت هم داخل مغازه شد. جواهر فروش یک جفت گوشواره فیروز را که بسیار مورد پسند من قرار گرفت به من عرضه داشت. لیکن به علت بالای بودن بهای آن از خریدش منصرف شدم و از فروشگاه خارج گشتم. چند شب بعد نصرت پناهی مرا برای صرف شام به خانه بسیار مجللش در زعفرانیه دعوت کرد. پس از صرف شام از من خواست که با او به اتاق خوابش برویم. از این درخواست او متعجب شدم و معذک به دنبال او به خوابگاهش رفتم. نصرت کشوی میز آرایش خود را باز کرد و جعبه کوچکی از آن بیرون آورد و گفت این جایزه‌ای است که در ازای موفقیت تو به تو میدهم. وقتی جعبه را باز کردم گوشواره‌های فیروزه‌ای را که من به خاطر بهای گزاف آن موفق به خرید آن نشده بودم، در آن دیدم. این محبت نصرت عزیزم را هیچ گاه فراموش نخواهم کرد.

فصل چهاردهم - همسر حبیب نفیسی

ازدواج ما رویهمرفته ازدواج موفق بود زیرا که رابطه ما بر پایه عشق و احترام متقابل بنا نهاده شده بود و از بسیاری جهات عقاید و سلیقه‌های مشترکی داشتیم. به هر کجا که می‌رفتیم حاضرین ما را یک زوج ایده آل به حساب می‌آوردند. اما چیزی از زناشویی ما نگذشته بود که به قول غربی‌ها دریافتم، حبیب یک مرد ایده‌آلیست است.

ایده آلیست به افرادی اطلاق می‌شود که همانند پزشکان بدون مرز یک هدف مشخص در زندگی دارند و تمام وقت و انرژی خود را صرف دستیابی به آن می‌کنند. به نظر من این قبیل اشخاص والا که هدفی عالی برای خود برگزیده‌اند و خدمات ارزنده‌ای به عالم بشریت یا موطن خود می‌کنند بهتر است ازدواج نکنند و صاحب فرزند نشوند. زیرا که خانواده این چنین افرادی به حق انتظارات و توقعاتی از آنان دارند که رئیس خانواده از کثرت کار و اشتغال قادر به برآوردن آنها نیست. نمی‌خواهم بگویم که همسر در فکر من و فرزندانم نبود بلکه او ما را صادقانه و از صمیم قلب دوست داشت ولی کار و تلاش مداوم به او اجازه نمی‌داد که وقت کافی با ما صرف کند. حبیب جزو اولین دسته شاگردانی بود که به فرمان رضاشاه برای ادامه تحصیل به فرانسه اعزام شد. پس از بازگشت به ایران و در آمدن به خدمت نظام با زرین ملک حکیمی، از بستگان نزدیک حکیم الملک ازدواج کرد. ثمره این وصلت پسری به نام حسین شد. از آنجا که توافق اخلاقی بین حبیب و زرین ملک وجود نداشت روابط آنان به زودی به سردی گرایید. زرین ملک از پدر ارث هنگفتی به ارث برده بود و زنی تجمل پرست بود. خانه بسیار باشکوهی به معیار آن زمان در خیابان ژاله تهران ساخته بود و اغلب ضیافت‌های پرزرق و برق در خانه خود برپا می‌ساخت. مدعویین این مهمانی‌ها به طوری که از حبیب شنیده‌ام اکثراً مردمانی بی‌مایه و به قول معروف مگسان دور شیرینی بودند. حبیب که انسانی خاکی و در عین حال اهل علم و مطالعه بود از مصاحبت این گونه اشخاص رنج می‌برد.

اما زرین ملک هم، از طرز فکر و شیوه رفتار همسرش رضایت نداشت و مکرر تقاضای طلاق کرده بود. حبیب که تصور می‌کرد جدایی آنها ضربه روحی شدیدی به پسرش حسین وارد خواهد ساخت، با طلاق موافقت نمی‌کرد. بسیاری این مخالفت او را حمل بر قصد او از برخورداری از ثروت همسرش می‌دانستند در حالی که به جرأت می‌توانم بگویم پس از چهل سال زندگی با او، یکی از گله‌های من از حبیب بی‌اعتنائی کامل وی به مال و منال دنیا بود. تقاضای طلاق از جانب زرین ملک مرتب تکرار می‌شد تا سرانجام هنگامی که او در شهر ژنو سوئیس به سر می‌برد حبیب طلاق نامه او را به آن شهر فرستاد. آنچه پس از آن برای همه مبهم و سوال برانگیز باقی مانده بود، این بود که چرا زنی که به هیچ وجه میل هم‌زیستی با شوهرش را نداشت و مکرر تقاضای طلاق کرده بود، پس از دریافت طلاق‌نامه دست به خودکشی زد؟ اکنون که یکی از دختران حسین به یک بیماری روانی یعنی Maniac Depression مبتلا شده است برخی تصور می‌کنند که مادر بزرگش نیز گرفتار همین مرض بوده است زیرا گویا این مرض در بیشتر موارد ارثی است. پس از درگذشت پدرم، قریه قره بابا واقع در آذربایجان به من و مادرم رسید. با اینکه پس از گذشت سال‌ها قصد ای‌ردگیری از پدر و برادرانم را ندارم، اما چون می‌خواهم قضاوت‌ها و عقاید خود را صادقانه در این خاطرات متذکر شوم به دو نکته اشاره می‌کنم: اول آنکه پدرم که مردی بسیار عاقل و کاردانی بود و می‌دانست که زندگی هر انسانی خواهی نخواهی به مرگ منجر می‌شود، چرا در زمان حیات خود وصیت نامه‌ای ننوشت. در حالی که مبالغی به معیار آن روز بس گزاف و چشمگیر برای تحصیل پسرانش در فرانسه هزینه می‌کرد، حتی پس از آگاهی از بیماری لاعلاجش تکلیف دارایی خود را معین نکرد و برای دخترانش و به ویژه دختر دوازده ساله‌اش مزیتی قائل نشد. این غفلت او باعث شد که اموالش مطابق شرع اسلام تقسیم شود و به خواهرم و من، که کودکی بیش نبودم، نصف سهم برادرانم تعلق گیرد.

شهریه‌ای که بابت تحصیل من در مدرسه ژاندارک پرداخت می‌شد ماهی دوازده تومان بود در حالی که برای برادرانم ، سال‌ها پیش از فوت پدرم هر ماه مبالغ قابل توجهی ارسال می‌شد . ولی از غفلت پدرم عجیب‌تر، رفتار برادرانم که هنوز هم نهایت علاقه و احترام را برایشان دارم ، بود.

این دو جوان که سال‌ها در خارج به سر برده و به طور حتم با قوانین پیشرفته ممالک متمدن آشنا بودند چطور با علم به اینکه خواهر خردسالی دارند خود پیشنهاد نکردند ، که ثروت پدری به طور مساوی بین فرزندان تقسیم گردد ؟ افسوس و صد افسوس که این بی‌عدالتی هنوز در کشور ما رایج است و با تمام تلاشی که زنان مترقی و فداکار ما برای کسب حقوق زنان به عمل آورده‌اند قوانین ۱۴۰۰ سال قبل هنوز در کشور ما اجرا می‌شود و زنان از بسیاری از حقوق حقه خویش محروم هستند؟ خلاصه در سال‌های جنگ و هنگامی که آذربایجان تحت سلطه روس‌ها بود مادرم و من از دریافت حق مالکیت خود بر قره بابا محروم ماندیم و همان آب باریکی هم که به ما اجازه حیات می‌داد به کلی خشک شد .

آنوقت بود که تصمیم گرفتم به عنوان مترجم در وزارت نوبنیاد کار استخدام شوم . مادر روشن فکرم با تصمیم من مخالفتی نکرد . نخست‌وزیر آن زمان ، آقای قوام‌السلطنه بود ، او محمد ولی میرزا همسر خواهرم را به عنوان وزیر کار برگزیده بود . اما عملاً تمام امور مهم وزارت خانه توسط مهندس حبیب نفیسی یعنی معاون وزارت خانه اداره می‌شد .

محل وزارت کار در یکی از کاخ‌های سلطنتی متعلق به یکی از برادران شاه بود . حبیب نفیسی را در واقع باید مؤسس آن وزارتخانه به حساب آورد . او کارمندان آنجا را یک به یک از دوستان لایق و مورد اعتماد خود برگزیده بود . به این جهت محیط کاری آن وزارت خانه بسیار مطبوع و خوش آیند بود و به جای بدگویی و اختلاف میان کارمندان صمیمیت و دوستی واقعی در میانشان برقرار بود . تعداد انگشت شماری از زنان نیز در آن وزارتخانه مشغول کار بودند . ولی همه آنها کارمندان جزء به شمار می‌رفتند و کار مهمی به آنان محول نمی‌شد.

علت آن بود که در آن زمان کارکردن دختران و بانوان تحصیلکرده خانواده های سرشناس در جامعه ایران مرسوم نبود و هنگامی که من به جمع زنان کارمند وزارتخانه پیوستم به علت سوابق خانوادگی و مدارک تحصیلی و تسلطم به یک زبان خارجی بین آنها بسیار شاخص بودم . طرز کار و رفتار من از همان ابتدا مورد توجه مهندس حبیب نفیسی که در واقع گرداننده اصلی وزارتخانه بود قرار گرفت . پس از چند ماهی که از اشتغال من در آن وزارتخانه به عنوان مترجم می‌گذشت ، نفیسی اداره‌ای به نام اداره امور زنان تاسیس کرد و مرا به ریاست آن اداره برگزید .

از قرار معلوم تا به آن تاریخ هیچ زن ایرانی به ریاست اداره در ایران منصوب نشده بود . وظیفه من آموختن قانون کار به زنان کارمند بود تا آنها بتوانند پس از فراگیری این قانون که آن هم برای اولین بار بوسیله مهندس نفیسی تدوین شده بود به کارخانجات مختلف رفته و پس از بازدید از آنها و گفتگو با کارگران نظر خود را درباره اینکه آیا قانون کار به طور کامل در آن کارخانجات اجرا می‌شود یا خیر گزارش دهند . با اینکه همانطور که گفتم تمام کارمندان آن وزارتخانه افرادی تحصیل کرده و آداب دان بودند و به ویژه رفتار همه آنها با من بسیار دوستانه و محترمانه بود از اینکه هم اتاقی من آقای رهی معیری شاعر معروف بود بسیار خوشحال و راضی بودم .

رهی افزون بر استعداد قابل تقدیرش در شاعری مردی بسیار خوش مشرب و دوست داشتنی بود . پس از گذشت سال‌ها هنوز نمی‌توانم چهره او را بدون لبخند همیشگی‌اش در نظر مجسم سازم . از دیگر هنرمند ارزشمندی که در آن وزارتخانه همکار ما بود باید از آهنگساز معروف شادروان خالقی نام ببرم که به نظر من در آهنگسازی بی‌نظیر و بی‌همتا بود.

از آنجا که بیشتر همکاران مهندس نفیسی دوستان صمیمی او بودند دست کم ، هفته‌ای یک بار پس از اتمام کار شب‌ها دور هم جمع می‌شدند و همکاران هنرمند با خواندن شعر و نواختن موسیقی، شور و حالی به آن جلسات می‌بخشیدند .

در آن هنگام آقای حمید مهدوی که همسر نوه عموی من بود ، جزء کارمندان ارشد وزارت کار بود . به علت پیوند خانوادگی آن زوج با ما ، مادرم به من اجازه می‌داد که همراه آنها در مهمانی‌های کارمندان وزارت کار حاضر شوم . این جلسات که گهگاه در شب‌های مهتابی در مزارع سبز و خرم اطراف شهر برپا می‌شد واقعاً از حال و هوای خاصی برخوردار بود . در همین جلسات بود که حبیب و من با یکدیگر بیشتر آشنا شدیم و سپس آشنایی و دوستی مان به عشق منجر شد. البته درگذشت اسفناک زرین ملک که در مدت اشتغال من در وزارت کار روی داد باعث شد که این جلسات به پاس احترام به حبیب که از این حادثه طبعاً متأثر و اندوهناک بود تعطیل شود. اما پس از چندی دوستان یکرنگش برای رها ساختن او از افکار تیره و تار به اصرار دوباره او را به بزم‌های شبانه خود کشاندند . من که تا به آن وقت جوانان بسیار لایق و شایسته‌ای را که خواهان ازدواج با من بودند به صرف اینکه عاشق آنان نبودم از خود رانده بودم ، اکنون احساس می‌کردم که مایلم بقیه عمرم را در کنار حبیب بگذرانم . به خوبی حس می‌کردم که او نیز شدیداً به من علاقمند است اما علت خودداری او را برای تقاضای ازدواج با خودم را نمی‌توانستم درک کنم. بعدها خود او اعتراف کرد که پس از تجربه تلخی که از ازدواج اولش داشت برای برقراری روابط دائم با زنی دیگر دودل و مردد بود . اتفاقاً یک شب در یکی از همان گردهمایی‌های دوستانه آقای حمید مهدوی از من سؤال کرد که چرا تا به حال به تقاضای جوان بسیار شایسته‌ای که از من تقاضای ازدواج کرده است پاسخ نداده‌ام؟ با شنیدن این پرسش دوستان ، آشکارا نشانه‌ای از ناراحتی و نگرانی در قیافه حبیب مشهود شد . در همان لحظه بود که او احساس کرد اگر بیشتر مردد بماند ممکن است من به زودی به همسری مرد دیگری در آیم. فردای آن روز از من پرسید که آیا می‌توانم او را به همسری خود بپذیرم یا نه ؟ من که مدتی بود انتظار چنین تقاضایی را داشتم بلافاصله جواب مثبت دادم. ایام پیش از عروسی و دوران ماه عسل به طور عادی باید روزهای خوش و نشاط آفرینی باشد . اما عوامل چندی باعث شد که من از آن روزهای تکرار نشدنی آن چنانکه باید شاد و خرسند نباشم.

نخست آنکه مادرم با ازدواج ما سخت مخالف بود او میل نداشت دختر نازپرورده اش به عقد کسی که قبلاً همسر و فرزندی داشته است بر آید . دخالت برخی از افراد فامیل که شاید هم از روی خیرخواهی بود به مخالفت و نگرانی او دامن می زد . مثلاً آقای منصورالسلطنه که واقعاً از افراد برجسته خانواده به شمار می‌رفت به مادرم گفته بود بین مردم شایع است که همسر حبیب نفیسی در اثر بدرفتاری او دست به خودکشی زده است . من که در مدت کار در وزارتخانه شاهد رفتار و برخورد حبیب با کارمندان و حتی کارگران بودم نمی‌توانستم به این شایعات وقعی بگذارم. اما از اینکه مادرم که دیوانه وار دوستش می‌داشتم در شادی من شریک نبود طبعاً آزرده خاطر و دلگیر بودم . من که روابطم با مردان دیگر تا به آن زمان از دوستی ساده تجاوز نکرده بود از ماه عسلمان انتظار زیادی داشتم . فکر می‌کردم با مرد دلخواهم به هتل مجلی در کنار دریا خواهم رفت و بدون اینکه کسی مزاحم ما باشد چند روزی را با خوشی و آرامش در کنار هم خواهیم گذراند . اما این آرزوی من به علت وجود حسین پسر خردسال حبیب برآورده نشد. عشق و علاقه حبیب به این کودک بی‌مادر امری طبیعی به نظر می‌رسید . اما او که مرد عاقل و بادرایتی بود باید می‌فهمید دختر جوانی که با همسر دلخواهش به ماه عسل می‌رود نمی‌تواند حضورشخص ثالثی را در آن ایام به راحتی بپذیرد . اذعان دارم که حفظ موازنه بین همسر و فرزندی که مرد یا زنی از ازدواج پیش‌نشان داشته اند کار آسانی نیست. ولی به جرأت می‌توانم بگویم که ، حبیب درباره توجه به حسین راه افراط می‌پیمود و به احساس همسر جوانش توجهی نداشت . ماه عسلی که در رویاهای من قرار بود در کنار دریای نیلگون و جنگل‌های سرسبز انبوه بگذرد ، به سفری به اصفهان آن هم به خانه خواهرزاده حبیب و به همراهی حسین تبدیل شد . خانم صاحب خانه از پذیرایی کوتاهی نمی‌کرد ، ولی از صبح تا شب حتی یک لحظه با شوهرم تنها نبودم و به علت حضور میزبانان و مهمانانی که دائماً در رفت و آمد بودند نمی‌توانستم حتی یک ساعت با همسرم در خلوت به سر ببرم .

شب پس از صرف شام به اتاق خواب می‌رفتیم.

ولی در نیمه‌های شب با صدای گریه حسین که در اتاق مجاور می خوابید از خواب بیدار می شدیم. حبیب سراسیمه از بستر برمی‌خواست و به سراغ پسرش می رفت و گاهی تا یک ساعت یا بیشتر پیش من باز نمی‌گشت. ایام ماه عسل خاطره چنان تلخی در من باقی گذاشت که با خود عهد کردم اگر صاحب دختری شوم هرگز به او اجازه ندهم با مردی که صاحب فرزندى است ازدواج کند. البته قبل از اینکه همسر حبیب بشوم از وجود حسین آگاهی داشتم و قصدم این بود که جای مادر را برای آن کودک بی گناه و یتیم پر کنم. اما افراط از مراقبت حسین از طرف حبیب و نادیده گرفتن امیال و احساسات من باعث شد که من هرگز به حسین به مثابه فرزند خود ننگرم و همواره او را مخیل آسایش و خوشی خود بدانم. خانه پدری حبیب در کوچه ناظم الاطباء که به هنگام ازدواج ما نیز پایین شهر به حساب می آمد واقع شده بود. حبیب یک قسمت از خانه را که از محل سکونت پدر و مادرش مجزا بود تعمیر کرده و برای زندگی آینده ما به صورت مدرن در آورده بود. اما از همان ابتدا آن خانه به هیچوجه به چندین دلیل مورد پسند من نبود.

نخست آنکه چون همیشه در خانه های بزرگی که در وسط باغ های سرسبز و یا بیلاقات بسیار باصفا و چشم نواز واقع شده بود زندگی کرده بودم، به آن حیاط های تو در تو و بی گل و گیاه عادت نداشتم.

دوم آنکه از دوری مادرم رنج می بردم و می دانستم حال که سنی از او گذشته است و احتیاج به مصاحبت و مراقبت دارد، چقدر از تنهایی در عذاب است.

با اینکه خانه ما در خیابان سی متری قابل مقایسه با اقامتگاه دوران حیات پدرم نبود معذک من همان فضای محدود آنجا را، به راستی به صورت بهشتی زیبا در آورده بودم. از آنجا که از طفولیت در دامن طبیعت بزرگ شده بودم به گل و گیاه عشق می ورزیدم. گل های نسترن صورتی و قرمز که از دARBستی بالا رفته بودند در فصل بهار چنان صفایی به حیاط نه چندان بزرگ ما می بخشیدند که اگر در خانه باز می ماند رهگذران با تحسین و تجمید به تماشا می ایستادند.

رز صورتی رنگی که از زمین تا ایوان ساختمان بالا رفته بود مهمانان را غرق شگفتی و تحسین می ساخت و اسم آنرا رز عظمی گذاشته بودند. خانه ما هم با اینکه خانه ای معماری ساز بود اتاق کافی برای سکونت من، مادر و همسرم را داشت اما مشکل در این بود که حبیب در دوران زندگی با همسر اولش و در خانه مجلل او به حدی از معاشرین و دوستان زرین ملک منزجر و متنفر شده بود که به هیچ وجه حاضر نبود بار دیگر در خانه همسرش زندگی کند و به قول معروف داماد سرخانه شود. سرانجام وقتی دریافت که جدایی از مادرم مرا به شدت رنج می دهد به انتقال به خانه ما راضی شد. اما با اینکه من به خواسته خود دست یافته بودم باز هم از راحتی و آرامش خاطر برخوردار نگشتم. بدبینی و ناراضایتی مادرم از حبیب حتی پس از ازدواج ما برطرف نشده بود و چون انسان رک گویی بود گاهی با انتقاد با برخی از رفتار و گفتارش، او را آزرده دل می ساخت. حبیب هم که با اکراه به زندگی در خانه ما تن داده بود ساکت نمی ماند و با لحنی نه چندان آرام و ملایم درصدد پاسخگویی بر می آمد. تحمل این مباحثات ناخوشایند برای من که هر دو طرف را از صمیم قلب دوست می داشتم بس ناگوار و طاقت فرسا بود. موضوع دیگری که باعث دلخوری و دلتنگی من شده بود استقبال تقریباً سردی بود که از طرف خانواده نفیسی از من به عمل می آمد. به استثنای آقای دکتر مشرف الدوله نفیسی، عموی حبیب که علیرغم ظاهر خشک خود با احترام و مسرت ورود مرا به خانواده خود تبریک گفت، برخورد دیگر خویشان حبیب با من چندان گرم و دوستانه نبود و این موجب تعجب من شده بود. زیرا از نظر سایرین نکات مثبت من بر حبیب می چربید. او مردی بود چهل ساله که قبلاً ازدواج کرده و فرزندى داشت. شایعاتی هم بر سر زبان ها بود که بد رفتاری او سبب خودکشی همسرش گشته است. در حالی که من دختری بودم برخاسته از خانواده ای بسیار محترم، برخوردار از طراوت و شادابی جوانی، تحصیل کرده و مسلط به دو زبان خارجی. چند ماه پس از ازدواجمان حبیب رئیس هیئت نمایندگی ایران در کنفرانس کار شد و حسین و من همراه او راهی سوئیس شدیم. با هم سفران و سایر شرکت کنندگان در کنفرانس تجانس کامل داشتیم.

در این سفر حبیب دست به ابتکاری زد و برای اولین بار یک کارگر ساده را به عنوان نماینده کارگران ایران با خود برای شرکت در کنفرانس به سوئیس آورد. این مرد که امیر کیوان نام داشت بسیار هوشمند و موقع شناس بود. پس از بازگشت به ایران از موقعیتی که به دست آورده بود استفاده کرد و به عنوان نماینده کارگران ایران به مجلس شورا راه یافت.

بهترین صفتی که درباره او می توانم به کار برم کلمه زرنگ است. شما خود می دانید که ما این صفت را در مورد دو نوع از افراد به کار می بریم، یعنی هم به کسی که سخت کوش و پرکار باشد و هم به فردی که بی اعتنا به اصول قانونی و اخلاقی به هر نحو ممکن به خواسته خود دست یابد. یکبار امیر کیوان پس از اینکه صاحب ثروت هنگفتی شده بود به من گفت: خانم نفیسی البته نمایندگی مجلس برای کارگر ساده ای چون من افتخار بزرگی بود ولی من زود دریافتم که در آن کار آب و نانی نیست و به این جهت به اشتغالات دیگری پرداختم و سوده های سرشاری نصیبم شد. باور نمی کنید اگر بگویم در دفتر تلفن من دست کم شش شماره تلفن به نام این شخص در شهرها و کشورهای خارج وجود دارد. وی در تمام این اماکن صاحب خانه ها و املاک ارزشمندی است. فکر نمی کنم برای رسیدن به این پایه از تمکن همیشه موازین اخلاقی را مراعات کرده باشد. اما حق شناسی و قدردانی از خصوصیات بسیار پسندیده اوست.

او همیشه خود را مدیون حبیب می داند و تا شوهرم زنده بود از هیچ نوع احترام و محبتی نسبت به او کوتاهی نمی کرد. از اقامت در شهر زیبای ژنو و قدم زدن در کنار دریاچه نیلگون لمان و تماشای قوهای سفید و قشنگی که با نرمش و زیبایی خاصی بر روی آب می خزیدند بسیار لذت می بردیم. ضیافت های مجللی که هر شب به افتخار هیئت های شرکت کننده در کنفرانس برپا می شد برایم بسیار جالب و نشاط انگیز بود.

تنها خاطره بدی که از آن مسافرت به یادماندن در خاطرمان مانده، روزی بود که جمال زاده نویسنده معروف ما را برای صرف ناهار به خانه اش دعوت کرد. حبیب و همسر اولش با جمال زاده و خانمش دوستی دیرینه داشتند.

چند دقیقه ای پس از گام نهادن به خانه آنها متوجه شدم که این مرد که در ایران از او به عنوان نویسنده ای برجسته نام می برند بویی از مهمان نوازی که از خصال بسیار پسندیده ایرانیان است بهره ای نبرده است.

زن او که خانمی آلمانی به نام اگی خانم بود از ملایمت و ظرافت زنانه بوئی نبرده بود و همانند شوهرش آداب معاشرت را نمی دانست. در اینجا شکسته نفسی را کنار می گذارم و می گویم به نظر من این زوج از یک نوعروسی جوان و خوش هیكل و خوش پوش و تحصیل کرده باید با گرمی بیشتری استقبال می کردند. اما مثل این بود که آنها، مرا مسئول خودکشی زرین ملک می دانستند. به همین دلیل از من نفرت داشتند. در تمام مدتی که منزل آنها بودیم وجود مرا تقریباً نادیده گرفتند و با قصه گویی و شوخی و مزاح سعی کردند حسین را سرگرم سازند. از همان ساعت نخست و برخورد اول احساس خوبی نسبت به آن زن و شوهر نداشتم. پس از صرف ناهار هنگامی که موقتاً دلجوئی از حسین متوقف شد و صحبت های دیگری به میان آمد آقای جمال زاده که پنداری همه می بایست با عقاید ایشان موافق باشند اظهار داشتند دروغگوئی و تقلب بین ملت ایران به شدت رواج دارد و این نقیصه از بدآموزی سعدی سرچشمه گرفته زیرا او گفته است دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز. پس از ادای این کلمات باز به بدگویی و انتقاد از سعدی ادامه داد. از سخنان آن مرد چنان یکه خوردم که نزدیک بود همان دم به یاوه گویی او پاسخ دهم. اما به پاس دوستی شوهرم با او و پذیرایی نه چندان گرم او لب فرو بستم. اما بدون اینکه به بقیه فرمایشات ایشان توجه کنم با خود گفتم جنابعالی که زندگی راحت در یک شهر زیبای اروپایی را به زیستن در میهن خود ترجیح داده اید، مسلماً شناخت کاملی از ملت ایران ندارید. پس چگونه اینطور قاطعانه ملت شریف ایران را متقلب و دروغگو می نامید؟ در تمام کشورهای عالم هم افراد نادرست و دروغگو و هم مردمان شریف و ارزشمند وجود دارند. آن مردمانی که جنابعالی به دروغگویی و تقلب متهم می سازید دست کم از یک صفت ممتاز که همان مهمان نوازی باشد و شما فاقد آن هستید برخوردارند.

در ایران، چه بسا در روزهای تابستان به هنگام عبور از خیابان کارگران ساده ساختمانی را دیده‌ام که هنگام ظهر در پناه دیواری نشسته و مشغول صرف ناهار خود که عبارت از نان و پنیر و انگور است می‌باشند. هر بار که از مقابل این افراد پاکدل گذشته‌ام با ادای کلمه بفرمایید مرا به شرکت در صرف غذای ساده خود دعوت کرده‌اند.

گیرم که اکنون شما را مبتکر ساده نویسی در ادبیات ایران به حساب بیاورند ولی به صرف مزیتی که برایتان قائل شده‌اند پای از گلیم خویش بیرون ننهید. هزار جلد کتاب شما ارزش یک ورق از گلستان سعدی را ندارد و همان فرموده آن شاعر محبوب عالیقدر که به استناد آن او را محکوم می‌سازید به نظر من کاملاً صحیح است و وی پس از عمری تجربه به چنین اظهارنظری پرداخته است. خود من در طی زندگانییم بارها شاهد بوده‌ام که واقعاً یک دروغ مصلحت‌آمیز به از راست فتنه انگیز است، مثال رسوائی کلینتون رئیس جمهور دوست داشتنی آمریکا برای اثبات این نظر کافی است. منکر آن نیستم که وی به عملی ناشایست دست زده بود ولی اگر از همان ابتدا او و خانم مونیکا روابطشان را انکار کرده بودند و خود او رسماً به گناه خود اعتراف نمی‌کرد مطمئناً این همه جارو جنجال و هیاهو درباره یک موضوع کاملاً شخصی برپا نمی‌شد.

بلی اگر پنجاهای به حکیمانه سعدی که هم به فرمانروایان کشورها و هم به افراد عادی داده‌است توجه می‌شد یقیناً در دنیای بهتری زندگی می‌کردیم. بعدها از افرادی که با خلق و خوی جمال زاده از نزدیک آشنایی داشتند شنیدم که ایشان مردی بوده است که به اصطلاح نان را به نرخ روز می‌خورده. هنگامی که محمدرضا شاه سمت یا ماموریت آب و نان داری را به ایشان محول کرده بود وی از تملق و تمجید از شاه فروگذاری نمی‌کرد. اما یکبار که آرزوی وزارت را در سر پرورده بود و شاه خواسته او را اجابت نکرده بود به بدگویی از او پرداخته و به صف مخالفان وی پیوسته بود. اکنون یکی از خیابان‌های تهران را به اسم او نامگذاری کرده‌اند. شاید به پاس خدمتی که به ادبیات نوین ایران کرده سزاوار این پاداش باشد.

اما به قول زنده یاد شاپور بختیار که تکرار می‌کرد ما اول باید ایرانی باشیم و بعد مسلمان، من هم می‌گویم باید بکوشیم اول انسان باشیم و بعد نویسنده. فهم و شعور اگی خانم همسر جمال زاده که شاید به علت آلمانی بودنش خود را از ما متمدن تر می‌دانست دست کمی از شوهرش نداشت. در سفری دیگر به سوئیس به مناسبتی آن زوج بسیار خوش برخورد بار دیگر حبیب، من و خواهرم را به ناهار دعوت کردند. قرار بود آن روز پس از صرف ناهار حبیب برای انجام ماموریتی به لندن پرواز کند. خواهرم و من نیز خیال داشتیم او را تا فرودگاه بدرقه کنیم. وقتی ساعت عزیمت شوهرم فرا رسید اگی خانم که ماشین داشت و رانندگی می‌کرد پیشنهاد کرد که ما را به فرودگاه ببرد. با امتنان سوار ماشین او شدیم اما همین که هواپیمای حامل حبیب از زمین برخاست آن خانم بدون خداحافظی و بدون ادای کلمه‌ای به سوی ماشین خود رفت و راه شهر را در پیش گرفت و من و خواهرم را هاج و واج در وسط فرودگاه رها کرد. رفتار افراد خانواده نفیسی که متذکر شدم در بدو ازدواجمان با من چندان دوستانه و خوشایند نبود، بعدها به کلی تغییر کرد. وقتی عشق و احترام حبیب را نسبت به من به چشم خود دیدند و شاهد وفاداری و فداکاری‌های من شدند در نظرشان نسبت به من تجدید نظر کردند.

به ویژه از عفت الملوک یکی از خواهران حبیب که موجودی به واقع استثنایی بود خاطرات بسیار خوبی در ذهنم باقی مانده است. پس از اینکه حبیب حسین را برای تحصیل روانه سوئیس کرد روابط ما صورت عادی‌تر به خود گرفت. نه آنکه تصور کنید من شوهرم را به خاطر توجه خارج از اندازه‌اش ملامت می‌کردم و یا با او به مشاجره دست می‌زدم اما دلخوری و رنجش باطنیم طبعاً مرا از لذت بردن از ایام ابتدای ازدواج باز می‌داشت. اما بعدها فهمیدم که تنها رقیب حسین نبوده است و رقیب دیگری داشتم که تا واپسین دوران زناشویی ما دست از سرم برنداشت و آن عشق مفرط و بی حد و حصر حبیب به کار و تلاشش بود. هدف شوهر من خدمت به ایران بود و تلاش دائم برای رسیدن به مقاصدش وقت کافی برای گذراندن با همسر و فرزندان را نمی‌گذاشت.

او چنان درگیر کار بود که ما او را به حدی که مایل بودیم نمی‌دیدیم. من مکرر به او گفته بودم که تفریح و استراحت هم، در زندگی هر انسان جایی دارد. شب‌هایی که به خاطر مقام و منصبش در یک مهمانی رسمی یا یک گردهمایی خانوادگی حاضر می‌شد به جای اینکه مانند دیگران به شوخی و خنده و تفریح بپردازد، به دنبال کسی می‌گشت که بتواند با او درباره نقشه‌های کاری خود صحبت کند. اشتغال فکری دائم یک فرد را به یک موضوع به خصوص، به زبان فرانسه Obsession می‌گویند. حبیب از زمره این اشخاص بود که جز کار و صحبت درباره آن به چیز دیگری فکر نمی‌کرد. برادر من پروفیسور یحیی عدل جراح بسیار ماهر و معروفی بود که گاهی در یک روز چند عمل جراحی انجام می‌داد. اما به محض خروج از بیمارستان، بیمار و عمل و بیمارستان را فراموش می‌کرد و با تمام مصائبی که در طی زندگی خود با آن روبرو شده بود بعد از کار در جمع دوستان حاضر می‌شد و شریک شادی و خنده و بذله‌گویی آنان می‌گشت. حبیب به مادیات، کوچکترین اعتنایی نداشت. این خصال برای یک ایده‌آلیست که تنها به یک سرپناه و لقمه‌ای نان قناعت می‌کند شاید پسندیده باشد اما کسی که تشکیل خانواده می‌دهد فکرکردن در مورد آینده زن و فرزندانش از واجبات است. به خاطر دارم که زمانی وزارت آموزش در حول و حوش پارک ساعی امروز زمین‌هایی با بهای بسیار نازل در اختیار کارمندان خود گذاشت، یک بار از حبیب پرسیدم آیا برای گرفتن زمین اقدام کرده‌ای؟ جوابش منفی بود. وقتی علت را جویا شدم، جواب داد قرار است به کارمندانی که صاحب خانه نیستند زمین بدهند پرسیدم بفرمایید خانه شما کجاست؟ شما که از خود خانه‌ای ندارید و در منزل من زندگی می‌کنید. با اینکه همیشه احترام و ادب را درباره من مراعات می‌کرد و عملاً راهنمایی‌های خیرخواهانه مرا رد نمی‌کرد اما به همان رویه خود ادامه می‌داد و با این طرز فکر خانواده خود را از حق مسلمشان محروم می‌ساخت. مرام حبیب کمک به مردم و به ویژه جوانان کشور بود. من که خود شاهد بودم برخی افراد با مساعدت‌های او به موفقیت دست یافته و حتی برخی به مقامات عالی رسیده‌اند، پس از رسیدن به مقصود خود از پشت به او خنجر زده‌اند.

یک روز از او پرسیدم تو که خود به این امر واقفی چرا خود را برای کمک به این قبیل اشخاص به زحمت می‌اندازی؟

در جواب گفت:

از هر صد نفری که به آنها کمک می‌کنی احتمال دارد ده تن از آنان افرادی پست و ناجوانمرد باشند.

هشتاد درصد همیشه خاطره خوشی از تو در دل خواهند داشت. افزون بر این نیکی را به امر خدا و برای او باید انجام داد و نه به خاطر پاداش گرفتن از بندگان پروردگار. او مردی خلاق بود و به مقام و منصب نیز اعتنایی نداشت. چنانکه چندین بار پیشنهاد وزارت به او شد و هر بار او شانه از زیر بار آن خالی کرد. اگر واقعیت را بخواهید من از اینکه وی از ارتقای مقام دوری می‌جست بسیار ناخشنود بودم و یکبار به او گفتم تو به دانش آموز کلاس هشتمی می‌مانی که به هیچ نحو حاضر نیست به کلاس بالاتری برود او علت این رفتار خود را بدینگونه به من توضیح داد.

کابینه‌ها در زمان‌های نسبتاً کوتاه عوض می‌شوند و وزرا فرصت انجام نقشه‌های خود را ندارند مقام معاونت پست محکم‌تری است و من برای رسیدن به اهداف خود در این پست وقت بیشتری دارم افزون بر این من به پست ساخته و پرداخته شده‌ای علاقمند نیستم و پیوسته در آرزوی ابداع و ابتکار بوده‌ام. قصد حبیب از تاسیس شهر صنعتی کرج این بود که هنرها و صنایع سنتی ایران را زنده نگهدارد. او می‌ترسید با درگذشت استادان فن، صنایع سنتی ایران نیز از سرزمین ما رخت بربندند. به این جهت ماهرترین و برگزیده‌ترین استادان رشته نقاشی و مینیاتور و سفال‌سازی را در شهر صنعتی مستقر ساخته بود تا جوانان از معلومات آنها بهره‌گیرند و فنون و هنرهای قدیمی و سنتی ما همیشه پابرجا بمانند. البته در آن مجموعه عده‌ای تکنسین و متخصص برق و کارگر ساختمان نیز تربیت می‌شدند. جمع‌آوری این استادان فن و آماده ساختن محل سکونت آنها و کلاس‌های درسشان به زمانی طولانی نیازمند بود و چون حبیب نمی‌توانست کارهای دیگرش را در ایام هفته معلق بگذارد ناچار روزهای جمعه از صبح تا غروب برای سرکشی به شهر صنعتی کرج می‌رفت.

باید بگویم که او واقعاً مرا دوست می داشت و از اینکه در یک روز تعطیل هم مرا تنها بگذارد وجداناً ناراحت می شد. به این جهت با اصرار از خواهرم و چندتن از دوستان نزدیکم دعوت می کرد که همه به اتفاق یکدیگر روزهای جمعه به شهر صنعتی کرج برویم. پرواضح است که تکرار این رفت و آمدها نه برای من و نه برای همراهانم لطفی نداشت. من حتی ماندن در خانه و وقت گذراندن با بچه‌هایم را به رفتن و بازدید مکرر از شهر صنعتی ترجیح می‌دادم. حبیب وقتی نقشه‌ای در سر داشت تمام قوای خود را برای به انجام رساندن آن به کار می‌برد. بدون اینکه فکر کند همسر و به ویژه سه پسر او به مصاحبت و راهنمایی‌های او نیازمندند و وظیفه‌ای که یک شوهر و پدر خوب نسبت به خانواده خود دارد از وظیفه او به خدمت به ملت و کشور بی‌اهمیت‌تر و کم ارزش‌تر نیست. اگر شاه یا دست کم دولت مردان از آن همه تلاش او برای اعتلای ایران قدردانی می‌کردند من هم می‌توانستم خود را قانع سازم که فداکاری من ثمره ارزنده‌ای داشته است. اما وضع بدین-گونه نبود و همین‌که حبیب وزارتخانه‌ای جدید یا موسسه‌ای عام‌المنفعه را با تلاش بی‌امان خود می‌ساخت و آنرا به ثمر می‌رسانید بلافاصله او را از کار برکنار می‌کردند و شخص دیگری که زحمات او را به حساب خود می‌گذاشت به جایش می‌گماشتند. حقوقی که حبیب از دولت می‌گرفت تنها کفاف ۲۰ روز خرج خانه را می‌داد. خوشبختانه با ارثی که از پدرم به من رسیده بود می‌توانستم ده روز باقی مانده را خود تامین کنم. برکنار شدن او از کار نه تنها یکبار بلکه مکرر پیش می‌آمد و سرانجام من که دیگر از ادامه زندگی با بلا تکلیفی و نگرانی به ستوه آمده بودم در ایام بیکاری او، یک بار از او قول گرفتم که دیگر دنبال کار دولتی نرود. یکبار، یکی از آقایانی را که همراه او با محصلین اعزامی به اروپا رفته و پس از پایان تحصیل به ایران بازگشته بود را برایش مثال زدم. این شخص که از اول، کار آزاد را در پیش گرفته بود و زمانی که ما برای مخارج ماه بعد نگران بودیم، او یکی از ثروتمندان کشور به حساب می‌رفت، حبیب جوابی منطقی برای من نداشت و به این جهت به من قول داد که از آن پس از قبول هر پست و مقام دولتی سرباز زند و بیشتر در فکر آینده فرزندان خود باشد.

تصادفاً در همان ایام یک شب آقای دکتر وثوقی ما را به شام دعوت کرد. آقای دکتر مهران هم که در آن زمان وزیر آموزش و پرورش بودند در آن جلسه حضور داشتند. پس از صرف شام متوجه شدم که دکتر مهران، حبیب را به کناری کشید و آن دو مدتی دور از دیگران با یکدیگر خلوت کردند. وقتی برای برگشت به خانه سوار ماشین شدیم نور شادی و امید را در چشمان حبیب تشخیص دادم و او را بسیار خوشحال و سرحال دیدم. پس از چند دقیقه خود او علت این وجد و هیجان را به من توضیح داد و گفت دکتر مهران به من گفت ایران احتیاج مبرمی به تعلیمات حرفه‌ای دارد.

اکثر جوانان ما تنها در آرزوی کسب مدرک هستند و فکر نمی‌کنند پس از به دست آوردن آن آیا می‌توانند برای تامین یک زندگی مرفه از آن مدرک استفاده کنند یا خیر؟ این جوانان با چنین فکری، پس از پایان تحصیلاتشان موفق به یافتن کار پردرآمدی نمی‌شوند. در حالی که یک صنعتگر ماهر در ازای کار خود اجرت معقولی می‌گیرد و خود و خانواده اش در رفاه و آسایش زندگی می‌کنند. باید این طرز فکر جوانان ایران را که تصور می‌کنند تخصص در کارهای دستی و فنی در شان آنها نیست از مخیله شان را خارج ساخت. دکتر مهران به من پیشنهاد کرد به عنوان معاون او تعلیمات حرفه‌ای را در ایران پایه گذاری کنم و من هم چون با عقیده او کاملاً موافق هستم پیشنهادش را پذیرفتم. مات و مبهوت به او نگریستم چطور به این زودی وعده‌ای را که به من داده بود فراموش کرد؟ چطور پس از یک عمر تجربه نفهمیده بود که بارها به جای سپاس و قدردانی از خدماتش، او را از کار برکنار کرده و ثمره زحمات او را به حساب یکی از نوردیدگان گذاشته‌اند. چطور می‌خواست به رویه زندگی پیشین خود باز گردد؟ مگر به من قول نداده بود که به دنبال کاری آزاد برود و با کسب درآمدی بیشتر و مطمئن‌تر آینده خانواده اش را تامین سازد؟

اما شور و شوق برای خدمت به جوانان میهنش به حدی بود که اعتراض را بی حاصل دیدم. بلی همسر من بنیانگذار تعلیمات حرفه‌ای در ایران بود. ۱۵۰ هنرستان در سطح کشور بوجود آورد و درخشان‌ترین خدمت او تاسیس پلی تکنیک تهران بود که با مشقت بسیار بدان دست یافت.

بوجود آوردن چنین موسسه ای از آرزوهای دیرینه او بود. وقتی سازمان ملل اعلام کرد که حاضر است بودجه موسسات صنعتی و حرفه ای غیرانتفاعی را در ممالک ذی علاقه تامین نماید حبیب بدون تامل راه نیویورک را در پیش گرفت. در آن سفر من همراه او نبودم. هوای شهر نیویورک در فصل تابستان بسیار گرم و شرجی است و در چنین شرایطی بود که شوهرم رهسپار آن دیار شد. در نامه ای که برای من نوشته بود از زحمات بی دریغ خود برای گرفتن بودجه و متخصص برای تاسیس پلی تکنیک تهران یاد کرده و متذکر شده بود که چون هوا بی اندازه گرم است و من مدام در حال رفت و آمد به سازمان ملل هستم پاهایم تاول زده و مجبورم از کفش دمپایی استفاده کنم. اما او در آرزوی رسیدن به هدف خود از این رنج ها و زحمات روی گردان نبود و سرانجام به همت او پلی تکنیک تهران که امروز دانشگاه امیرکبیر نامگذاری شده است تاسیس گردید. سازمان ملل طبق وعده ای که کرده بود چند متخصص فنی برای راه اندازی بخش های گوناگون در اختیار حبیب گذاشت که انصافاً کار خود را به نحو احسن انجام دادند. پس از تاسیس پلی تکنیک تهران اگر عراق نگویم او آن موسسه را از جانش عزیزتر می دانست. حبیب برای تهیه کردن خوابگاه دانشجویان شهرستانی دچار مشکل شد. از هر راهی که وارد می شد سرش به سنگ می خورد. اما او ایجاد خوابگاه را برای دانشجویان امری ضروری می دانست. جوانان شهرستانی که محلی برای زندگی در تهران نداشتند به ناچار اتاق هایی در خیابان ناصرخسرو اجاره می کردند. اما همسایگان آنان اشخاص بی بند و بار و یا حتی شرور بودند و سر و صدای آنها که از دیوارهای نازک ساختمان به این جوانان می رسید مانع از آن می شد که آنها به درس و مشق خود برسند.

پس از تلاش بی امان حبیب که ثبات قدمش واقعاً استثنایی بود، بالاخره خوابگاه آبرومندی برای دانشجویان پلی تکنیک برقرار شد. گرچه من هم مانند خود او به وجود چنین خوابگاهی معتقد بودم اما بوجود آمدن آن باعث شد که حبیب کمتر از هر زمان دیگر با خانواده خود وقت صرف کند.

او که از ساعت ۸ صبح الی ۸ شب در پلی تکنیک تهران مشغول تدریس و رتق و فتق امور بود پس از بازگشت به خانه و صرف شام بلافاصله سوار ماشین می شد و راهی خوابگاه محصلین می گشت.

وقتی در مقام اعتراض بر می آمدم به من می گفت اغلب این دانشجویان شهرستانی مشکلات شخصی و خصوصی دارند که نمی توانند در طی روز با من در میان بگذارند.

وقتی من در کنار تخت آنها می نشینم مانند این است که یک غمخوار و دوست صمیمی در جوارشان نشست است و عقده هایشان را باز می کنند و آزادانه با من در دودل می کنند و من پس از آگاهی از مشکلات آنان تلاش می کنم تا حد امکان به آنها کمک کنم. شاید به نظر شما که خواننده این سطور هستید این چنین مدیر دلسوز و مهربانی که تا این حد به آسایش و ترقی شاگردانش علاقه داشت قابل ستایش و تحسین باشد. اما اگر از من بپرسید می گویم: حبیب در این باره نیز راه افراط می پیمود. چنانکه امروز پس از گذشت سالها یکی از پسران من که خود صاحب زن و فرزند است زبان به گله و شکایت از پدر خود می گشاید و می گوید پدر ما شب هنگام به سراغ دانشجویان خوابگاه می رفت تا بفهمد با چه مشکلاتی روبرو هستند اما همین مربی دلسوز یک بار در کنار تخت من نشست و از من پرسید پسرم تو چه مشکلی داری؟ باید گفت که دانشجویان پلی تکنیک به راستی حبیب را به چشم پدر خود می دیدند و قلباً به او علاقه داشتند. اما مطابق معمول همین که پلی تکنیک تهران سر و صورتی یافت و به صورت یک موسسه عالی علمی و صنعتی رسید حبیب را از کار برکنار کردند. در زمان شاه تظاهرات به هیچ وجه مرسوم نبود اما پس از برکناری حبیب از مدیریت پلی تکنیک، دانشجویان دست به تظاهرات زدند و حتی عکس هایی از آن رویدادها هنوز در اختیار من است. آنها شعارهایی نظیر نفیسی به خانه ات برگرد و یا اینجا پلی تکنیک خانه نفیسی است سر می دادند و هر بعد از ظهر دسته دسته به خانه ما می آمدند و دور حبیب حلقه می زدند. من از این جریانها بسیار نگران بودم و می ترسیدم عاقبت این تظاهرات ساواک را به دستگیری همسرم و برخی از دانشجویان بکشاند.

احساسات پرشور و بی سابقه دانشجویان مقامات را به وحشت انداخت و در صدد برآمدند که حبیب را از کشور دور سازند. به این جهت او را به سرپرستی محصلین ایرانی در امریکا منصوب ساختند. آنان که رشته امور را در دست داشتند در آن وقت نقش خود را ماهرانه ایفا کردند زیرا به ظاهر با منصوب ساختن حبیب به وزیرمختاری در سفارت ایران و سرپرستی محصلین، پُست آبرومندی به او داده بودند.

اما بر کسی پوشیده نبود که در شرایط آن روز و با وجود محصلین مخالف در امریکا چه وظیفه دشواری بر عهده سرپرست آنها بود. من به علل بسیاری با عزیزمستان به آمریکا مخالف بودم. از رهاکردن خانه و زندگی و اقوام و دوستانم احساس تاسف و اندوه می‌کردم. از عاقبت همسرم در مقامی چنان مخاطره آمیز نگران بودم و نمی‌خواستم پسرانم که در دبستان زبان دومشان فرانسه بود به کشور انگلیسی زبان بروند. اما حبیب که گویی قدرشناسی مقامات را نادیده می‌گرفت و فکر می‌کرد از هر خدمتی که در راه ایران و جوانان ایران باشد نباید شانه خالی کرد به اعتراضات شدید من گوش نکرد و راهی امریکا شد و پس از چند ماه من و فرزندانم نیز به او پیوستیم. مقامات تصور می‌کردند که حبیب در مقام سرپرستی محصلینی که غالباً مخالف شاه بودند محبوبیت خود را در بین جوانان که با چنان شور و هیجانی به هنگام عزیمتش او را بدرقه کردند از دست خواهد داد. اما چنین نشد و حبیب در ماموریت جدید خود موفقیت چشم‌گیری به دست آورد. از همان روزهای آغاز کار متوجه شد که بیشتر نارضایتی دانشجویان بورسیه از آنجا ناشی می‌شود که وجه ارسالی از طرف دولت با تاخیر بسیار به دست آنها می‌رسد. معلوم شد مامورین قبل از شوهرم این مبالغ را که بسیار هم قابل توجه بود پیش از اینکه به جوانان دانشجو بدهند به حساب خود در بانک می‌گذاشتند و پس از مدتی برخوردار می‌شدند و بهره آن، آنرا به دانشجویان می‌دادند. جوانانی که از اقصا نقاط امریکا برای رفع مشکلاتشان به واشنگتن می‌آمدند و قصد ملاقات با سرپرست محصلین را داشتند می‌بایست پیش از عزیمت از سرپرست وقت تقاضای ملاقات می‌کردند و اکثراً بدون اخذ نتیجه مطلوب به دانشگاه خود باز می‌گشتند.

اما حبیب از همان روز اول اعلام کرد که محصلین، نیازمند تقاضای وقت قبلی نمی‌باشند و در اتاق او به روی تمام مراجعین در تمام ساعات روز باز است. او با اتومبیل شخصی خود به تمام دانشگاه‌هایی که محصلین ایرانی در آنجا مشغول تحصیل بودند سر می‌زد تا از نزدیک از وضعیت آنها باخبر باشد. سرزدن به دانشگاه‌های مختلف در سرزمین پهناور امریکا کار آسانی نبود.

او که نمی‌خواست من و بچه‌ها از تنها ماندن در واشنگتن شاکی باشیم ما را هم در این سفرهای خسته‌کننده و طاقت‌فرسا که هیچ لطفی برای ما نداشت همراه خود می‌برد. در یکی از این دانشگاه‌ها تعداد مخالفین حکومت بسیار زیاد بود و در بدو ورود با قیافه‌هایی چنان درهم و خشمگین مواجه شدیم که بی اختیار ترس بر من مستولی شد. در مدتی که حبیب با دانشجویان در اتاق کنفرانس مشغول مذاکره بود من با نگرانی و تشویش در باغ دانشگاه قدم می‌زدم. یکی از محصلین که نمی‌دانم به چه علت در جلسه حضور نیافته بود و گویی دلهره و پریشانی مرا حدس می‌زد به محض دیدن من به من نزدیک شد و گفت ابدأ نگران نباشید. آقای نفیسی زبان ما محصلین را خوب می‌داند و خواهید دید که رفتار همه شاگردها پس از ختم جلسه تغییر خواهد یافت. او راست می‌گفت زیرا پس از ختم جلسه همان جوانان خشم‌آلودی که در بدو ورودمان دیده بودیم با لبخند و رویی گشاده ما را به اتاق ناهارخوری هدایت کردند. علت موفقیت حبیب در رویارویی او با دانشجویان مبارز و مخالف این بود که با حوصله بسیار به سخنان و انتقادات آنها گوش می‌کرد. سپس بدون اینکه در صدد دفاع از حکومت برآید و یا از عملیات ساواک سخنی به میان آورد با لحنی پدرا نه به آنها می‌گفت کشور ما مانند اکثر ممالک دیگر به طور حتم نیازمند اصلاحات است. اما این اصلاحات باید به دست چه کسی جز شما انجام گیرد؟ شما که جوانان تحصیلکرده‌ای هستید، باید به ایران بازگردید و زمام امور را دست‌گیرید و بدون خشونت و خصومت خواسته و تمنیات خود را برآورده سازید. حبیب در دوران سرپرستی محصلین در امریکا در دانشگاه مریلند تکنودینامیک نیز تدریس می‌کرد و این خود به مقام علمی و اعتبار او افزوده بود.

آنانکه به قصد رسواساختن شوهرم او را به آن ماموریت دشوار فرستاده بودند در قصد خود ناکام ماندند و هنوز چند ماهی از مدت ماموریت حبیب باقی مانده بود که او را برای به عهده گرفتن ریاست دوباره پلی تکنیک تهران به ایران باز خواندند. اما این کار هم با حسن نیت انجام نگرفته بود و همین که حبیب در پست جدید خود مستقر شد دشمنی با او از سر گرفته شد.

با اینکه همسر من از انجام وظایف خود قصور نمی کرد و از جان و دل قصد خدمت به جوانان مملکت را داشت، هر هفته جلساتی با شرکت مقامات کشور در پلی تکنیک برای تنفیذ و ایرادگیری از مدیریت او تشکیل می شد. حبیب که خود هرگز تن به رشوه خواری نداده بود به همکاران خود نیز اجازه چنین کاری نمی داد. البته شوهرم همکاران تحصیل کرده و وطن پرست و درستکار بسیاری نیز داشت لیکن این عده قدرت مقاومت در مقابل بدخواهان را نداشتند.

عاقبت کار به جایی کشید که حبیب با اینکه پلی تکنیک را که از جان و دل دوست می داشت روزی به من گفت این جلسات هفتگی فقط برای توهین و تحقیر من تشکیل می شود و من دیگر طاقتم طاق شده و قصد استعفا دارم. استعفای او به رغم مخالفت دانشجویان از طرف مقامات بلافاصله تایید شد. حبیب که سرانجام پس از تجربه فراوان کاملاً سرخورده و دل سرد شده بود در صدد برآمد یک هنرستان صنعتی خصوصی به نام تکنکوم نفیسی بوجود آورد. تصمیم او تصمیم درستی بود اما اشتباه ما در این بود که چند تن از دوستان نزدیک من و دو تن از آقایانی را که ماهرانه در باغ سبز به شوهرم نشان داده بودند در تاسیس تکنکوم شریک کردیم. این شرکا که در واقع هرگز کوچکترین قدمی در اداره یا پیشرفت این موسسه برنداشتند به خاطر مبلغ بسیار ناچیزی که پرداخته بودند توقعات بسیاری داشتند. البته محرک آنها آقای ا. س بود. قصد من در آغاز نگارش این خاطرات این بود که از معایب و نقائص اخلاقی کسی نام نبرم. زیرا به قول معروف هیچ کس کامل نیست.

اما بدون ملامت وجدان می گویم که آقای ا. س، یکی از شرکای ما، مردی بسیار فریب کار و ناجوانمرد بود. برای اینکه خواننده این سطور تصور نکند که بدون پایه و اساس به کسی تهمت می زنم ناچارم سابقه آشنایی او با شوهرم را ذکر کنم. هنگامی که حبیب به عنوان وزیر مختار فرهنگی و سرپرست محصلین در امریکا انجام وظیفه می کرد یک روز از صبح تا غروب از جانب برخی از دوستانمان به من تلفن می شد و از ما برای صرف شام دعوت به عمل می آمد. وقتی می گفتم راضی به زحمت شما نیستم و تازه مهمان شما بوده ایم همه جواب می دادند ما این مهمانی را به خاطر ورود آقای ا. س به امریکا برپا کرده ایم و طبعاً از ایشان پرسیده ایم در آن شب مایل به دیدار چه کسانی هستند و جواب ایشان همیشه این بوده که میل دارند آقای حبیب نفیسی را ملاقات کنند. وقتی شوهرم از سرکار برگشت از او پرسیدم ا. س کیست؟ و چرا مشتاق ملاقات با تو است؟ جواب داد این آقا که وکیل معروف دادگستری است و در عین حال در مناقصه های بسیاری برای ساختمان های دولتی شرکت می کند وقتی قرار بر این شد که بناهای متعددی در پلی تکنیک تهران بوجود آوریم چند مهندس و موسسه ساختمانی در مناقصه شرکت کردند. پیشنهاد آقای ا. س که تا به آن وقت او را نمی شناختم به نظرم بیش از همه مقرون به صرفه رسید و بدین سبب کار ساختن بناهای پلی تکنیک به ایشان واگذار شد. چندی بعد که در شهر ژنو سوئیس یکدیگر را ملاقات کردیم این آقا مرا به ناهار در یک رستوران دعوت کرد و چون ضمن کار با او در پلی تکنیک به هم نزدیک و با یکدیگر دوست شده بودیم دعوت او را پذیرفتم. پس از اینکه غذا را سفارش دادیم در نهایت تعجب دیدم که ایشان دسته چکی از جیب خود بیرون آوردند و گفتند آقای نفیسی از اینکه ساختن بناهای پلی تکنیک را به من سپردید از شما متشکرم. چون در آن کار سود قابل توجهی برده ام می خواهم اکنون سهمی را که به نظر خودم حق شماست به شما بپردازم. حبیب می گفت من از این پیشنهاد او سخت یکه خوردم و گفتم آقای ا. س من دوستی و خصوصیتی در آن هنگام با شما نداشتم و اگر در مناقصه برنده شدید علت آن بود که پیشنهاد شما به نظر من منصفانه تر از دیگران رسید.

از آن پس این آقا ضمن تحسین از حبیب به همه میگفت آقای نفیسی پیغمبر است زیرا پاداشی را که حق او بود حتی در یک مملکت خارجی از من قبول نکرد. وقتی حبیب به فکر تاسیس تکنکوم افتاد این آقا از او درخواست کرد که او را نیز در زمره شرکا بپذیرد. همسر او را که مردی خوش ظاهر و چرب زبان بود به امید اینکه وکیل دادگستری می‌باشد و ممکن است که در اخذ اجازه برای تبدیل تکنکوم به مدرسه عالی به او کمک کند به عنوان شریک پذیرفت و آن مرد فریب کار مانند دیگر شرکا با پرداخت مبلغ ناچیز صد هزار تومان شریک ما شد. پس از چند ماه سایر شرکا را تحریک کرد که بر علیه حبیب شکایت نامه ای را امضاء کنند. حبیب بهره یکصد هزار تومان هر یک از شرکا را ماهیانه به درخانه شان می‌فرستاد. اما توقع این آقای بسیار ثروتمند که حتی یک بار قدم به هنرستان نگذاشته بود این بود که از حقوق و مزایای رئیس موسسه که از ساعت ۸ صبح تا ۸ شب در تکنکوم تلاش می‌کرد برخوردار شود. اگر این شخص فرد بی چیز و بی‌بضاعتی بود شاید می‌شد به گونه‌ای این ناجوانمردی او را توجیه کرد ولی هنوز هم با اینکه بیشتر ثروتمندان سابق، خانه‌های بزرگ خود را رها کرده و آپارتمان نشین شده اند، ایشان در یک باغ چند هزار متری در زعفرانیه سکنی دارند. آپارتمانی هم که در پاریس دارند گویا در محله اعیان نشین شهر واقع شده و بسیار عالی و مجلل است. البته من از سایر اموال ایشان که یقیناً بسیار هم قابل توجه است اطلاعی ندارم. شکایت شرکا که اصل و اساسی نداشت به جایی نرسید. حبیب تکنکوم را در محل سابق سفارت بلژیک واقع در فخرآباد تاسیس کرده بود. پس از چندی هیئت مدیره تصمیم گرفتند به جای پرداخت اجاره بهای ماهانه، آن محل را خریداری کنند. روزی که به دفترخانه رفتیم آقای اس با تردستی ورقه مالکیت را که قاعدتاً باید در دست رئیس موسسه باشد ربودند و هر وقت که برای انجام امور به آن نیازمند می‌شدیم حتی از استرداد آن برای مدت چند روز امتناع می‌کردند. در آخرین روزهای حیات حبیب یکی از همکاران صدیق و دلسوز او در بیمارستان پیش من آمد و گفت خانم متأسفانه امیدی به بهبودی آقا نیست.

اگر پس از درگذشت ایشان سهمشان بین وراثت تقسیم گردد اشکال بزرگی بوجود خواهد آمد. پس بهتر است تا توانایی امضاء کردن را دارند من یک سردفتر آشنا را به بیمارستان بیاورم و آقا سهم خود را به شما واگذار کنند. من هم این پیشنهاد منطقی آن دوست را پذیرفتم. لیکن این شخص خیرخواه برای انجام این کار به ورقه مالکیت احتیاج داشت و وقتی که به اس مراجعه کرد. وی باز مانند دفعات قبل از دادن ورقه امتناع ورزید. همان دوست فداکار حبیب به ناچار برای هر یک از شرکا ورقه مالکیت جداگانه ای به دست آورد و به این طریق موفق به فروش محل تکنکوم شدیم. اما در این معامله نیز آقای اس حاضر نشدند دیناری بابت خرج دفترخانه یا مالیات بپردازند و در برابر صد هزار تومانی که در بدو امر داده بودند پنجاه و دو میلیون تومان به دستشان رسید. در حقیقت جور ایشان را سایر شرکا از جمله فرزندان من که به قول معروف یک ستاره در هفت آسمان نداشتند پرداختند. حبیب از بدو تاسیس تکنکوم آرزو داشت آن هنرستان را به یک مدرسه عالی تبدیل نماید و مانند همیشه با پشت کار به دنبال هدف خود بود. هنگامی که آقای سمیعی وزیر علوم بود از رفت و آمد مداوم شوهرم به ستوه آمده بود. یک روز به او گفته بود آقای نفیسی تا من وزیر این وزارتخانه هستم به شما اجازه تاسیس مدرسه عالی را نخواهم داد. حبیب هم در جواب گفته بود مانعی ندارد. صبر می‌کنم تا شما از وزارت علوم بر کنار شوید و آنوقت من اجازه تاسیس مدرسه عالی را می‌گیرم. درست همین اتفاق افتاد و حبیب باز به یکی از هدف های عالی خود دست یافت و با سعی و کوشش خود تکنکوم نفیسی را به موسسه ای بسیار آبرومند و معتبری تبدیل ساخت. تکنسین‌هایی که در هنرستان آموزش می‌دیدند در حرفه‌های مختلف به مهارت کامل دست می‌یافتند و اگر به ادامه تحصیل علاقمند بودند می‌توانستند دانشنامه مهندسی را نیز از تکنکوم نفیسی دریافت دارند. او چون بودجه قابل توجهی در اختیار نداشت با خواهش و تمنا از دوستان خود از انبارهای شرکت نفت و سایر موسسات صنعتی تجهیزات فرسوده آنها را از انبار خارج می‌کرد و سپس با تعمیر کامل آنها با کمک همکاران و هنرجویان، آنها را مورد استفاده جوانان قرار می‌داد.

روزی سناتور دشتی همراه برادر زاده جوانش به دیدن حبیب آمد و گفت می‌خواهم این جوان زیر نظر شما به تحصیلات خود ادامه دهد. دشتی جوان مشتاق و خواهان فراگیری بود و موفق به اخذ دانشنامه مهندسی از تکنکوم نفیسی شد. اما پس از آن، روزی به دیدن شوهر من آمد و گفت: آقای نفیسی آرزوی من این است که برای گرفتن درجه دکترا در رشته نساجی به انگلستان بروم اما درآمد خانوادگی ما به حدی نیست که بتوانم مستقلاً به این هدف دست یابم. آمده‌ام از شما تقاضا کنم مرا به هر نحوی که صلاح می‌دانید کمک کنید. حبیب بلافاصله گوشی تلفن را برداشت و به آقای مهندس محبتی مستشاری که از شاگردان دوره اول پلی تکنیک بود و در امریکا در رشته نساجی تا درجه دکترا پیش رفته بود، موضوع را در میان گذاشت و گفت حال که به خواست خدا در کار خود موفق هستید از شما تمنا دارم یک بورس تحصیلی چهار ساله در انگلیس به یک جوان مستعد اعطا نمایید. مهندس مستشاری که انسانی بسیار شریف و گشاده دست است و افزون بر آن به استاد خود علاقمند بود، فوراً با این خواهش او موافقت کرد و دشتی جوان راهی انگلیس شد. در آخرین روزهای زندگی شوهرم هنگامی که بعدازظهر تنها بر بالین او نشسته بودم ناگهان در باز شد و جوانی با چهره متبسم و شور و شوق بسیار در حالی که کتابی زیر بغل داشت داخل اتاق شد و گفت من دشتی هستم و دانشنامه خود را آورده‌ام تا به آقای نفیسی تقدیم کنم. گفتم متاسفم ایشان در حال اغما به سر می‌برند. اما آن جوان با ناباوری نگاهی به من انداخت و خود را به کنار تخت حبیب رساند ولی با اولین نگاه دریافت که واقعاً حبیب قادر به درک مطلبی نیست. در حالی که اشک در چشمانش جمع شده بود دانشنامه اش را روی تخت گذاشت و در حال خروج از اتاق گفت خدایا من از این پس دیگر در دنیا پشتیبانی ندارم. شاید از آنچه در آغاز مطالب درباره شوهرم نوشتم چنین برآید که او همسر خوبی نبود و من از او ناراضی بوده‌ام. اما اصلاً چنین نبود. او به راستی مرا دوست می‌داشت و در طی سال‌های متمادی که با هم زندگی کردیم هرگز با صدای بلند با من سخن نگفت.

فرزندانش را نیز می‌پرستید و اگر کار و تلاش مداومش برای بارورکردن نقشه‌هایش به او اجازه نمی‌داد، چنانکه باید به درس و مشق و رفتار فرزندانش رسیدگی کند شاید علت آنرا باید بدان تعبیر کرد که زیاده از حد روی من حساب می‌کرد و تصور می‌کرد من توانایی برآوردن تمام احتیاجات فرزندانم را دارم. البته این تصور غلطی بود زیرا کودکان و نوجوانان به هر دو والدین خود نیازمند هستند و یکی از آنان نمی‌تواند جای دیگری را پرکند. به ویژه آنکه فرزندان ما هر سه پسر بودند و مسلماً به راهنمایی و اندرزهای پدرانه بسیار نیاز داشتند. به هر حال افراد فامیل ما را یک زوج نمونه می‌پنداشتند و به راستی اختلاف عمده‌ای بین ما موجود نبود. با اینکه به یقین می‌دانم او مرا صادقانه دوست می‌داشت نمی‌توانم ادعا کنم که هرگز دست از پا خطا نکرده بود. او نیز مانند اکثر مردان و به ویژه مردان نسل خود گاهی دچار لغزش‌هایی می‌شد. با وجود خوش باوریم به خطاهای زودگذر او پی می‌بردم اما چون نمی‌خواستم فرزندانم در خانه شاهد جر و بحث و مشاجره ما باشند هرگز گناهان او را به روی خود نمی‌آوردیم. من به تساوی مرد و زن کاملاً معتقد هستم. اما در این مورد فقط به خاطر احترامی که به شخص خود داشتم هرگز درصدد تلافی بر نیامدم و به او خیانت نکردم. به هر حال من هم مانند سایر انسان‌ها یقیناً بی‌عیب و نقص نیستم. ولی همسرم و من در زندگی مشترکمان یکدیگر را به خوبی تحمل می‌کردیم. به قول خود حبیب، زندگی زناشویی توام با یک رشته گذشت و فداکاری است و اگر عشق و احترام در بین طرفین وجود داشته باشد از خودگذشتگی چندان تلخ و دشوار نیست. باید بگویم که حبیب قدر گذشت‌ها و فداکاری‌های مرا خوب می‌دانست و تا آخر عمر از این بابت از من سپاسگزار بود.

هر بار که به علت اختلاف با مقامات تصمیم به استعفا می‌گرفت قبلاً قصد خود را با من در میان می‌گذاشت و نظر مرا جویا می‌شد. در چنین مواردی همیشه به او می‌گفتم اگر فکر می‌کنی در محل کارت احترام و قدردانی کافی از تو به عمل نمی‌آید در برکناری تردید نکن. او همیشه می‌گفت می‌دانستم استعفای من چه عواقب ناخوشایندی برای تو خواهد داشت.

زیرا از همان روز به بعد از ماشین و راننده و دعوت به ضیافت‌های رسمی محروم می‌شوی. اما تو بدون اینکه خم به ابرو بیاوری برای رفتن از محلی به محلی دیگر سوار اتوبوس می‌شدی و از شرکت نکردن در مهمانی‌های مجلل هرگز اظهار دلتنگی و شکایت نمی‌کردی. او می‌گفت اگر همسر من به این ظواهر پایبند می‌بود ناچار بودم به کاری که بدان علاقه نداشتم ادامه دهم و یا در برابر توهین و تحقیر، تسلیم شوم. اگر به تمام اهداف خود رسیده‌ام خود را مدیون تو می‌دانم. البته گذشت تنها از جانب من نبود. حبیب نیز به خاطر من در برخی مجالس دوستانه یا خانوادگی که به هیچ‌وجه باب طبع او نبودند بدون اینکه اظهار دلتنگی کند شرکت می‌کرد. با تمام افراد نزدیک خانواده من و دوستان صمیمی‌ام روابط خوبی داشت و در طرز معاشرت یا لباس پوشیدن من هرگز دخالت نمی‌کرد. من در نظر او یک همسر کامل و استثنایی بودم و گاهی در برابر دیگران چنان به گونه‌ای اغراق آمیز از محسنات من سخن می‌گفت که من خود را در خور آن همه تحسین و تمجید نمی‌دیدم و همیشه شرمنده و خجل می‌شدم. در آخرین روزهای زندگی‌اش پیش از اینکه در اغما فرو رود یک روز در بیمارستان یکی از همکاران فرهنگی‌اش به عیادت او آمد. حبیب از آن شخص که مرد ساده‌ای بود و به زبان‌های خارجی‌اش آشنایی نداشت پرسید آیا شما معنای کلمه PIEDESTAL را می‌دانید. مخاطب او جواب منفی داد. همسر من گفت PIEDESTAL به زبان فرانسه پایه‌ای است که مجسمه را روی آن می‌گذارند. به عقیده من باید از همسر بی‌تظیر من مجسمه‌ای بسازند و روی PIEDESTAL قرار دهند. اما به راستی من، هرگز خود را شایسته آن همه تحسین و تقدیر نمی‌دانستم. در مسئولیت‌هایی که به عهده داشت تا آنجا که مقدر بود با او همکاری می‌کردم. در تکنوکوم نیز به هنرجویان انگلیسی تدریس می‌کردم و تا آنجا که در توانم بود در رتق و فتق امور و رفع مشکلات شاگردان به شوهرم کمک می‌نمودم.

حبیب همیشه آرزو داشت بین پسر اولش حسین و فرزندان بعدی‌اش رابطه خوبی وجود داشته باشد.

این آرزو او کاملاً برآورد شده و پسران من و حسین یکدیگر را از صمیم قلب دوست می‌دارند. رابطه من نیز با حسین بسیار خوب و دوستانه است و سالی چند بار با هم مکاتبه می‌کنیم. با اینکه تخصص حبیب در علم و صنعت بود، وی به ادبیات و موسیقی ایرانی بسیار علاقه داشت. سلیقه ما در این باره کاملاً با یکدیگر هم خوانی داشت. چه ساعات خوشی را با شنیدن و خواندن اشعار نغز فارسی و گوش دادن به آهنگ‌های دلنواز ایرانی در کنار یکدیگر گذراندیم. حبیب حتی به هنگام بیماری‌اش بیش از آنکه در اغما فرو رود از خواهرش خواهش کرد یک جلد گلستان سعدی برای او تهیه نماید و به بیمارستان بیاورد. دریغا که با نزدیک شدن عفريت مرگ آن دوستدار علم و ادب و آن مرد خلاق و مبتکر حتی قدرت تفکر و اندیشه خود را از دست داده بود و پس رفت جسمانی و روحانی او برای من بس دردناک و طاقت فرسا بود. در آن روزهای شوم که حال همسر مهربانم هر روز رو به وخامت می‌گذاشت و من شدیداً به غمخواری و همدردی نیاز داشتم متأسفانه هیچ یک از بستگان نزدیکم در کنار من نبودند. همه فرزندان و حتی برادر و خواهرم در خارج به سر می‌بردند و من یکه و تنها بار آن اندوه جانسوز را به دوش کشیدم. در یک نیمه شب تابستان در یکی از اتاق‌های بیمارستان مهر، همسر و پدری دلسوز و مهربان و میهن دوستی صادق و از جان گذشته چشم از جهان فروبست و دفتر زناشویی ما بسته شد.

من هرگز از اینکه حبیب نفیسی را به همسری برگزیده بودم نادم و پشیمان نشدم زیرا در طی یک عمر زندگی مشترک جز عشق و احترام چیزی از او ندیدم و یک کلمه زشت و زننده از زبانش نشنیدم. گو اینکه تلاش‌های بی‌امان او برای خدمت به مملکت مرا از مصاحبت او محروم می‌ساخت ولی اکنون افتخار می‌کنم که همسرم خدماتی بسیار ارزنده و انکارناپذیر به میهن خود انجام داده است و من و فرزندانم همیشه می‌توانیم به داشتن شوهر و پدری چون او بر خود ببالیم.

فصل پانزدهم - خانواده همسر - حبیب نفیسی

حبیب نفیسی در سال ۱۲۸۷ در تهران متولد شد. پدرش علی اصغر نفیسی ملقب به مودب الدوله، پزشکی حاذق و انسانی نیکو سرشت و نوع دوست بود که بیماران بی بضاعت را مجاناً معالجه می‌کرد. پدر او ناظم الاطبا نیز طبیب مخصوص ناصرالدین شاه بوده است. او مرد بسیار فاضل و دانشمندی بود و فرهنگ نفیسی که از کارهای برجسته اوست در پنج جلد قطور هنوز موجود است. رضاشاه به مؤدب الدوله اطمینان کامل داشت و به همین علت سرپرستی ولیعهد را به هنگام تحصیل در سوئیس به او واگذار کرده بود. مادر حبیب، خانم عزیزه نفیسی از خاندان خواجه نوری بود. دکتر مودب الدوله و همسرش صاحب سه پسر و چهار دختر بودند. هر دو برادر حبیب یعنی عباس و ابوالقاسم از او بزرگتر بودند. دکتر عباس نفیسی پزشک امراض داخلی و دکتر ابوالقاسم نفیسی دکتر بیماری های کودکان بود. اما حبیب برخلاف جد و پدر و برادرانش به علم طب چندان علاقمند نبود و رشته مهندسی را به پزشکی ترجیح داد. کوچکترین خواهر حبیب ماه منیر نفیسی بود او بعدها با دکتر جزایری ازدواج کرد، او به معیت پدرش که به عنوان سرپرست ولیعهد در سوئیس به سر می‌برد، به آن کشور رفت و تحصیلات خود را در آنجا به پایان رساند. او بانویی دانشمند و پرهیزگار بود و مدت ها در دانشکده ادبیات تدریس می‌کرد و مورد احترام دانشجویان خود بود. مدتی نیز ریاست بیمارستان فرانسه را در آن دانشکده به عهده داشت. دو خواهر دیگر حبیب یعنی خانم عصمت‌الملوک و خانم مودب‌الملوک بانوانی مهربان و خانه‌دار بودند که به نکته مخصوصی درباره آنان نمی‌توانم اشاره کنم. اما چهارمین خواهر او که هنوز از او نام نبرده‌ام، یعنی خانم عفت‌الملوک موجودی کم نظیر و استثنایی بود و آن همه گذشت و تحمل و خیرخواهی او را در کمتر کسی سراغ دارم.

او با آقای نظام السلطان خواجه نوری ازدواج کرده بود. نظام السلطان مردی بسیار دوست داشتنی و خوش مشرب بود. ولی هیچ زنی جز عفت الملوک از خود گذشته نمی‌توانست با آن همه خوشرویی پذیرای دائم مهمانان گوناگون شوهرش باشد. نظام السلطان در عین اینکه از اعضای عالی رتبه وزارت خارجه به شمار می‌رفت، اما مردی خاکی و درویش مسلک بود. در باغ بسیار وسیع و مصفای خود در کندونک در ناحیه لواسانات ساختمانی برای سکونت درویشان بنا کرده بود. هر جمعه در خانه‌اش برای پذیرایی ناهار از مهمانان آمادگی داشت. گونه گونی افرادی که بر سر سفره ناهار روزهای جمعه می‌نشستند بس جالب و حیرت آور بود زیرا سفرای کشورهای خارجی و اعضای کابینه و درویشان بدون اینکه هیچ آداب و رسومی درباره مقام آنان در نظر گرفته شده باشد گرد هم می‌نشستند. البته مهمان نوازی و گشاده دستی نظام السلطان و احترام و محبت او نسبت به همه صرفنظر از مقام و ثروتشان قابل تقدیر بود.

اما از خودگذشتگی همسر نازنینش که هر جمعه ناچار بود برای تعداد نامعلومی از مهمانان تهیه و تدارک ببیند و با روئی گشاده از همه آنان پذیرائی کند بیشتر از شوهرش تحسین برانگیز به نظر می‌رسید.

متأسفانه در سال‌های آخر عمر عفت الملوک به سرطان پیشرفته مبتلا شد و علیرغم درد و رنجی که می‌کشید بدون اینکه شکایتی بر لب راند همچنان به رویه پیشین خود ادامه می‌داد و با یک دنیا لطف و مهربانی از مدعوین پذیرایی می‌کرد. تحمل و از خودگذشتگی او حد و مرزی نداشت. هنگامی که بیماری هولناک سرطان در تمام اعضای بدنش ریشه دوانده بود، روزی به من اعتراف کرد که شب‌ها تا صبح از شدت درد در اتاق راه می‌رود. اما در همان حال هم با دقت تمام به درد دل دیگران گوش می‌داد و سعی می‌کرد گرفتاری‌های آنان را برطرف سازد. روانش شاد که به نظر من او نه تنها یک زن عادی نبود بلکه بیشتر به ملائک آسمانی شباهت داشت.

همدم خانم نفیسی، عمه شوهرم زنی بسیار با شخصیت و تحصیل کرده بود و عمه دیگرش خانم توران دخت هم بانویی مهربان و مهمان نواز بود.

یکی از برجسته ترین افراد خانواده نفیسی بی تردید آقای سعید نفیسی نویسنده معروف است که تمام اهل ادب ایران با او آشنایی کامل دارند و نیاز به معرفی نیست. مشرف الدوله نفیسی برادر سعید نفیسی، از مقامات عالی دولتی برخوردار بوده است و اثر ارزشمندی که از او باقی مانده، بنای هتل شاه عباس در اصفهان است. دکتر مشرف که تحصیل کرده اروپا بود و قدر آثار باستانی را می دانست با کمک مهندسین فرانسوی، هتلی بوجود آورد که با داشتن وسائل راحتی مدرن در داخل، نمای قدیمی خود را حفظ کرده و همچنین با انواع آثار هنری ایرانی تزیین شده است. برادر دیگرشان حسین خان نفیسی مرد بسیار خوش خلقی بود که تا هنگام بازنشستگی در خدمت دولت بود. برادر کوچکترشان فتح‌اله نفیسی از اعضای عالی رتبه وزارت نفت بود و درباره آنچه مربوط به نفت می‌شود اطلاعات وسیع و ارزنده‌ای داشت. پس از مرگش بسیاری از رادیوهای خارجی درباره معلومات او سخن‌ها گفتند و از او تجلیل کردند. این چهار برادر عموهای همسر من حبیب بودند. از بستگان کمی دورترش باید از احمد نفیسی نام ببرم. احمد نفیسی به ادبیات فارسی علاقه وافری داشت و از خود نیز تالیفاتی به جای گذاشته است. در دوران سلطنت محمدرضا شاه، احمدخان به شهرداری تهران منصوب شد و در آن هنگام از مقام و اختیارات بسیار استثنایی برخوردار بود. به طوری که هنگام رفتن از محلی به محل دیگر با اسکورت همراهی می‌شد. مزیتی که شهرداران ماقبل او از آن برخوردار نبودند. اما حسودان و بدخواهان سبب شدند که او مورد خشم و غضب شاهنشاه قرار گیرد و مدتی را در زندان سپری کند. با اینکه نمی‌دانم به چه علت محبوبیت چندانی در نسل کنونی نفیسی‌ها ندارد من تا آخر عمر از محبت و کمکی که به هنگام بیماری و خاکسپاری و مراسم ترحیم شوهرم به من کرد تا آخر عمر از او ممنون و سپاسگزار خواهم بود. آذر نفیسی دختر احمدخان مایه افتخار خانواده نفیسی است. او که زنی تحصیل کرده و بسیار برجسته است پس از انقلاب به علت محدودیتهایی که در دانشگاه تهران به او تحمیل شد تدریس در آن مؤسسه علمی را رها کرد و با همسر و فرزندان به آمریکا مهاجرت نمود.

آذر با نوشتن کتابی با عنوان (لولیتاخوانی در تهران) شهرت جهانی یافت و این کتاب به چندین زبان ترجمه شد. مایه افتخار است که یک زن ایرانی در دانشکده ادبیات جان هامپکس آمریکا ادبیات انگلیسی تدریس کند. بسیار خوشوقت و سربلندم که از هر دو خانواده عدل و نفیسی افراد برجسته‌ای برخاسته اند که خدمات ارزنده‌شان به میهن و هم میهنانشان قابل انکار نیست.

فصل شانزدهم - بیوگرافی حبیب نفیسی (به قلم یکی از دوستان اران شوهرم)

حبیب نفیسی از خانواده مشهور نفیسی های کرمان بود. جد اعلای او به نام «حکیم نفیس بن عوض» از اطباء مشهور قرن نهم هجری به شمار می رفت و به عنوان طبیب مخصوص الخ بیک تیموری، در سمرقند زندگی می کرد. حرفه پزشکی در خانواده نفیسی ها تقریباً به صورت ارثی در آمده و اجداد نفیسی تا ۹-۸ نسل، عموماً از پزشکان مشهور روزگار خود بودند. پدر بزرگ «ناظم الاطبا کرمانی» از فارغ التحصیلان دارالفنون و از نخستین روشنفکرانی بود که در اشاعه فرهنگ و بهداشت، برای جامعه ایران منشاء خدمات بزرگی به شمار می آمد. او در زمان ناصرالدین شاه قاجار، ریاست مریض خانه دولتی تهران را به عهده داشت و از اطباء مورد احترام دربار و مردم بود.

از اقدامات مهم ناظم الاطباء می توان از تاسیس مدرسه شرف در تهران و هم چنین ایجاد مریض خانه آستان قدس رضوی «دارالشفای» و تالیف کتب معتبر و متعددی در زمینه طب و تشریح و هم چنین نگارش فرهنگ لغات فرانسه به فارسی، نام برد که احتمالاً از نخستین فرهنگ‌هایی است که در ایران به چاپ رسیده است. به پاس خدمات این مرد بزرگ، در تهران کوچه‌ای به نام ناظم الاطباء وجود دارد که علی‌رغم دگرگونی‌های روزگار، خوشبختانه هنوز، نام آن عوض نشده است. ناظم الاطباء پنج پسر و دو دختر داشت. یکی از پسران او، دکتر علی اصغر نفیسی، مشهور به مودب الدوله، پدر مهندس نفیسی و دیگری استاد سعید نفیسی است که از بزرگان دنیای علم و فرهنگ و ادبیات ایران بود. بخشی از خانواده‌های نفیسی‌های کرمان، در اواسط عصر قاجار به اصفهان کوچ کردند که فرزندان آنها، اغلب از اطباء معروف اصفهان به شمار می آیند. مهندس حبیب نفیسی در سال ۱۲۸۷ خورشیدی در تهران تولد یافت.

او تحصیلات ابتدایی خود را در مدرسه سن لویی تهران سپری کرد و چون ذوق فنی داشت به هنرستان صنعتی تهران رفت و پس از اتمام این هنرستان، وارد مدرسه دارالفنون شد و در سال ۱۳۰۳ دیپلم خود را دریافت کرد. نفیسی پس از دریافت دیپلم، به فرانسه رفت و در دانشگاه پلی‌تکنیک فرانسه در رشته های مهندس الکترومکانیک و هیدرولیک به تحصیل پرداخت و پس از اتمام دوره لیسانس، به امریکا رفت و در آن کشور در زمینه موتور و انواع آن به تحصیل پرداخت و بالاخره در سال ۱۳۱۶ خورشیدی به ایران بازگشت. پس از مراجعت، با درجه ستوانی، دوران خدمت نظام وظیفه خود را شروع کرد و چون مهندس قابل و ممتازی بود، در همان دوره به ریاست کارخانجات نظامی و افزایش ارتش منصوب شد و بر حسب ضرورت از طرف ارتش برای خرید مهمات و تجهیزات مورد نیاز قشون ایران به آلمان و چکوسلواکی و آمریکا مأموریت مهمی یافت. بعد از اتمام دوره نظام وظیفه، نفیسی کماکان در ارتش باقی ماند و به سبب کفایت درخشان و مدیریت والایی که داشت، مشاغل گوناگون را در ارتش به عهده گرفت. مدتی در سمت ریاست فنی کارخانجات نظامی و چندی نیز مسئولیت کارخانجات روغن کشی ورامین را که متعلق به وزارت جنگ بود عهده دار بود. او تا درجه سرگردی در موسسات نظامی خدمت کرد، آنگاه از ارتش استعفا داد و در وزارت صنایع به کار پرداخت. در سال ۱۳۳۰ سازمان صنایع کشور را تاسیس نمود و چندی نیز به معاونت وزارت صنایع منصوب شد. از موفقیت‌های او در این دوران می‌توان از طراحی و ساخت موتور جیب‌های پر قدرتی یاد کرد که برای استفاده از آب رودخانه‌ها و چاه‌های آب به منظور توسعه کشاورزی به کار رفته و مورد توجه مردم قرار گرفت. شاید در زمان ما، اهمیت این اقدام، چندان به نظر نرسد، اما در آن دوران، کار بزرگی بود که تحسین همگان را برانگیخت، افسوس که بعدها به علت ورود بی حساب و کتاب این گونه ماشین آلات به کشور ما، نفیسی نتوانست با صنایع اروپایی رقابت کند.

بعد از شهریور ۱۳۲۰ و برقراری آزادی‌های نسبی در جامعه، افق‌های جدیدی در آسمان ایران ظهور یافت که از جمله آنها می‌توان به انتشار مطبوعات گوناگون و فعالیت‌های احزاب و گروه‌های چپ ایران، اشاره داشت. حبیب نفیسی با ذهن پویا و آفریننده خود، از اولین روشنفکران آگاهی بود که با مطالعه مسائل گوناگون کارگری ایران، به ضرورت تاسیس وزارت کار پی برد. تا آن زمان در ایران یک نهاد دولتی که به مسائل کارگری ایران رسیدگی کند وجود نداشت. با توجه به رشد تدریجی صنایع و افزایش کارکنان و کارگران موسسات تولیدی و گرمی بازار تبلیغات گروه‌های چپ، ضرورت داشت تا نهاد جدیدی به وجود آید تا به مسائل کارگری رسیدگی نماید. به پیشنهاد وی در یکی از کابینه‌های قوام السلطنه، وزارت کار تاسیس شد. ابتدا مظفر فیروز وزیر و حبیب نفیسی معاونت وی را به عهده داشت، اما در کابینه‌های بعدی نفیسی بعنوان کفیل وزارت کار برگزیده شد و در این قسمت نیز منشاء خدمات فراوانی شد که از مهم‌ترین آنها می‌توان از تهیه قانون کار و استاندارد کردن مهارت‌ها و تاسیس صندوق کارآموزی نام برد. به باور استاد ابوالقاسم پرتو، ادیب فرزانه و نویسنده ارجمند که خود سال‌ها در وزات کار از همکاران نزدیک نفیسی بود:

«مهندس نفیسی یکی از صالح‌ترین و با کفایت‌ترین مدیران دولتی ایران به شمار می‌رفت و خدمات بسیاری در جهت اصلاح مسائل کارگری ایران انجام داد.»

در این سال‌ها بارها از نفیسی برای شرکت در کابینه‌های مختلف دعوت به عمل می‌آمد، اما نفیسی که فقط به اعتلای دانش فنی کشور می‌اندیشید، از قبول آن دعوت، سرباز می‌زد.

در سال ۱۳۳۵ خورشیدی، دکتر محمود مهران وزیر فرهنگ «آموزش و پرورش فعلی» از نفیسی دعوت کرد تا به عنوان معاونت فنی و حرفه‌ای این وزارت به کار بپردازد. این دعوت، همان فرصت مغتنمی بود که سال‌ها افکار نفیسی را به خود مشغول کرده بود، لذا از این پیشنهاد حسن استقبال کرد و کار خود را در وزارت فرهنگ آغاز نمود.

دوران سازندگی: تاسیس پلی تکنیک تهران

نفیسی پس از انتصاب به معاونت فنی و حرفه‌ای وزارت فرهنگ، تاسیس پلی‌تکنیک تهران را به عنوان نخستین فعالیت خویش مورد توجه قرار داد، اما تاسیس چنین موسسه‌ای، به علت مشکلات عدیده و از آن جمله: فقدان بودجه، نداشتن ساختمان، نبودن آزمایشگاه‌ها و کارگاه‌ها، فقدان معلمان و استادان فنی و مسائلی از این قبیل، به حدی مشکل، بعید و بلندپروازانه به نظر می‌رسید که کمتر کسی تحقق این پروژه را ممکن می‌دانست. اما نفیسی نومید نشد و به هر دری می‌زد تا مشکلات را از جلو پا بردارد. در همان زمان مطلع شد که سازمان یونسکو، وابسته به سازمان ملل متحد برای ایجاد مراکز آموزش عالی به برخی از کشورها که اهدافی مشخص و طرح و برنامه‌های قابل قبولی ارائه دهند، کمک مالی می‌کند. لذا نفیسی عازم نیویورک شد و پس از تلاش‌های بسیار و دوندگی‌های طاقت فرسایی که تحمل آنها فقط از انسان‌هایی چون وی بر می‌آمد، موافقت یونسکو را به اعطاء ۱۴۰۰۰۰۰۰ دلار برای ایجاد پلی‌تکنیک تهران جلب نمود و بدین ترتیب ایران در زمره نخستین کشورهایایی در آمد که از اعتبارات سازمان ملل برای گسترش آموزش عالی استفاده نمود. بزودی فعالیت‌های ساختمانی پلی-تکنیک در بخشی از اراضی کالج آمریکایی، در خیابان حافظ جنب مدرسه البرز شروع شد و از همه مهم‌تر به منظور تامین کادر آموزشی، نفیسی به کشورهای فرانسه و انگلیس و آلمان و دیگر کشورهای اروپایی سفر کرد و موفق شد تا گروهی از اساتید مجرب و کار آزموده را به استخدام درآورد.

به این ترتیب برنامه‌هایی را که همه خواب و خیال می‌دانستند و کمتر کسی انتظار آن را داشت، علیرغم صدها مانع و مشکل، با پایمردی و کفایت او پا به عرصه هستی نهاد و در سال ۱۳۳۶ اولین دوره دانشجویان، از طریق آزمون برای تحصیل در این موسسه انتخاب شدند و دانشگاه پلی‌تکنیک با کیفیتی بالا و قابل قبول، فعالیت‌های آموزشی خود را آغاز کرد. این موسسه که منحصراً در پرتو ایمان به وجود آمد، بعدها منشاء تحولات بنیادی در بخش‌های صنعتی ایران شد.

دانشگاه علم و صنعت

به موازات تاسیس پلی‌تکنیک تهران، تجدید حیات هنرسرای عالی، مورد توجه قرار گرفت و بر آن شد که از موسسه‌ای کوچک و گمنام و کم‌اهمیت، نهاد آموزشی والایی به وجود آورد. هسته اولیه این نهاد دانشگاهی که اولین موسسه آموزش عالی مهندسی ایران به شمار می‌رود، حدود ۱۰۰ سال قبل در محل مدرسه ایران و آلمان، با همکاری و اشتراک مساعی معلمان و استادکاران آلمانی شکل گرفت و در سال ۱۳۰۸ خورشیدی بنام «هنرسرای عالی» در خیابان ۳۰ تیر (قوام‌السلطنه سابق) به تربیت مهندسين فنی در رشته‌های مختلف به کار پرداخت. در سال ۱۳۳۶، نام آن به انستیتو تکنولوژی تهران تغییر کرد. در سال ۱۳۴۲، بار دیگر هنر سرای عالی نام گرفت. در سال ۱۳۵۱ نام دانشکده علم و صنعت برای آن انتخاب شد و بالاخره در سال ۱۳۵۷ به صورت فعلی یعنی دانشگاه علم و صنعت نامیده شد. هنگامی که نفیسی به معاونت وزارت فرهنگ و ریاست هنر سرای عالی برگزیده شد، هنر سرای مزبور از نظر ساختمان و تجهیزات کارگاهی و آزمایشگاهی و آموزشی با تنگناهای بسیار روبرو بود و دانشجویان از امکانات هنرستان صنعتی تهران که در همان محل دایر بود استفاده میکردند که به هیچ وجه شایسته یک موسسه عالی و آموزشی نبود.

نفیسی درصدد بر آمد تا محل مناسب و آبرومندی برای هنر سرای عالی پیدا کند و بالاخره با وجود مخالفت‌های شدیدی که با اقدامات او انجام می‌گرفت، موفق شد ۵۰ هکتار از اراضی موقوفه را به مالکیت وزارت فرهنگ در آورد و آن را برای توسعه هنر سرا مورد استفاده قرار دهد. در آغاز در نظر داشت که هنر سرای عالی، محلی برای تربیت معلمین فنی مورد نیاز کشور شود، اما نهایتاً تصمیم گرفته شد که این موسسه به تربیت مهندسين فنی اختصاص یابد. جوان‌هایی که در این موسسه تحصیل می‌کنند نمی‌دانند که فراهم نمودن این تسهیلات به چه بهایی انجام گرفته است.

پشه کی داند که این باغ از کی است او بهاران زاد و مرگش در دی است

طرح ایجاد و توسعه هنرستان های صنعتی

همان گونه که ذکر شد زمانی که نفیسی به وزارت فرهنگ آمد، جمعاً ۵ هنرستان صنعتی در ایران دایر بود که بعد از عزیمت آلمان‌ها از ایران، وضع نامناسبی داشتند. اولین گامی که نفیسی برداشت، افزایش حقوق و دستمزد مهندسين و معلمان و استاد کاران مدارس فنی و حرفه‌ای بود که با توجه به وضع اسفناک بودجه دولت در آن سال‌ها، کار بزرگی به شمار می‌رفت. آنگاه طبق یک برنامه منظم و مرتب، توسعه هنرستان‌ها را در شهرهای مختلف مورد توجه قرار داد و از آنجا که تاسیس چنین مدارسی کاری تخصصی و پیچیده به شمار می‌رفت، او یک گروه ۲۰، ۳۰ نفره از همکاران خود را که دارای تخصص‌های متفاوت بودند در تهران فراهم آورد. هر وقت می‌خواست در شهری، هنرستانی برپا کند، خود به همراه این گروه‌ها به آن شهر میرفت و حدود ۲۵-۲۰ روز آنجا اقامت کرده، ساختمان‌ها را تکمیل و ماشین‌آلات را نصب و لابراتورها و کارگاه‌ها را مجهز می‌نمود. سپس مدیر و معلمان و استادکاران مدرسه را انتخاب کرده و هنرستان را طی مراسمی افتتاح می‌کرد. نگارنده که در آن دوران در دانشسرای کشاورزی ساری خدمت می‌کرد، از نزدیک شاهد تاسیس هنرستان صنعتی ساری وسیله او و همکارانش بود.

چون در آن زمان در شهرها، مهمانخانه مناسبی نبود، او و گروهش شب‌ها در مدارس بیتوته کرده و همه روزه از ساعت ۶ صبح تا پاسی از شب گذشته به کار اشتغال می‌ورزیدند.

گروه مهندسیین ساختمان چند سوله بزرگ آهنی بوجود آورده، مهندسیین مکانیک و برق، مشغول نصب ماشین‌آلات و تجهیزات می‌شدند و هر گروه طبق برنامه تنظیم شده کار خود را در روز معین تمام می‌کرد. جمعاً حدود ۲۵ روز طول کشید تا از یک ساختمان مخروبه قدیمی، موسسه آبرومندی به وجود آید که مردم ساری آنرا به معجزه تعبیر می‌کردند. در همان زمان من و همکارانم به این نتیجه رسیدیم که تنها در سایه ایمان و عشق به مردم است که می‌توان به چنین موفقیت‌هایی رسید. من در همه عمرم هرگز مدیری را ندیدم که چنان صادقانه و با ایمان کار کند، یادش به خیر باد. روزی که او را از وزارت فرهنگ برکنار کردند، تعداد هنرستان‌های صنعتی ایران به ۵۵ باب رسیده بود. گفتنی است که همراهی‌های ارزنده دکتر محمود مهران در توفیق نفیسی تأثیر بسیار داشت. بعد از مهران دیگر وزرا، با کارهای نفیسی چندان موافقت نداشتند. شاید هم به محبوبیت بیش از حد او حسادت می‌کردند و با تنگ نظری‌های گوناگون به کارهای او خرده می‌گرفتند.

دیگر سازندگی‌ها

یکی از اقدامات مهم نفیسی، اخذ تماس با سازمان ملل و سفارتخانه‌های خارجی و تشویق آنها به همکاری با دولت ایران در زمینه تعلیمات فنی و حرفه‌ای بود. وی با همین روش موفق شد با کمک سازمان ملل، پلی‌تکنیک تهران و نیز با کمک دولت فرانسه، مرکز تربیت معلم فنی بهبهانی در تهران، با کمک امریکایی‌ها هنرستان نمازی شیراز، با کمک سازمان جهانی ارت، هنرستان ارت، با کمک آلمان‌ها، مرکز بزرگ آموزش کشاورزی کرج و علی آباد و کمین فارس و با کمک ژاپنی‌ها، مرکز آموزشی کشاورزی رشت و علی آباد گرگان را تجهیز نماید.

در زمان او ۱۷ باب دبیرستان بازرگانی و ۱۶ باب هنرستان دختران و ۱۲ باب انستیتو تکنولوژی و ۱۵۰ باب آموزشگاه حرفه‌ای تاسیس شد و به طور کلی تعلیمات فنی که در گذشته به دیده حقارت مورد ارزیابی مردم قرار می‌گرفت، مورد توجه فراوان واقع شد.

در زمان نفیسی، حدود ۲۰ باب مرکز آموزش کشاورزی در ایران دائر بود که بسیاری از آنها از نظر وسائل و امکانات و تجهیزات و مزارع، با بهترین مدارس کشاورزی جهان قابل قیاس بود.

ماموریت امریکا

پس از سقوط کابینه دکتر امینی، نفیسی به کار دعوت شد و به سرپرستی کل دانشجویان ایرانی مقیم امریکا منصوب گردید و مدت چهار سال در این سمت خدمت کرد که امید است یکی از همکاران نزدیک او در امریکا کارنامه فعالیت او را در این مدت مورد بررسی قرار دهد.

انتصاب مجدد به معاونت وزارت فرهنگ

بعد از پایان ماموریت امریکا، بار دیگر در وزارت فرهنگ عهده دار اداره تعلیمات فنی و حرفه‌ای شد.

اما وزرای فرهنگ و سایر مقامات آن وزارتخانه با وی میانه خوشی نداشته و به عنوان این که اقدامات نفیسی، مطابق قانون نیست، کارهای او را عملاً تخطئه می‌کردند که بالاخره نفیسی ناچار به کناره‌گیری گردید.

در نهایت در سال ۱۳۴۹، روزی که او برای افتتاح هنرستان صنعتی سنندج به کردستان رفته بود، او را از کار برکنار نمودند. سه روز بعد از این برکناری، یکی از کارخانجات معتبر پیشنهاد کرد که نفیسی با حقوق ماهیانه ۱۸۰۰۰ تومان در آن واحد صنعتی به کار بپردازد. اما روح و جان نفیسی شیفته کارهای آموزشی بود و به هیچ وجه نمی‌توانست از قیل و قال مدرسه و معلم و دانشجو دور بماند، لذا به این فکر افتاد که بار دیگر به مدرسه باز گردد و به تربیت دانشجو بپردازد.

تکنیکوم نفیسی

با توجه به حسن شهرتی که او به عنوان یک مدیر لایق فنی و آموزشی داشت، تصمیم گرفت شخصاً به تاسیس یک دانشکده مهندسی همت گمارد. لذا با کمک برخی از بستگان و دوستان متمکن خود سرمایه‌ای فراهم نمود و محل سابق سفارت بلژیک، واقع در پارک امین‌الدوله را به مبلغ ۲۴۰۰۰۰۰ تومان خریداری کرد.

پس از نوسازی ساختمان‌ها و ایجاد کارگاه‌های مورد نیاز و تهیه تجهیزات لازم، موسسه عالی تکنیکوم نفیسی را بوجود آورد.

این دانشکده به زودی یکی از مراکز مهم عملی‌مات عالی مهندسی شد و شهرت و موفقیت بسزایی پیدا کرد. این موسسه تا سال ۱۳۵۷ برپا بود و در سال‌های آخر، کادرهای فنی وزارت راه و ترابری را تربیت می‌کرد و آینده درخشانی برای آن پیش‌بینی می‌شد. اما:

هزار نقش برآورد زمانه و نبود یکی از آن چه در اندیشه تصور ماست

در نهایت تاسف، بعد از انقلاب، نفیسی را بازداشت کردند و انسان شرافتمندی را که در همه عمر، کمترین اندیشه خطایی به خود راه نداد و جز نیک خواهی و خدمت به خلق و اعتلا نام ایران، هدف دیگری نداشت، به زندان فرستادند.

در اوین پیشنهاد می‌کند که چند اتاق و مقداری وسیله در اختیار او قرار گیرد تا زندانیان را به حرفه‌ای آشنا سازد. ابتدا با این پیشنهاد موافقت می‌شود ولی در نهایت، به دستور اولیاء امور این کار صورت نمی‌گیرد. سرانجام پس از ماه‌ها بازداشت بی‌جهت، دادگاه انقلاب در جلسه‌ای که با حضور ۱۵۰ نفر از یاران او و فارغ‌التحصیلان پلی‌تکنیک تشکیل شد، به پرونده او رسیدگی کرد.

به تشخیص دادگاه نه تنها کمترین مورد تخلفی در پرونده او نبود، بلکه آن چه در کیفرخواست بازتاب داشت، همه و همه دلالت بر بزرگی و صداقت و خدمت‌گزاری و شرف نفیسی می‌کرد.

به همین جهت رئیس دادگاه در میان شور و هلهله حضار برائت استاد را اعلام و نهایت تاسف و عذرخواهی خود را با او اعلام کرد.

استاد نفیسی، بعد از آزادی، دیگر آن وجود پوینده و خلاق و خستگی ناپذیری نبود که عمری سوخت تا به زندگی دیگران گرمی ببخشد. به علت تحمل دردها و رنج‌های جانگداز زندان و رفتار غیرمنصفانه‌ای که با وی شد، چندان زمانی در روزگار باقی نماند و در سال ۱۳۶۳، از دروازه تاریخ گذشت و به ابدیت پیوست.

ویژگی‌های ممتاز شخصیت نفیسی

به نظر نگارنده که بیش از چهار سال از نزدیک با مهندس حبیب نفیسی همکار بودم، وی یکی از مدیران خوش فکر، برجسته، پویا، مبتکر، خوش نیت، پاک و خستگی ناپذیری بود که من در دستگاه‌های دولتی دیده و شناخته‌ام.

او معمولاً از ساعت ۷ صبح تا ۱۰ یا ۱۱، شب یکسره کار می‌کرد و جمعه و تعطیل برایش مفهوم نداشت و بدون اینکه نره‌ای احساس خستگی و ملال کند و یا شکوه و شکایتی داشته باشد، فعالیت می‌نمود.

او به مدیران و همکارانی که انتخاب می‌کرد، صمیمانه اعتقاد داشت و بخشی از مسئولیت‌های خود را به آنها می‌داد و در هر حال از آنها پشتیبانی می‌کرد و حتی مسئولیت اشتباهات آنها را به عهده می‌گرفت.

روزها اکثراً در بخش‌های مختلف پلی‌تکنیک و هنرسرای عالی و یا در کارگاه‌های هنرستان‌های صنعتی بود و با معلمان و استادکاران همکاری می‌کرد و شب‌ها به دفتر خود می‌آمد و به کارهای اداری می‌پرداخت.

هر ماه یکی دو سفر به شهرهای مختلف می‌رفت و مشکلات و مسائل مدارس فنی و حرفه‌ای را از نزدیک حل و فصل می‌نمود.

به طور مثال در اواخر سال ۱۳۳۵ که نگارنده به عنوان معلم دانشسرای کشاورزی ساری خدمت می‌کرد، نفیسی بدون اطلاع قبلی برای بازدید موسسه به ساری آمد.

در این بازدید او متوجه شد که موتور برق بزرگی بلا استفاده در یکی از انبارها افتاده است .

در آن زمان دانشسرای کشاورزی سازی که موسسه‌ای شبانه روزی بود برق نداشت و اداره اصل چهار امریکا چند سال قبل موتور برقی به قدرت ۶۰ کیلووات به ما داده بود که متأسفانه به علت نبودن متخصص نصب موتور در مازندران و نبودن بودجه برای استخدام کارشناس برق از تهران ، سه سال بود که موتور در گوشه ای قرار داشت و موسسه به آن بزرگی با چراغ نفتی روشن می شد .

وقتی نفیسی ماجرا را شنید ، بدون اینکه از کسی انتقاد کند دستور داد ، همان ساعت ۲۰ پاکت سیمان تهیه شود .

آنگاه لباس کارگری پوشید و از همان روز مشغول تهیه فونداسیون و نصب موتور و سیم کشی های لازم شد و بالاخره پس از سه روز کار مداوم ، موتور را نصب کرد و به راه انداخت و موسسه با این اقدام او روشن شد ، چنین کنند بزرگان ، چو کرد باید کار . نفیسی به سه زبان انگلیسی ، فرانسه و آلمانی مانند زبان مادری خود تسلط داشت و به سهولت می توانست با سیاست مداران و کارشناسان ملل مختلف ارتباط برقرار کند و نظر آنها را برای همکاری با دولت ایران جلب نماید . از وی تالیفاتی چند در زمینه های مهندسی باقی است که صاحب نظران باید درباره آنها سخن بگویند . هنرستانها و مدارس فنی و حرفه ای برای او حقیقتاً جنبه تقدس داشت و به مدیران و معلمان و هنرجویان آنها صمیمانه مهر می ورزید و مانند اعضای خانواده خود با آنها رفتار می کرد .

اما برای پلی تکنیک و دانشجویان آن ، مقام و منزلتی خاص قائل بود . به نظر نفیسی ، پلی تکنیک تهران مقدس ترین و شریف ترین مکان دنیا به شمار می رفت .

دانشجویان نیز نسبت به او کاملاً وفادار بودند و هم چون پدری مهربان او را دوست داشتند .

هنگامی که در سال ۱۳۴۱ از کار برکنار شد ، اعتصابات و نافرمانی های مدنی قابل توجهی بوسیله دانشجویان پلی تکنیک صورت گرفت و دانشجویان با شورانگیزترین احساسات ، بازگشت وی را می خواستند که سرانجام با درخواست و تمنای خود او ، اعتصاب ها پایان یافت . با ذکر خاطره ای به یاد ماندنی این نوشته را به پایان می برم .

در ایامی که نفیسی برای همیشه از کارهای دولتی کناره گرفته بود ، روزی من به دیدارش رفته بودم ، از من خواست که با اتومبیل خود وی را به جایی ببرم . هنگامی که به خیابان حافظ و نزدیکی های پلی تکنیک رسیدیم ، از من خواست که آهسته برانم .

دوباره تاکید کرد که هر چه می توان آهسته برو ، او می خواست از لابلای دره ها یکبار دیگر درختها و خیابانها و ساختمانهایی که سالها برای به وجود آوردن آنها زحمت کشیده بود را ببیند . مرتب می گفت ، آقا یواش تر ، آقا یواش تر . از زیر چشم به او نگاه کردم ، قطرات اشک بر گونه هایش جاری بود .

به حق باید گفت : که او یکی از نخبگان ملت ایران بود ، دریغا که مانند اکثر نخبگان ، به نحو غم انگیزی زندگی او پایان یافت .

بعد العنوان

مهندس حبیب نفیسی از سال ۱۳۵۲ تا اوایل انقلاب ، به عنوان قائم مقام وزیر راه و ترابری در امور آموزشی ، مسئولیت آموزش های وزارت راه و ترابری ، راه آهن ، سازمان بنادر و کشتیرانی و آزمایشگاه فنی و مکانیک خاک را عهده دار شد .

تکنیکوم نفیسی ، مدرسه عالی راه ، مدرسه عالی راه آهن ، با برنامه هایی که دو شرکت امریکایی و آلمانی اجرا می کردند ، به علاوه چند واحد آموزشی با دوره های کوتاه مدت نیز در قلمرو این مجموعه قرار گرفت . نفیسی برای این واحد آموزشی گسترده ، با همان شیوه ای که آقای دهکردی مرقوم داشته اند ، از بامداد پگاه تا حوالی شب کار می کرد .

به خاطر دارم بعضی شب‌ها که درس هایمان تا آخرین ساعت بامداد (۹/۵) ادامه می‌یافت و از آن پس گفتگو با دانشجویانم حتی تا ساعتی بعد هم به درازا می‌کشید، نفیسی را می‌دیدم که با آخرین گروه از دانشجویان باقی مانده در کلاس‌ها که «مشائین» او بودند، مشغول گفتگوست و با نشاط تمام در کنار آنها راه می‌رود.

در همین سال‌هایی که بنده به عنوان یکی از معاونان او خدمت دولتی می‌کردم، شاهد مرد سالمند پرتوانی بودم که با نیروی جوانان و با اعتقادی تمام برای پیشرفت کارش تلاش می‌کرد. برای رسیدن سریع‌تر به هدف‌های آموزشی، چندان در پی رعایت دیوان‌سالاری دست و پاگیر هم نبود، گاهی با بهره‌گیری از نفوذ معنوی خود، شاگردانش را که در مقامات اجرایی و تصمیم‌گیری کشور بودند، وادار می‌کرد که به یاری‌اش بشتابند و خواسته‌هایش را که جز در مسیر پیشرفت کشور نبود، انجام دهند که اغلب نیز موفق می‌شد.

یاد آن مرد عزیز بخیر و گرامی باد.

در عین تشکر از نوشته‌ی پر احساس جناب دهکردی ادای دین اخلاقی برای خودم دانستم و با اجازه نویسنده گرامی این سطور را بر نوشته‌ی او افزودم.

«نصرت اله ضیایی»

تبصره

حبیب نفیسی برای ایجاد پلی تکنیک زحمات بسیاری متحمل شد و در ابتدای کار، هم از داخل و هم از خارج با تمام قوا او را از اجرای این طرح بزرگ باز می‌داشتند.

او مردی مصمم و با پشتکار بود و پیش از آنکه به آرزوی دیرینه خود برسد ضمن یک سخنرانی جمله‌ای را ادا کرده بود که هنوز حاضرین در آن جلسه از آن یاد می‌کنند. او با اشاره به پرچمی که در دست داشته گفته است: مادامی که بیرق ایران اینجاست من پلی‌تکنیک را بوجود خواهم آورد.

فصل هفدهم - زندانی شدن و محاکمه حبیب

قبلاً متذکر شدم که همسر من به پست‌های ساخته و پرداخته شده علاقه‌ای نداشت و در تمام زندگی در پی ابداع و ابتکار بود. اما وقتی وزارتخانه یا یک موسسه علمی و فرهنگی ایجاد می‌کرد چنان به آن دلبسته می‌شد که ترک آن برایش بس دشوار و جانفرسا بود. او پس از سرخوردگی از خدمات دولتی سرانجام تکنوم نفیسی را با تلاش وصف ناپذیری به وجود آورد. با مبارزه و دوندگی فرساییده‌ای هنرستان تکنوم را تبدیل به یک مدرسه عالی صنعتی کرد.

در اثر مجاهدت او، هم بخش هنرستان و هم قسمت مهندسی آن زیانزد همگان شده بود. زیرا تعلیمات در هر دو بخش نه به صورت سطحی بلکه به طور بسیار جدی و اساسی به شاگردان داده می‌شد. بطوری که هم تکنسین‌ها و هم مهندسین فارغ‌التحصیل تکنوم به فوریت جذب بازار کار می‌شدند. پس از انقلاب مسلم بود که تحولات بزرگی در تمام زمینه‌ها بوجود خواهد آمد. برادران من به کرات به حبیب توصیه کردند که دست از ریاست تکنوم بردارد و به او گوشزد کردند که کار کردن با حکومت جدید برای او امکان‌پذیر نخواهد بود. اما برای همسر من که بنیانگذار و بوجودآورنده آن موسسه صنعتی و علمی بود دست کشیدن از آن بسیار دشوار و ناگوار بود. بدین جهت بدون توجه به توصیه‌هایی که به او می‌شد پس از انقلاب مطابق معمول هر روز سرکار خود حاضر می‌شد و فکر نمی‌کرد خدمات او نادیده گرفته شود و کسی در اندیشه برکنار کردن او باشد. فرصت طلبان در هر رژیم و دولتی فراوانند و پیوسته سعی می‌کنند حاصل کار و زحمت دیگران را برابیند و از آن بهره‌مند گردند. چند تن از فرهنگیان که به موفقیت حبیب غبطه می‌خوردند بدون اطلاع او پرونده‌ای برای او ساختند.

در آن زمان خواهرم و من برای رسیدگی به ویلاهای خودمان در رامسر به آن شهر رفته بودیم.

غروب همانروز بعد از ورودمان خواستم به خانه تهران زنگ بزنم و از شوهرم خبری بگیرم. وقتی تلفن زدم کسی گوشی را برداشت. به این جهت به خیال اینکه حبیب در تکنکوم است شماره آنجا را گرفتم. برخلاف انتظار من به جای اینکه حسین آقا تلفن چی تکنکوم گوشی را بردارد صدای ناشناسی به گوشم رسید که از من پرسید: که هستید و چه می‌خواهید؟ خود را معرفی کردم و گفتم می‌خواهم با مهندس نفیسی صحبت کنم. آن شخص با لحن طنزآمیزی جواب داد ایشان در هتل اوین هستند. آنوقت نمی‌دانستم زندان مخوف اوین را به این نام می‌خوانند. از جوابی که شنیده بودم حاج و واج مانده بودم. خانم مهین خدیوی که در کنارم ایستاده بود و بهتر از من به لقبی که به زندان داده بودند آشنا بود، مرا از حقیقت تلخ آشنا ساخت. دوباره شماره منزل را گرفتم. این بار آشپزخانه جهان، گوشی را برداشت. وقتی جویای وضع شوهرم شدم گفت خانم امروز صبح چند نفر با ماشین جیب دنبال آقا آمدند و او را با خود بردند و از آن پس از او اطلاعی نداریم. صبح روز بعد با خواهرم به سوی تهران حرکت کردیم. در شگفت بودم که به چه جرمی می‌توانند شوهرم را دستگیر کرده باشند؟ هنگامی که بعد از انقلاب می‌خواست، پسرمان کامران را که پس از اتمام تحصیلاتش به ایران بازگشته و در تکنکوم با پدرش کار می‌کرد، روانه آمریکا کند، پسر نازنینم به آسانی پیشنهاد او را نمی‌پذیرفت. به این علت که می‌گفت در این وضع بحرانی من شما را تنها نخواهم گذاشت و اگر از شما دور شوم مدام نگران حال شما خواهم بود. ولی همسر من به او اطمینان می‌داد که هیچ خطری متوجه او نیست و استدلالش این بود که هرگز در امور سیاسی دخالتی نداشته و در طی مدتی بیش از چهل سال صادقانه به کشور خدمت کرده است. او غافل از این بود که در یک انقلاب عقل و منطق قربانی بغض و انتقام می‌شود و به قول معروف خشک و تر با هم می‌سوزند. در دعوتی که دکتر شاپور بختیار در روز انتصابش به نخست‌وزیری، از حبیب و همکاران سابق وزات کارش به عمل آورده بود، حبیب عکسهای زیادی از او و دوستانش برداشته بود.

پس از ورود به تهران به سوزاندن آن عکس‌ها و عکس‌های دیگری که ممکن بود موجب دردسر شود پرداختم. زیرا می‌دانستم که به زودی پاسداران برای بازرسی از خانه ما به سراغمان خواهند آمد. روز بعد از آن به فکر اینکه اعضای خانواده پس از شنیدن بازداشت حبیب به طور یقین به دیدن من خواهند آمد سوار ماشینم شدم و برای خرید به خیابان رفتم. وقتی بازگشتم دو پاسدار و بهمن مصور رحمانی پسر دوست و همسایه عزیزمان را در انتظار خود دیدم. بهمن که جوانی بسیار مودب و مهربان بود با لحنی ملایم به من گفت من از آقایان خواهش کردم تا بازگشت شما، به بازرسی منزل نپردازند. کمک و محبت از جانب عزیزان در موقعیت‌های خاص هرگز از خاطر انسان محو نمی‌شود. بهمن در طول مدتی که پاسداران یک به یک اطاق‌های خانه را بازرسی می‌کردند یک لحظه مرا تنها نگذاشت. او با لحنی چنان مودبانه با آن پاسداران سخن می‌گفت که آن دو جوان هم تحت تاثیر آن همه ادب و انسانیت او قرار گرفته بودند. آنان هم هیچگونه رفتار توهین آمیزی با من نکردند. روزهای شنبه روز ملاقات با حبیب در زندان بود. اما چه ملاقاتی! از دو روز قبل از آن میوه و شیرینی و کتاب برای او می‌خریدم. شنبه‌ها صبح زود چادر نمازی به سر می‌کردم و یکه و تنها سوار ماشین پیکان خود می‌شدم و راه اوین را در پیش می‌گرفتم. ملاقات کنندگان حق دخول به محوطه زندان را نداشتند. از پشت یک گیشه شماره‌ای می‌گرفتم و می‌بایست در انتظار نوبت خودمان برای دیدن عزیزمان بایستیم. بر حسب شماره‌ای که می‌گرفتند هر بار ده نفر از ملاقات کنندگان به درون زندان می‌رفتند و چون تعدادشان بسیار زیاد بود گاهی از ساعت ۸ بامداد تا ۴ بعدازظهر روی سنگ‌های اطراف زندان به انتظار می‌نشستم تا نوبتم شود. حتی در آن بیابان نیز مرا راحت نمی‌گذاشتند. گاه و بیگاه پاسداری که از آنجا می‌گذشت با لحن خشنی از من ایراد می‌گرفت که چرا چادرت عقب رفته و موهایت نمایان شده. سرانجام وقتی نوبت به من می‌رسید با عده‌ای از ملاقات کنندگان به درون زندان می‌رفتم و پشت یک دریچه شیشه‌ای که تلفنی در مقابل آن قرار گرفته بود چند دقیقه‌ای در انتظار زندانی مورد نظرمان می‌ماندیم.

هر بار که حبیب لاغر و نحیف همراه یک پاسدار برای دیدن من به دریچه نزدیک می‌شد سخت منقلب می‌شدم ولی سعی می‌کردم از اشک ریختن در برابر همسرم خودداری کنم و خود را راضی و امیدوار نشان دهم. او بسیار نگران من بود.

اما من با تمام مشکلاتی که داشتم به او اطمینان خاطر می‌دادم و می‌گفتم همه چیز روبراه است. بچه‌ها سلامتند و من هم زندگی همیشگی خود را ادامه می‌دهم. مکالمه ما بیش از ده دقیقه طول نمی‌کشید و در اتاق دیگری پاسداران به تمام مکالمات بستگان زندانیان از جمله ما گوش می‌کردند. علیرغم سخنان آزمایش‌بخش من، حبیب با شنیدن داستان‌های دستگیرشدگان جدید، به خوبی از اوضاع مطلع بود و بعدها به من گفت، با اینکه متحمل شکنجه جسمی نشده بودم از لحاظ روحی و به ویژه از نگرانی به خاطر اوضاع و احوال تو، بسیار رنج می‌بردم. هر بار که او را می‌دیدم ضعیف‌تر و پژمرده‌تر شده بود و با اینکه درونم از دیدن او بدان حال می‌سوخت سعی می‌کردم لبخند بزنم و خود را کاملاً راحت و امیدوار نشان دهم. آنچه بیش از همه مرا رنج می‌داد این بود که با گذشت ماه‌ها حبیب هنوز مورد بازجویی قرار نگرفته بود و معلوم نبود که این بلا تکلیفی اعصاب خردکن، تا چه وقت باید ادامه یابد؟

در مدت اسارت او تا نیمه شب یا شاید بعد از آن نیز بیدار می‌ماندم و به تمام روحانیون و کسانی که تصور می‌کردم امکان دارد کمکی به حال من بکنند نامه می‌نوشتم. بدون اینکه از هیچ یک از آنان جوابی دریافت کنم. یک بار آقای نجفی شوهر خواهرزاده حبیب که مردی بسیار متدین بود با خوشحالی به من گفت که از آیت اله مهدوی کنی برای من وقت ملاقات گرفته است. تا چند روز پیش از ملاقات با آن روحانی با نفوذ نور امید در دلم دمیده بود و فکر می‌کردم سرانجام یک فرد باوجدان پاسخگوی سوالات من خواهد شد و به من خواهد گفت که به چه دلیل شوهر بی‌گناه من که جز خدمت به خلق در طول عمر خود دست به کاری نزده است به زندان افتاده؟

وقتی با آقای نجفی به خانه آیت اله کنی رفتیم از سادگی زندگی او در حیرت شدم. در آن وقت هنوز باور داشتم که روحانیون به یک خانه کوچک و ساده در اتاق‌های مفروش به قالی‌های ارزان قیمت و فاقد مبل و صندلی واقعاً به مال و منال دنیا بی‌اعتنا هستند.

اما امروز دیگر دریافته‌ام که نباید فریب ظواهر را خورد. پس از چند دقیقه ای که در انتظار ورود جناب آیت اله بودیم سرانجام قدم رنجه فرمودند. از مشاهده یک زن درمانده و گریان که نومید و مایوس دست به دامن او شده بود ذره ای متاثر نشد. بلکه با لحن خشنی گفت برای چه گریه می‌کنید؟ مگر ما آدم نبودیم؟ مگر همسران ما در هنگامی که ما در زندان شاه بودیم رنج نکشیده‌اند؟ آیا می‌دانید در زندان‌های شاه ما چه کشیده‌ایم؟ آقای نجفی که نمی‌خواست بیش از آن، من در برابر آن مرد خوار و خفیف‌گردم گفت خانم بهتر است مرخص شویم. اما من پس از خروج از منزل در دل گفتم مرد حسابی اگر می‌خواستی با خشونت و تشر با من رفتار کنی چرا حاضر شدی که مرا در خانه خود بپذیری؟

حبیب پسرخاله آیت اله آشتیانی بود و افزون بر آن خواهر آیت اله آشتیانی یعنی عذرا خانم آشتیانی همسر حسین خان نفیسی عموی شوهرم بود. عذرا خانم از افرادی بود که از روز اول گرفتاری شوهرم، مدام جویای حال من بود و سعی می‌کرد راهی برای آزادی حبیب بیابد.

اما می‌گفت چون آیت اله خمینی برخلاف قولی که به برادرم داده فرمان قتل محسن خواجه نوری را صادر کرده است در حال حاضر برادرم دوستی و مراوده خود را با او به کلی قطع کرده است. خلاصه پس از هشت ماه که از گرفتاری حبیب می‌گذشت یک روز عذرا خانم به من تلفن کرد و گفت چون قرار بوده مقبره خانوادگی ما را تخریب کنند برادرم از آیت اله خمینی وقت ملاقات خواسته و خمینی نه تنها استقبال گرمی از او به عمل آورده بلکه در هنگام خداحافظی تا کنار ماشین او را بدرقه کرده است.

به این جهت برادرم به شما پیغام داده که حال که روابط من با خمینی به حالت اول برگشته شما به طور مختصر وضع مهندس نفیسی را در نامه ای بنویسید تا من درباره کار او اقدام نمایم.

من هم بلافاصله همین کار را انجام دادم و طولی نکشید که سرانجام کیفرخواست به دست حبیب رسید. پس از آن، اتهامات حبیب در جرایم به چاپ رسید. اتهامات به حدی بی پایه و بی اساس بود که انسان فوراً به غرض ورزی کسانی که پرونده را تشکیل داده بودند پی می‌برد. ولی البته حبیب به جرم‌های بسیار جدی متهم شده بود و پسرعموی عزیزم فیروز عدل به من گفت پس از خواندن صورت جرم‌هایی که به آقای نفیسی نسبت داده بودند اعدام ایشان را قطعی می‌دانستم. روز محاکمه زندانیان هرگز اعلام نمی‌شد و جز شاکیان کس دیگری را به اتاق محاکمه راه نمی‌دادند. یک روز تلفن زنگ زد. وقتی گوشی را برداشتم صدای حسین آقا تلفن چی تکنکوم را شنیدم که با لحنی عجولانه به من گفت خانم فردا محاکمه آقا است. بیش از این نمی‌توانم صحبت کنم. روی خط هستند.

بلافاصله به آقای کرمی همکار صدیق و دوست صمیمی شوهرم تلفن زدم و او را از ماجرا آگاه ساختم. ایشان به من گفتند فردا صبح به خانه شما می‌آیم و به اتفاق به اوین می‌رویم. البته انتظار نداشتم ما را به زندان و اتاق محاکمه راه دهند. زیرا همچنانکه گفتم تنها به شاکیان این اجازه داده می‌شد. اما برخلاف تصور، بدون مشکلی به اتاق محاکمه رفتیم. حاکم شرع آقای محمدی گیلانی و دادستان آقای میرفندرسکی بودند. هنگامی که متهم یعنی شوهرم را به دادگاه آوردند با دیدن چهره افسرده و تکیده او بی اختیار اشک از چشمانم سرازیر شد. از خود پرسیدم آیا عدل و انصاف از جهان رخته بر بسته است؟ چطور میتوان پذیرفت مردی که جز خدمت به خلق قدمی برنداشته، اکنون در جایگاه مجرمین نشسته باشد؟

جای آن داشت که هر حکومتی صرفنظر از اعتقادات و مرامش، سینه فردی را که خدمات بسیار ارزنده‌ای به کشور نموده و همواره درستکار و صادق بوده است، غرق نشان‌های افتخار می‌ساخت.

بلی شوهر من مرد بسیار نیک سیرت و خیرخواهی بود. هیچگاه کارمندان بیکاره و نالایق خود را پیش از آنکه در محل دیگری برایشان کاری پیدا نکرده باشد جواب نمی‌کرد و می‌گفت بریدن نان یک خانواده گناهی نابخشودنی است.

او شب‌ها پس از یک روز کار طاقت فرسا از لذت مصاحبت با همسر و فرزندانش چشم می‌پوشید و به خوابگاه دانشجویان می‌رفت تا از مشکلات آنان آگاه شود و در حل مسائل آنان را یاری دهد.

آیا این بود سزای آن همه از خودگذشتگی و فداکاری؟

محاکمه آغاز شد و دادستان، حبیب را به استحکام رژیم پهلوی و ایجاد هنرستان‌ها و مدارس عالی مختلط متهم ساخت. وکیلی برای دفاع از متهم وجود نداشت. حبیب سعی کرد در آن جلسه اول ثابت کند که زحماتی که متحمل شده نه برای استحکام رژیم پهلوی بلکه برای خدمت به ملت و مملکت بوده است. او گفت در هیچ جریان سیاسی در زمان زمامداری شاه شرکت نداشته و صرفاً به سازندگی و خدمت به هموطنان به ویژه جوانان کوشیده است. ساعت ۱۲ ظهر فرارسید و جلسه به علت فرارسیدن وقت نمازظهر تعطیل شد و محاکمه به روز بعد موکول گشت. آقای کرمی پس از رسیدن به منزل به فارغ‌التحصیلان سال‌های اول پلی تکنیک زنگ زد و آنها را از جریان امر آگاه ساخت. آن آقایان در آن زمان که سال‌ها از پایان تحصیلاتشان می‌گذشت اکثراً در جمهوری اسلامی مصدر پست‌های عمده‌ای از قبیل ریاست هواپیمایی یا گاز تهران و از این قبیل بودند و آنان که کار آزاد را انتخاب کرده بودند همه افرادی بسیار موفق به شمار می‌آمدند. روز بعد چادر نمازی به سر کرده و به اتفاق آقای کرمی رهسپار اوین شدیم. اما این بار عده کثیری از شاگردان شوهرم نیز برای حضور در آن جلسه به آنجا آمده بودند و شگفت آنکه همه آنها را به اتاق دادگاه راه داده بودند.

در آن روز حبیب بس ضعیف‌تر و شکننده‌تر از روز قبل به نظر می‌رسید. دیگر کنترل بر اعصاب خود را از دست داده بود و مدام اشک می‌ریخت. این بار به جای اینکه خود او با آن حال پریشان از خود دفاع کند شاگردان سابقش یک به یک اجازه سخن گفتن خواستند و به دفاع از استاد پیشین خود پرداختند. به گواهی همه آنان حبیب در طی سال‌های تحصیلی آنها رفتاری نه تنها انسانی بلکه پدرانه با آنها داشته است. همه آنها اذعان داشتند که بدون زحمات مهندس نفیسی محال بود امروز در جایگاه فعلی خود قرار داشته باشند.

پس از شهادت این مردان قدرشناس ناگهان لحن آقای میرفندرسکی تغییر کرد و با حالتی دوستانه به شوهرم گفت آقای نفیسی می بینید که محیط دادگاه شما محیطی دوستانه است . علت تاثر شدید و اشک ریختن شما چیست ؟ شوهرم در جواب گفت کسی که چهل سال تمام از صبح تا شب در راه خدمت به وطن و هموطنانش زحمت کشیده باشد، طبیعی است از اینکه به جای تشویق با عده‌ای دزد و فروشنده مواد مخدر در سلولی زندانی شده باشد متالم و ناراحت شود . سپس آقای میرفندرسکی اظهار داشت آقای نفیسی دیروز ضمن بیانانتان از مارشال تی نو نام بردید ! درست متوجه نشدم مارشال تی تو با وضع کنونی شما چه ارتباطی میتواند داشته باشد ؟ حبیب جواب داد اگر به خاطر داشته باشید مارشال تی تو رهبر یوگسلاوی در اثر بیماری سپتیمی درگذشت. همسر من نیز چند سال قبل به همان بیماری مبتلا شد با اینکه تمام پزشکان از بهبود او دست کشیده بودند من با خلوص نیت هر شب از ایزد توانا درخواست باز یافتن سلامتی او را می کردم . رهبر یک کشور اروپایی که به طور حتم از امکانات وسیعی برخوردار بود در اثر آن بیماری مهلک درگذشت. اما دعای من که فردی متدین و معتقد هستم مستجاب شد و پروردگار توانا همسرم را به من بازگرداند . فضای دادگاه به راستی پس از دفاعیات شاگردان شوهرم به کلی متحول شده بود و امید به تبریته او افزوده گشته بود . در میان حاضرین یک شاکی وجود داشت . آنانکه برای حبیب پرونده ساخته بودند یکی از هنرجویان را مامور حضور در دادگاه و طرح شکایاتشان کرده بودند . آقای میرفندرسکی پس از شنیدن سخنان تقدیرآمیز شاگردان سابق پلی‌تکنیک، رو به آن هنرجو نمود و گفت آقا حالا نوبت شماست . اکنون می توانید شکایت خود را مطرح سازید . آن جوان بیچاره که در واقع آلت دست دیگران واقع شده بود خود را در آن جمع موافق متهم ، تنها و بی پناه دید . وی با نوعی دستپاچی گفت قرار بود پرونده را برای من بفرستند اما تا به حال به دستم نرسیده است . میرفندرسکی گفت در این صورت فرصت دیگری برای طرح شکایت از طرف شما باقی نیست .

سپس افزود از آنچه امروز در این دادگاه گذشت چنین بر می آید که رفتار آقای نفیسی با شاگردانش کاملاً خاکی و انسانی بوده و منظور از موسسات علمی مختلط نه در هم آمیختگی دختران و پسران ، بلکه آموزش علم و صنعت در کنار یکدیگر بوده است .

پس از شنیدن این کلمات ، از آزادی حبیب تقریباً مطمئن شدم . از فرط خوشحالی گویی پردرآورده و می خواستم به آسمان پرواز کنم. آیت اله محمدی گیلانی ختم جلسه را اعلام کرد . شاگردان حبیب بدون مراعات قوانین دادگاه به سوی او هجوم آوردند و دست به گردنش انداختند و صورتش را غرق اشک و بوسه نمودند . این جوانان به این ترتیب مراتب قدرشناسی خود را نسبت به استادشان به زیباترین وجه ممکن ابراز داشتند .

به راستی که منظره تکان دهنده‌ای بود. من تنها زن حاضر در جلسه بودم . چون محیط را کاملاً دوستانه و امیدوارکننده دیدم فکر کردم که دیگر نیازی به ماندن من در آن مکان نیست .

به این جهت از جای بلند شدم و به قصد ترک دادگاه آهسته به سوی در خروجی پیش رفتم . آنگاه صدای آیت اله محمدی گیلانی را شنیدم که خطاب به من گفت خانم نفیسی کجا می‌روید ؟ حال که شاگردان آقا قانون دادگاه را به هم زده و ایشان را در آغوش می‌فشارند شما که مادر فرزندانشان هستید حق آنرا دارید که کنارشان بنشینید و با ایشان روبوسی کنید . آنگاه دستور داد یک صندلی برای من کنار صندلی حبیب بگذارند و من بر روی آن بنشینم . من که در مدت گرفتاری شوهرم به خاطر رفتار ناجوانمردانه‌ای که با او شده بود دستخوش بدبینی و عصیان شده بودم با مشاهده احساسات پاک و بی شائبه‌ای که از جانب شاگردان حبیب نسبت به او شده بود بار دیگر باور کردم که عطف و انسانیت هنوز به کلی رخت از جهان برنبرسته است . دو روز بعد ، از زندان اوین تلفن شد که برای بردن زندانی خودتان به اینجا مراجعه کنید .

با خوشحالی بسیار به آقای سالمی که ایشان هم از همکاران بسیار صمیمی شوهرم بودند و با آیت اله کاشانی نسبت نزدیکی داشتند زنگ زد و قرار شد که عصر آنروز با هم برای انتقال حبیب به منزل راهی اوین شویم. وقتی به آنجا رسیدیم آقای سالمی به من گفتند شما کمی در باغ قدم بزنید تا من به دنبال آقا بروم و اگر تشریفات هست انجام بدهم. مدت انتظار من برای بازگشت آقای سالمی به طول انجامید. در شگفت بودم، در حالی که از خود زندان به ما گفته اند بیایید و زندانی خود را با خود ببرید، پس علت تاخیر چیست؟ در همان حال که مشغول قدم زدن بودم پاسداری به من نزدیک شد و از من پرسید اینجا چه می‌کنید؟ توضیح دادم که برای بردن شوهرم که آزاد شده است به اینجا آمده‌ام. پرسید اسم شوهرت چیست؟ گفتم مهندس حبیب نفیسی. گفت او ساواکی بوده است و تا پایان جنگ ایران و عراق آزاد نخواهد شد. حبیب و اتهام به عضویت در ساواک؟ حتماً این پاسدار جوان اشتباه می‌کند. مجال است شوهر مرا که به شدت با تشکیلات ساواک مخالف بود، به شرکت در آن متهم کرده باشند؟ باز هم نیم ساعتی سپری شد و آقای سالمی بدون اینکه حبیب همراهش باشد با قیافه ای گرفته از ساختمان خارج شد و گفت متأسفانه علیرغم حکم برائت آقا که از طرف دادگاه صادر شده ایشان را آزاد نمی‌کنند. من، هم سخت منقلب و هم بسیار شگفت زده بودم. چطور هنگامی که دادگاهی تحت نظارت آیت اله محمدی گیلانی که مورد اعتماد دستگاه است حکم برائت کسی را صادر کرده آقای لاجوردی رئیس زندان او را از بند رها نمی‌سازد؟ مگر چند نوع حکومت در کشور داریم و چطور رای قاطع یک حاکم شرع قدرتمند از طرف شخص دیگری نادیده گرفته می‌شود؟ خلاصه پس از آن تاریخ روزهای بسیار دشواری بر من گذشت. هر روز صبح به امید راه یافتن به درون زندان و آگاه گشتن از وضع شوهرم به اوین می‌رفتم ولی مرا به درون راه نمی‌دادند و می‌گفتند فقط در روزهای ملاقات می‌توانید شوهرتان را ببینید.

شنبه پس از آن سرخوردگی یعنی در روز ملاقات به زندان رفتم. آثار یاس و نومیدی به وضوح در چهره شوهرم هویدا بود. او نیز مانند من گیج و درمانده بود و نمی‌دانست اسارت بعد از برائت را چگونه تفسیر کند.

هفته دیگری در سرگردانی و نگرانی سپری شد و باز روز ملاقات فرارسید. این بار خانم کیان دخت جهانبانی که او نیز در همان روزها به ملاقات برادرانش می‌آمد پس از شنیدن شرح احوال من گفت خانم نفیسی بهتر است شما پس از دیدار از آقای نفیسی به اتاق رئیس پاسداران بروید و از او توضیح بخواهید.

من هم به توصیه ایشان پس از دیدار ده دقیقه ای با همسرم که در هم شکسته و مایوس بود، به اتاق رئیس پاسداران رفتم. به محض دخول من به اتاق جوانی که پشت میز نشسته بود از جای برخاست و در حالی که دستش را به کمر زده بود با لحنی خشن از من پرسید چه می‌خواهید؟

وقتی شرح ماجرا را به او دادم گفت آن پاسدار به شما راست گفته است شوهر شما عضو ساواک بوده و باید تا پایان جنگ در زندان بماند. برخورد او با من به گونه ای نبود که بتوانم از او توضیح بیشتری بخواهم و بپرسم پس آن محاکمه برای چه انجام گرفته و چگونه است که شما به رای دادگاه واقعی نمی‌گذارید؟ گیج و نومید و سردرگم از اتاق خارج شدم و چون خودم رانندگی می‌کردم متعجبم از اینکه چطور سالم به خانه رسیدم؟ دیگر دستم از همه جا کوتاه شده بود. آنچه در توان داشتم در مدت هشت ماه رفتاری شوهرم به کار برده بودم و بالاخره حکم برائت او صادر شده بود، حال سنگ دیگری پیش پایم انداخته بودند که دیگر قادر به برداشتن آن نبودم. اشک ریزان خود را به منزل رساندم. خواهر و برادرم پروفیسور عدل بلافاصله پیش من آمدند. اما از آنها جز سعی در آرام ساختن من کار مفید دیگری ساخته نبود. در آن حال پریشانی، گوشی تلفن را برداشتم و گریه کنان ماجرا را به آقای سالمی گزارش کردم. ایشان تا حد ممکن مرا دلداری دادند و گفتند صبر کنید ببینم چه می‌توانم بکنم.

در آن زمان آقای احمد کاشانی از بستگان نزدیک آیت اله کاشانی نماینده مجلس بودند.

آقای سالمی پس از مکالمه تلفنی با من به ایشان زنگ می‌زنند و توضیحات لازم را مفصلاً به ایشان شرح می‌دهند. آقای احمد کاشانی بلافاصله تلفنی با آقای لاجوردی تماس می‌گیرند و می‌گویند می‌خواهم بدانم آیا یک دلیل منطقی برای در بند نگهداشتن یک زندانی که حکم برائتش صادر شده وجود دارد؟ اگر مهندس نفیسی همین امروز آزاد نشوند من فردا در مجلس، دولت را استیضاح خواهم کرد. به فاصله کوتاهی پس از این مکالمه از زندان به من زنگ زدند و گفتند برای بردن زندانی خودتان به اوین بیاوید. من این پیشنهاد را رد کردم و گفتم آمدن من به آنجا چه سودی دارد؟ مرا حتی به درون زندان راه نمی‌دهند. در جواب به من گفتند خیر این بار با دفعات دیگر متفاوت است شما به نگهبان بگویید عباس آقا شما را احضار کرده اند. یقین داشته باشید از ورود شما به داخل زندان جلوگیری نخواهد شد. من به اتفاق خواهرم و آقای سالمی فوراً به زندان اوین رفتیم و طبق توصیه تلفن کننده گفتیم که با عباس آقا قرار ملاقات داریم. بدون سوال و جواب در راه روی ما گشودند. وقتی به سراغ عباس آقا را گرفتیم و به اتفاق او راه یافتیم در نهایت شگفتی متوجه شدم که این شخص همان کسی است که صبح آن روز با آن لحن تحقیرآمیز مرا از آزادی شوهرم نومید ساخته بود. حبیب هم در همان اتاق عباس آقا بود. یک بشقاب مرغ پلو نیز در میز مقابل او گذاشته بودند.

این بار بدون چون و چرا حبیب را تحویل ما دادند. ما خوش و خرم به خانه بازگشتیم. او در زندان دوازده کیلو وزن کم کرده بود و من امیدوار بودم با از سر گرفتن زندگی گذشته خود به وزن طبیعی و وضع سابق خویش باز گردد.

افسوس که چنین نشد. حبیب روز به روز ضعیف تر و ناتوان تر می‌شد. شوهرم در تمام عمر به حد اعتدال به عقاید مذهبی خویش پایبند بود. لیکن پس از آزادی از زندان به مسلمانی تمام عیار تبدیل شده بود. روزی نبود که از نماز و خواندن کتاب دعا و قرائت قرآن غافل شود. یکبار من درباره تحولی که در او بوجود آمده بود، اظهار شگفتی کردم و او در جواب گفت:

تعجب نکن زمانی که در زندان بودم خدا را به چشم خود دیدم. روزی که با دو تن از دوستانش برای پیاده روی رفته بود پس از بازگشت به خانه به من گفت پای من ناگهان گرفت و دچار چنان دردی شدم که ناچار روی پله‌های ساختمان محل سکونت‌مان نشستم.

وقتی این مطلب را با برادرم پروفیسور عدل در میان گذاشتم او گفت این علامت خوبی نیست و از گرفتگی رگ‌ها حکایت می‌کند. مانند همیشه تشخیص او درست بود. حبیب هر روز افسرده تر و بی حوصله تر می‌شد. به طوری که حتی حوصله خواندن یک کتاب داستانی یا تماشای یک فیلم سینمایی را نداشت. توانایی فکری اش نیز از بین رفته بود. او در مدت اقامت خود در آلمان، زبان آلمانی را فرا گرفته بود و هنگامی که به دعوت دولت آلمان به آن کشور رفتیم، من خود شاهد بودم که او به راحتی در مورد موضوعات بسیار جدی با مهماندارانش صحبت می‌کند.

اما پس از آنکه از زندان آزاد شده بود یکی از دوستانش که در همین مجتمع ما منزل داشت به او زنگ زد و گفت نامه هایی از آلمان برای من در مورد کارم رسیده است که قادر به خواندن آنها نیستم، اگر اجازه بدهید آنها را با خود بیاورم تا بخوانید و به من بگویید که درباره چه موضوعی نوشته شده است. البته شوهرم خواهش دوستش را رد نکرد ولی متأسفانه پس از نگاهی به اوراقی که به او داده شده بود سری تکان داد و گفت من قادر به خواندن این اوراق نیستم و مثل این است که زبان آلمانی را به کلی فراموش کرده‌ام.

از صحبت درباره دوران زندانی بودنش اکراه داشت. اما یک بار به من اظهار داشت من در آنجا به قدری به یسار تو بودم و آنقدر از تو تحسین و تقدیر می‌کردم که افسر عالی رتبه‌ای که هم سلول من بود یک روز از دست من به ستوه آمد و گفت آقای نفیسی همسران ما نیز بانوانی عقیف و وفادار هستند

چرا تصور می‌کنید تنها خانم شما یک زن بی نظیر و استثنایی است؟

او می‌گفت از اینکه می‌شنیدم دزدان و سارقین شبها به خانه‌های بزرگ رخنه می‌کنند و پس از مضروب ساختن و یا احتمالاً کشتن صاحبخانه اموال او را به یغما می‌برند سخت نگران بودم و این نگرانی بیش از هر چیز دیگری مرا عذاب می‌داد.

من در همان ملاقات های کوتاه دریافته بودم که او تا چه حد به خاطر من که در خانه ای بسیار وسیع زندگی می کردم مضطرب و مشوش است. به این جهت هنگامی که خانه سه هزارمتری سلطنت آباد را به قیمت ناچیزی به فروش رساندم و در آپارتمانی اقامت گزیدم بسیار مایل بودم که این خبر را به او بدهم و لاقلاً این نگرانی او را برطرف سازم.

لیکن از آنجا که می دانستم مکالمات تلفنی زندانی با بستگانش در اتاق پاسداران شنیده می شود نمی دانستم به چه وسیله همسرم را از تغییر محل اقامتم مطلع سازم. اما پس از مدتی تامل فکر خوبی به نظرم رسید. در ملاقات بعد به او گفتم می دانی من این هفته خیلی خسته شده ام. علت را جویا شد گفتم خاله گلناز خانه اش را فروخته و برای اسباب کشی او به آپارتمانی که تازه خریده است مجبور بودم به او کمک کنم. گلناز خواهرزاده من است و خواهرم بیش از یک فرزند نداشت. به این ترتیب همسرم مقصود مرا دریافت و من بلافاصله آثار رضایت و خوشحالی را در چهره اش مشاهده کردم. پس از شنیدن سخنان من نفسی به راحتی کشید و گفت خاله گلناز بسیار کار خوبی کرده است. او پس از آزادی از زندان تنها یک آروز داشت و آن دیدن فرزندانمان در امریکا بود. چهار سال پس از انقلاب ایرانیان حق خروج از ایران را نداشتند. پس از سپری شدن آن دوران اعلام شد که مردم می توانند برای گرفتن گذرنامه مراجعه کنند.

حبیب به حدی مشتاق دیدن پسرانمان بود که با آن حال ضعف و ناتوانی یک روز چهار ساعت در صف ایستاد تا سرانجام گذرنامه من و خودش را دریافت کرد. در امریکا نیز پزشکان نتوانستند مداوای قطعی برای بیماری او پیدا کنند. به چشم خود می دیدم که مثل شمع روز به روز آب می شود. ولی خوشحال بودم که می تواند در کنار فرزندان باشد و پس از مدتی دوری از مصاحبت آنان برخوردار گردد. آپارتمانی که برای ما اجاره کرده بودند در حومه شهر بوستون بود و هر روز برای آمدن به شهر و استفاده از ترن ناچار بودیم به مدت تقریباً یک ربع ساعت پیاده روی کنیم. زمستان ها در بوستون و حومه آن برودت هوا به چند درجه زیر صفر می رسد.

یک روز که برف باریده بود و زمین ها یخ زده بودند هنگامی که با زحمت زیاد با پای پیاده به سوی ایستگاه ترن راه می پیمودیم من از هوای بد و نامساعد زبان به شکایت گشودم.

همسرم که هیچوقت حاضر نبود درباره دوران زندانش چیزی بگوید آن روز بی اختیار گفت خدا را شکر کن که آزاد هستیم. نمی دانی هنگامی که انسانی را به سلولی می برند و در را به رویش قفل می کنند چه احساسی به او دست می دهد. پس از بازگشت به ایران، دیری نپایید که حال حبیب رفته رفته رو به وخامت گذاشت و سرانجام در نیمه شب ۲۲ مرداد سال ۶۳ رخت از جهان فروبست.

فصل هجدهم - تجلیل از همسرم پس از فوت او

آنکه می‌گویند نوشدار بعد از مرگ سهراب درباره حبیب صدق

می‌کند.

حبیب در ازای چهل و اندی سال خدمت به میهنش پس از انقلاب زندانی شد. پس از سپری شدن دوران اسارت، شوهرم روز به روز علیل تر و ضعیف تر شد و سرانجام در یک شب تابستانی در سال ۱۳۶۳ چشم از جهان فروبست. برانت نامه او پس از دوران اسارتش بیشتر به یک تقدیر نامه شباهت دارد اما تجلیل واقعی از او پس از مرگش به عمل آمد. پس از درگذشت او یکی از شاگردان با استعداد و وفادار او به نام مهندس عظیمی تندیس از او ساخت به امید اینکه آن تندیس به پاس خدمات بنیانگذار پلی تکنیک در محوطه آن دانشگاه در معرض دید عموم واقع گردد. این عمل پسندیده مهندس عظیمی که از شاگردان دوره های اول پلی تکنیک بوده است به اندازه اقدام آقای بذرافشان که سال ها پس از درگذشت حبیب دانشجوی پلی تکنیک بوده است مرا به حیرت انداخت.

تخصص این جوان یعنی آقای بذرافشان که فارغ التحصیل دانشکده امیرکبیر یا همان پلی تکنیک باشد در رشته مهندسی بوده است ولی بعدها به فیلم سازی روی آورد. او فیلم مستند بسیار جالبی درباره همسرم ساخته است و انگیزه خود را برای انجام این اثر اینگونه بیان می‌کند.

هنگامی که در پلی تکنیک تحصیل می‌کردم و حتی سال‌های بعد از آن، متوجه شدم که هیچیک از دانشجویان درباره زندگی و خدمات بنیانگذار این موسسه عالی و مفید چیزی نمی‌دانند و حتی کوچکترین کنجکاوی و علاقه ای به داشتن این موضوع از خود نشان نمی‌دهند.

به این جهت برای قدردانی از مردی که با تلاش بسیار چنین دانشکده ای را برای استفاده جوانان میهن بنا نهاد اقدام به ساختن این فیلم نمودم.

پس از بیست و پنج سال و اندی که همسرم را از دست داده ام سه بار در محل پلی تکنیک تهران از او تجلیل به عمل آمده است. بار اول جلسه پرشوری بود که به همت جناب آقای مهندس شفتی از شاگردان دوره‌های اول پلی تکنیک تشکیل شده بود.

یک تقدیر نامه که با خطی بسیار زیبا نگاشته شده در قاب ارزشمند خاتم و یک جلد دیوان حافظ که از طرف یونسکو چاپ شده است به من اهدا گردید. در آن جلسه سخنرانیهای مبسوطی توسط شاگردان سابق شوهرم درباره خدمات او ایراد شد. در جلسه بعدی تعدادی از مقامات دولتی شرکت داشتند. آقای معین وزیر علوم وقت نیز جزء آنها بود قرار بود مدال افتخاری در آن جلسه به حبیب اهدا گردد که در غیاب او من آنرا دریافت کردم. در جلسه سوم فیلم تهیه شده از طرف آقای بذرافشان به نمایش گذاشته شده بود.

استقبال و پذیرایی دانشجویان از من در آن شب هیچ گاه از خاطر من نخواهد شد. ماشینی به رانندگی یکی از دانشجویان به دنبال من فرستاده بودند. با نهایت تعجب می‌دیدم؛ مثل اینکه شخصیت مهمی سرنشین اتومبیل بوده‌باشد، مرتباً در طول راه بوسیله تاکی واکای با راننده تماس گرفته می‌شود و درباره محلی که بدانجا رسیده بودیم از او سوال میشود. پس از دخول به محوطه پلی تکنیک در حالی که به راستی شرمنده و خجل شده بودم شنیدم که با بلندگو اعلام شد سرکار خانم نفیسی تشریف آوردند.

در دو طرف راهرویی که به آمفی تاتر منتهی می‌شد دانشجویان صف کشیده بودند و به محض اینکه به آنجا قدم نهادم با دست زدن و ابراز احساساتشان از من استقبال کردند. پس از قدم نهادن به آمفی تاتر و نشستن در صف اول دسته گل بسیار زیبایی به من اهدا شد.

به راستی که فیلم جالب و دیدنی ای بود. تهیه فیلم درباره کسی که خود دیگر در میان ما نیست کار آسانی به نظر نمی‌رسد. ولی آقای بذرافشان با به کار بردن صحنه هایی که در زمان حیات حبیب فیلم برداری شده بود و با ترتیب دادن مصاحبه با من و پسرم کامبیز و همکاران سابق شوهرم به راستی موفق شده بود چهره واقعی و زحماتی را که شوهرم برای تاسیس پلی تکنیک انجام داده بود در برابر دید تماشاچیان قرار دهد.

گرچه شوهر من مال و منالی از خود برای من و فرزندانم باقی نگذاشت اما نام نیکی که از او به جای مانده است به مراتب ارزنده‌تر از هر مکننت و ثروتی است. من و فرزندانم همیشه خاطره او را گرامی داشته و به او افتخار خواهیم کرد.

اینجاست که باید با شاعر نامدارمان هم صدا شوم و بگویم:

نام نیکوگر بماند ز آدمی

به گز او ماند سرای زرنگار

فصل نوزدهم - ماجرای مادر شدنم

در دو سال اول ازدواجمان تمایلی به داشتن فرزند نداشتیم. فکر می‌کردیم پیش از اینکه اشتغال به بچه داری وقت و مجال سفر و تفریح را از ما سلب کند، بهتر است چندی به گشت و گذار در ایران و ممالک زیبای خارج و معاشرت با دوستان بگذرانیم. یک بار که همراه خواهرم شمس فر به پاریس رفته بودیم، هر روز وقت خود را به دیدنی‌های آن شهر بی‌نظیر مشغول می‌ساختیم و از خوردن غذاهای بسیار ماکول رستوران‌ها لذت می‌بردیم و شب‌هایمان را در سینماها و تماشاخانه‌ها و اپرا می‌گذرانیدیم. در همان وقت ماموریتی موقتی برای حبیب در لندن پیش آمد. خواهرم و من که هیچگاه از مصاحبت یکدیگر خسته نمی‌شدیم در اتاق دو نفری یک هتل راحت و مجهز منزل کرده بودیم و در غیاب حبیب که مانند اکثر آقایان حوصله وقت‌گذرانی در فروشگاه‌ها را ندارند از صبح تا غروب وقتمان را در خیابان شانزلیزه و فوبور سنت هونره و خیابان ویکتور هوگو به تماشا و خرید کفش و لباس و سوغاتی برای دوستان می‌گذرانیدیم. زیاده روی در راهپیمایی و برداشتن بسته‌های سنگین خرید سبب شد کسالتی برای من پیش آید. از پروفیسور سه گی شنیده بودم، استاد خانم دکتر ایران اعلم بوده از ایشان که در امراض زنان شهرتی به سزا دارد وقت ملاقات گرفتیم و یک روز به مطب او رفتیم. پروفیسور تصدیق کرد که ناراحتی من ناشی از برداشتن بسته‌های سنگین است و احتیاج به مداوای ممتدی ندارد لیکن در همان حال معاینه از من سوال کرد آیا خودتان می‌دانید که هرگز نمی‌توانید صاحب فرزند شوید؟ این گفته او چون پتک بر سر من فرود آمد. من صاحب فرزند نشوم؟ پس من زن ناقصی هستم. ازدواج من چه معنی دارد؟ ازدواج بدون فرزند عاقبتی ندارد. تمام این افکار بد، آنی از خاطر من گذشت تا اینکه سوال کردم چرا چنین تصور می‌کنید؟ گفت شکل و ساخت رحم شما طوری است که اگر تصادفاً باردار هم بشوید قادر به بثمر رساندن جنین نخواهید بود و بچه را قبل از موعد سقط خواهید کرد.

اگر اتفاقاً حامله شدید بلافاصله به من تلگراف بزنید تا من دستورات لازم را به شما بدهم تا شاید بتوانید فرزندتان را به موقع به دنیا آورید. با شنیدن سخنان او دنیا در نظرم تیره و تار شد. درست است که در بدو ازدواج برای بهره‌وری از آزادی و سیر و سفر به نقاط دیدنی دنیا، زود هنگام قصد بچه دار شدن نداشتیم اما حس مادری در من قوی تر از آن بود که بتوانم خود را به محرومیت از داشتن فرزند راضی سازم. هنوز هم به نظر من ازدواج بدون فرزند بی‌پایه و اساس است و افزون بر آن احساس می‌کردم یک زن سترون موجودی ناقص و بی‌ثمر است. نه میل گشت و گزار در شهر زیبای پاریس را داشتم و نه اشتیاقی به ملاقات دوستان و آشنایان نشان می‌دادم.

مغموم و افسرده در گوشه‌ای کز می‌کردم و فقط به سرنوشت شوم خود فکر می‌کردم. روز پس از ملاقات با پروفیسور سگی نامه‌ای به شوهرم که هنوز در لندن بود نوشتم و پس از شرح ماجرا از او خواستم زودتر مراجعت کند و مقدمات طلاقمان را فراهم سازد. زیرا استدلالم این بود که هم‌زیستی ما بدون فرزند عاقبت به جدایی خواهد انجامید. (حبیب این نامه مرا سال‌ها حفظ کرده بود و هر وقت من از شیطنت و بازیگوشی بچه‌ها شکایت می‌کردم آنرا بیرون می‌آورد و به من نشان می‌داد.) خلاصه چند روزی بدون اینکه گامی از اتاق هتل بیرون گذارم سپری شد. سرانجام یک روز خواهرم که به خاطر سردردهای مزمنش از پزشکی وقت ملاقات گرفته بود با اصرار از من خواست که او را تنها نگذارم و همراه او به مطب دکتر برویم. پزشکی که خواهرم به او مراجعه کرد پروفیسور رامون نام داشت. مرد مسن بسیار دوست داشتنی و مهربانی بود. پس از معاینه خواهرم و دادن دستورات لازم ناگهان متوجه من که چون مجسمه‌ای بی‌روح در کناری نشسته بودم شد و از خواهرم پرسید این زن جوان کیست و چرا اینقدر مغموم و پریشان به نظر می‌رسد؟ وقتی شمس فر او را از ماجرا آگاه ساخت آن مرد نازنین به من نزدیک شد و گفت دخترم بیهوده خود را معذب نکن.

من نام و نشانی پزشکی را به تو می‌دهم که یقین دارم مشکل ترا به آسانی حل خواهد کرد. (در فرانسه مرسوم است والدین پس از بچه دار شدن برای دوستان نزدیک خود نوعی شیرینی به نام درازه می‌فرستند).

پروفیسور رامون در ادامه سخنانش گفت وقتی هم که بچه دار شدی من از تو توقع درازه ندارم. خلاصه ما به توصیه او از پروفیسور وارانگو پزشک معروف زنان وقت گرفتیم و در روز موعود به مطب او رفتیم. وی پس از معاینه من و شنیدن آنچه پروفیسور سه‌گی درباره من گفته بود با ناباوری اظهار داشت تعجب می‌کنم استاد عالیقدری چون سه‌گی چنین اشتباهی کرده باشد. من کوچکترین ایرادی در شما نمی‌بینم و یقین دارم اگر از حاملگی جلوگیری نکنید به زودی مادر خواهید شد. فصل پاییز بود و برگهای رنگین درختان زیر اشعه خورشید با جلوه‌ای خاص می‌درخشیدند. دنیا در نظرم تغییر کرده بود همه چیز را زیبا و دل‌انگیز می‌دیدم. نه تنها عروس شهرهای جهان بلکه گویی تمام دنیا به رویم می‌خندید. یاس و نومیادی در درون من جای خود را به امید و نشاط داده بود. تصادفاً همان شب حبیب از سفر بازگشت. او و من و خواهرم به یک رستوران عالی رفتیم و به خاطر این خبر خوش شادمانه جشن گرفتیم. تشخیص پروفیسور وارانگو به حقیقت پیوست و دو سه ماهی از بازگشت ما به ایران نگذشته بود که من باردار شدم. این رویداد بیش از خود ما برای مادر نازنینم مسرت بخش بود. او آرزو داشت فرزند مرا ببیند و او را در آغوش بفشارد. چون می‌دانست پروفیسور سه‌گی مرا از بی‌احتیاطی به هنگام حاملگی بر حذر ساخته هر بار که با هم سوار تاکسی می‌شدیم به راننده می‌گفت آقا اگر نهایت احتیاط را در رانندگی بکنید من دو برابر کرایه تان را به شما پرداخت خواهم کرد. پتو و ملحفه‌های دست دوزی شده و لباس‌های متنوع بچه‌گانه سفارش داده بود و با بی‌تابی در انتظار تولد نوه جدیدش بود. البته خود ما هم در شادی و شوق او شریک بودیم. قبلاً هم متذکر شده‌ام که در طی زندگی هر وقت که منتظر اتفاق نشاط‌انگیزی بوده‌ام گرفتاری و اندوهی غیرمنتظره بر سرور و شادیم سایه افکنده است. این بار در همان دوران بارداریم دریافتیم که بیماری مهلک سرطان که مادرم از یک سال قبل بدان مبتلا بود دوباره عود کرده است. دیگر هیچ چیز جز وضع مزاجی مادرم برای من حائز اهمیت نبود. نمی‌توانستم دنیا را بدون او مجسم کنم. اتاق خواب او در طبقه اول ساختمان و خوابگاه ما در طبقه دوم قرار داشت.

مستخدمه سیاه پوستی به نام خوش قدم شبها کنار تخت مادرم می‌خوابید که در صورت لزوم به او کمک کند. خوش قدم که خوابش سنگین بود به آسانی صدای مادرم را نمی‌شنید. اما من به حدی نگران او بودم که یک طبقه بالاتر فوراً متوجه می‌شدم که به چیزی احتیاج دارد و سر از پا نشناخته بی‌درنگ پایین می‌دویدم. زمانی که هفت یا هشت ماه از بارداریم گذشته بود با شنیدن صدای مادرم چنان از خود بی‌خود شدم که بدون روشن کردن چراغ از پله‌ها سرازیر شدم و در اثر لغزش پا به زمین افتادم. با این تفاسیل فکر نمی‌کردم فرزندم سالم و سلامت پا به عرصه وجود بگذارد. پزشکان پس از معاینات مفصل دریافتند که این بار سلولهای سرطانی به مغز مادرم حمله ور شده اند. چیزی نگذشت که وی در اغما فرو رفت و خانه ما که قرار بود پذیرای نوزاد دلبندهمان باشد به ماتمکده ای تبدیل شد. مادرم قدرت تکلم خود را از دست داده بود و دیدن او در آن حال برای من بس دلخراش و طاقت فرسا بود. دیگر به فرزندگی که با آن همه آرزو و حسرت در طلبش بودم فکر نمی‌کردم. مدام کنار بستر مادرم می‌نشستم و به لب‌های فروبسته او چشم می‌دوختم. سرانجام هنگام وضع حمل من فرا رسید و مرا به بیمارستان منتقل ساختند. زایمانم آسان نبود و پس از تحمل ۱۷ ساعت درد بی‌امان کودکی بس نحیف و کوچک که بیش از دو کیلو وزن نداشت، به دنیا آوردم. پس از آن همه اضطراب و دلهره و زمین خوردن‌های متعدد در دوران بارداری جای شکر بود که طفل، ناقص و غیرعادی نبود. از آنجا که بدبختی و گرفتاری به ندرت تنها به سراغ انسان می‌آید، در دومین روز پس از تولد اولین فرزندم، نخست وزیر رزم آرا، شوهرم را از کار برکنار ساخت و ماموریتی نه چندان مهم به او در امریکا محول ساخت. این چنین تغییر و تحولی در زندگی آشفته و از هم پاشیده ما به راستی قابل تصور نبود. از شنیدن این خبر چنان پریشان خاطر شدم که بی‌اختیار به رزم آرا که خانواده ای گرفتار را گرفتارتر کرده بود لعنت و نفرین فرستادم من از این کار نفرت دارم و نه بیش از آن و نه پس از آن کسی را نفرین نکرده ام.

وقتی که ماهها بعد هنگامی که در اتاق خوابم بودم خبر ترور رزم آرا را شنیدم بر جای خشک شدم و با خود گفتم شک نیست که سوز دل یک مظلوم در پیشگاه الهی بی‌اثر نیست. اما باور کنید در آن هنگام به قول معروف آبها از آسیاب افتاده بود و دیگر خود را بدخواه و دشمن رزم آرا نمی‌دیدم و از مرگ او به راستی تکان خوردم. البته من و فرزندم هر دو در اثر پیشامدهای ناگوار قوی و سرحال نبودیم. اما عیب و نقص اساسی در خودمان نمی‌دیدیم و علت اصرار پزشکان را برای نگهداشتن هرچه بیشتر من در بیمارستان را نمی‌فهمیدم. گو اینکه گاهی حدس می‌زدم که در غیاب من مادرم رخت از جهان بر بسته است و اطرافیان می‌خواهند من هر چه دیرتر از آن واقعیت تلخ آگاه شوم. وقتی که وارد خانه شدیم بلافاصله خواستم خود را به اتاق خواب مادرم برسانم. وقتی برادرم پروفیسور عدل راه را بر من سد نمود دریافتم که مادر عزیزم در گذشته و هرگز چشمم به دیدن چهره مهربان او روشن نخواهد شد. ناله و شیون سر دادم ولی چه فایده به قول رودکی:

رو تا قیامت آید زاری کن / کسی رفته را بزاری بازی آری

هنوز مراسم چهلم مادرم را برگزار نکرده مجبور شدیم به دستور آقای رزم آرا ایران را ترک گوییم. در اثر ناملايمات ماههای آخر به حدی ضعیف شده بودم که مهمانداران هواپیما فکر می‌کردند مسلول هستم و برای مداوا به سوئیس می‌روم. حال مادری که جسماً توانایی خود را از دست داده و درونش مالا مال درد است را در نظر مجسم کنید که مجبور باشد از کودک بس ضعیف و نحیفی هم مواظبت و نگهداری کند. قرار بر این شد که حبیب هرچه زودتر به امریکا عزیمت کند و من تا بازیافتن توان و قدرت خود با پسرم که کامران نامیده بودیم همراه خواهرم و ناهید خانم مجتهدی که هنوز با دکتر اهری ازدواج نکرده بود در یک آپارتمان اجاره ای در ژنو اقامت گزینیم. حضور آن دو موجود نازنین در کنار من برایم موهبتی بزرگ بود. لیکن مثل اینکه آن همه مصائب پی در پی برای در هم شکستن من کافی نباشد در همان جا دچار نوعی عفونت بسیار دردناک و طاقت فرسا شدم.

خواهرم که متوجه بود از زنی بیمار و افسرده نمی توان توقع بچه داری داشت به من نصیحت کرد که کامران عزیزم را به موسسه نگهداری اطفال بسپارم . این قبیل موسسات در سوئیس به راستی قابل تقدیر و تحسین هستند . این موسسه در فضای سبز و وسیع و مصفایی ساخته شده بود . مدیر و پرستاران مامور مواظبت از کودکان ، همه افرادی بسیار مجرب و کارآموده بودند . هرگاه که به دیدن پسر من می رفتم فقط دورا دور از پشت شیشه او را مشاهده می کردم و از بیم آنکه مبادا ویروس یا میکروبی را به او منتقل سازم به من اجازه نزدیک شدن و در آغوش گرفتنش را نمی دادند . بعد از حسرتی که برای مادر شدن کشیده بودم چقدر دلم می خواست پسرکم را غرق بوسه و نوازش سازم . اما می دیدم که حق با خواهرم است . زنی که از درون و برون دردمند باشد چگونه دست تنها می تواند احتیاجات یک نوزاد را برآورده سازد . به ویژه آنکه جای تردید نبود که متصدیان موسسه ای که کامران را به آنجا سپرده بودیم واقعاً به بهترین وجه وظایف خود را انجام می دادند . بر وزن کودک نحیف و بی رمقی که من از تهران آورده بودم مرتباً افزوده می شد . عفونتی که مرا رنج می داد از حد تحمل گذشت . به توصیه ناهید به پزشک بسیار مشهوری به نام پروفیسور دوواتویل مراجعه کردم . خانه او در وسط باغی مصفا و سرسبز ساخته شده بود و مطب بسیار مجللی داشت . او پزشک زنان بود و ثروتمندان از اقصی نقاط عالم برای مداوای دردهایشان به شهر ژنو آمده و به او رجوع می کردند .

بیشتر بیماران او از توانگران معروف و هنرپیشگان و هنرمندان بودند و از زمانی که سوفیا لورن پس از مدت ها انتظار برای مادر شدن ظاهراً در اثر مداوای او صاحب فرزند شد ، شهرت این شخص به نهایت درجه رسید . تعجب می کنید اگر بگویم این پروفیسور که معروفیت جهانی داشت شاید و کلاهداری بیش نبود . در حالی که عفونت بوجود آمده در بدن من از نظر پزشکی امری بسیار ساده و بی اهمیت بود . این پزشک بی وجدان دست به معالجات عجیب و غریب و به شدت دردناکی زد . از بد روزگار خواهرم و ناهید هم هر یک به عللی ژنو را ترک گفتند و من رنجور و افسرده در آن شهر غریب تنها ماندم .

آنچه پروفیسور دوواتویل هر بار هنگام مراجعه من به مطبش انجام می داد به حدی دردناک بود که من از حال می رفتم و او با پاشیدن آب به صورت من مرا به هوش می آورد . آن دوران یکی از بحرانی ترین ایام زندگی من بود . از طرفی از دست دادن مادر عزیزم جانم را می سوزاند و از سوی دیگر به علت بیماریم و شکنجه ای که آن پزشک ناجوانمرد به من می داد در رنج و افسردگی عمیقی فرو رفته بودم . از همه بدتر تنهایی و محرومیت از داشتن یک غمخوار و دلسوز آتش به جانم می زد . چند بار فکر کردم با پریدن به آب - های نیلگون دریاچه ژنو خود را از آن همه بی کسی و رنج و درد آزاد سازم ولی هربار تجسم قیافه معصوم فرزندم که به طور حتم و یقین به مادری مهربان نیازمند بود مرا از این کار باز می داشت . وقتی شوهرم پس از مکالمات تلفنی به وضع روحی من پی برد مصراً از من خواست که بلافاصله در امریکا به او بپیوندم . جالب اینجاست که وقتی به مطب دکتر دوواتویل رفتم و گفتم قصد عزیمت به امریکا را دارم در نهایت تعجب شنیدم که گفت مانعی ندارد شما کاملاً مداوا شده اید . پیش خود گفتم مرد حسابی اگر چنین است چرا به من نگفتی که دیگر هر هفته به تو رجوع نکنم و هربار عملیات زجرآور ترا را تحمل ننمایم . اما از آنجا که انسان کم رویی هستم و هیچگاه میل بحث و مشاجره نداشته ام گفتم پس دستور بدهید صورت حساب مرا به من بدهند . منشی صورت حساب بالابندی به دست من داد و در ازای آن همه رنج و دردی که کشیده بودم مبلغ قابل توجهی از من گرفت . من بالاخره عازم امریکا شدم . هرچه سعی می کردم خود را قانع کنم که پزشک معروفی چون دوواتویل اطمینان داده که کاملاً شفا یافته ام ، درد و ناراحتی دست از سرم بر نمی داشت . سرانجام با راهنمایی دوستی به پزشک جوان نه چندان مشهوری مراجعه کردم . او پس از معاینه من یک نوع آنتی بیوتیک برای من تجویز کرد و در ضمن توصیه نمود که از آشامیدن لیوان آب در روز کوتاهی نکنم . پس از معالجات پیچیده و دردناک پروفیسور دوواتویل باور نمی کردم که به این آسانی بتوانم از عفونت زجردهنده ام آزاد شوم .

دکتر وقتی چشمان پرسشگر مرا دید ، خنده‌کنان گفت می‌دانم آشامیدن ۸ لیوان آب ، زیاد خوش آیند نیست ولی در مورد شما ضروری است. آنگاه من شیوه ای را که دوواتویل برای مداوای من به کار برده بود به او شرح دادم و گفتم در حالی که آن معالجات مفید واقع نشده چگونه انتظار داشته باشم که تنها با یک قرص و نوشیدن آب می‌توانم از شر این بیماری خلاص شوم . پس از شنیدن شرح آنچه دوواتویل با من انجام داده بود لبخند از چهره پزشک جوان رخت بر بست و با حالتی گرفته و تقریباً عصبانی گفت این شخص ، آدم شیاد و بی وجدانی بوده که اگر به همان رویه ادامه می‌داد شما را برای تمام عمر ناقص می‌کرد . بیماری شما بیماری ساده و معمولی است و با استعمال یک آنتی بیوتیک به کلی رفع می‌شود. او درست می‌گفت من به زودی سلامتی خود را بازیافتم . در حالی که تعجب می‌کنم چطور برخی اشخاص با پشت هم اندازی و زبان بازی می‌توانند مردم را فریب دهند . ولی نادرستی پروفیسور دوواتویل با من به اینجا خاتمه نیافت . پس از سه ماه وقتی به ایران بازگشتیم جزو نامه های رسیده پاکتی با نام و آدرس او مشاهده کردم. وقتی آنرا گشودم دیدم دوباره همان پولی را که من در آخرین روز ملاقات پرداخته بودم از من تقاضا کرده است. چون خلاقاری او را تا به این درجه باور نمی‌کردم فکر کردم شاید دریافت بدهی مرا فراموش کرده و بعداً به خاطر خواهد آورد . پس از چندی نامه دیگری از او به دستم رسید که ضمن آن باز تقاضای پرداخت حق المعالجه اش را می‌کرد و در ضمن مرا تهدید کرده بود که اگر بدهی خود را نپردازم از من به سفارت ایران در سوئیس شکایت خواهد کرد. این بار دیگر از وقاحت او به راستی از جای دررفتم . چون فطرتاً انسان خوش بینی هستم و به اشخاص ، مخصوصاً افرادی که به حسن شهرت معروفند اطمینان کامل دارم رسیدی را که از منشی دکتر گرفته بودم دور انداخته و در دست نداشتم . اما خوشبختانه بدهی خود را بوسیله چک پرداخته بودم . نامه تندی به او نوشتم و با ذکر شماره چک حرکت نامعقول او را به او یادآور شدم . پس از آن طی نامه ای از من عذرخواهی کرد و گفت اشتباه از طرف منشی من روی داده است .

در دل گفتم منشی بیچاره مقصر نیست تو پزشک کلاهبرداری هستی که با وجود تمکن کافی از سر کیسه کردن افراد بیمار ابایی نداری . به قول معروف از دبه کسی ضرر ندیده . تجربه‌ای که از نادرستی پروفیسور دوواتویل به دست آوردم سبب شد که بدبینی خاصی به پزشکان سوئسی پیدا کنم . گو اینکه می‌دانم طرز فکر درستی نیست. این بود ماجرای مادرشدن من . ماجرای که شادی و مسرت باردارشدنم را به ماتم و اندوه تبدیل ساخت و ماجرای که کودک نازنین مرا گو اینکه در موسسه‌ای بسیار عالی نگهداری می‌شد در سال اول زندگی از مهر و نوازش مادر محروم ساخت. اما باید بگویم در ازای آن همه رنجی که در دوران بارداری و پس از آن کشیدم صاحب فرزندی استثنایی شدم . کامران من پیش از آنکه به یک انسان خاکی شباهت داشته باشد به فرشتگان آسمانی می‌ماند . گویی تار و پود او را با نیک نفسی و از خودگذشتگی و خدمت به هم نوع بافته اند . نه اینکه تصور کنید چون من مادرش هستم درباره او چنین قضاوتی می‌کنم ؛ هر که او را ببیند محال است که شیفته خلق و خوی او نشود . او در مقابل کمک و محبتی که درباره دیگران روا می‌دارد توقع هیچگونه پاداشی ندارد . از همان زمان کودکی چنین بود . کامران من بر خلاف بسیاری کودکان که پس از تولد فرزند دوم خانواده به او حسد می‌ورزند ، هرگز معنای حسادت و رقابت را درک نکرد و با اینکه یک سال و اندی بیش با برادرش کاوه تفاوت سنی نداشت همواره عزیزش می‌داشت و از حق خود به نفع او گذشت می‌کرد . به خاطر دارم که در سال‌های اول ابتدایی پسرانم را به دبستانی به نام نخستین فرستاده بودم . دبیر این بچه‌ها زنی بود که نه از روی علاقه بلکه برای گذران زندگی ، حرفه معلمی را برگزیده بود و به هیچ وجه به روحیات و خصوصیات کودکان توجهی نداشت . روزی این خانم به من زنگ زد و گفت می‌خواهم درباره پسران کامران با شما صحبت کنم . از آنجا که اشتغال به کارهای دولتی مجال رسیدگی به وضع فرزندانمان را به شوهرم نمی‌داد، من برحسب وظیفه ای که برای خود مقرر کرده بودم در روز موعود به ملاقات خانم دبیر رفتم . زنی بود جوان ولی عبوس و ترشرو .

وقتی علت احضارم را از او جویا شدم گفت خواستم شما بدانید که پسران کامران کودک عقب افتاده‌ای است. او به آنچه که تدریس می شود توجهی ندارد و گویی از فهم مطالب درسی عاجز است. از این گفته او سخت پریشان خاطر شدم. در حالی که می‌دانستم قضاوت او کاملاً اشتباه است. تمام افراد فامیل هنوز پس از گذشت سالها گفته‌های طنزآمیز پسرکم را به خاطر دارند و با یادکردن آنها خنده سر می‌دهند. خوشبختانه خانم نیرنودی، دوست بسیار عزیزم که با همکاری خواهرم شمس فر، مدرسه ایران - سوئیس را احداث کردند، در واقع خدمت بزرگی به کودکان این مملکت نمودند. در آن مدرسه خبری از معلمان از خودراضی و بی‌خبر از علم پداگوژی نبود و به این علت بچه‌ها همه شاد و با نشاط به نظر می‌رسیدند. اما سال‌ها بعد وقتی پسرانم هر سه به مدرسه کمونیتی امریکایی در تهران رفتند به تفاوت طرز فکر یک معلم نادان و یک مربی دانا و فهمیده کاملاً پی بردم. زمانی وقتی بچه‌ها صورت نمراتشان را به خانه می‌آوردند متوجه شدم که نمره ریاضی کامران بسیار پایین است. سخت ناراحت و نگران شدم و از معلم ریاضی او وقت ملاقات خواستم. آن خانم امریکایی وارد به کار خود بلافاصله وقتی برای دیدار با من تعیین کرد. وقتی به دفتر او رفتم با چهره‌ای گشاده از من پذیرایی کرد و علت مراجعه مرا پرسید. جواب دادم نمره پایین ریاضی کامران مرا ناراحت و نگران ساخته است. نگاه ناباورانه‌ای به من کرد و از من پرسید شما از کامران نگران هستید؟ او محبوب ترین دانش آموز این مدرسه است. این بار نوبت شگفت زدگی به من رسیده بود. گفتم محبوبیت چه ربطی به استعداد ریاضی و عقب افتادگی در آن زمینه را دارد. نگاه مهربان و معنی دارش را به من دوخت و گفت آیا شما یک ریاضی دان ماهر را به یک انسان واقعی ترجیح می‌دهید؟ پسر شما یک انسان واقعی است و شما باید به او افتخار کنید. آن وقت بود که متوجه شدم حرفه معلمی را تنها باید نظیر این زن دنیا دیده و روان شناس و فهمیده به عهده گیرند و دبیران نامناسب با ایرادات و اظهارات مایوس کننده که بذر حقارت و عقده را در شاگردان می‌پاشند برای آموزش نوجوانان انتخاب نشوند.

به هر حال کامران من بر عکس نظریه آن دبیر، عالی ترین مدارج تحصیلی را طی نمود. اما دریغ که موجودی چنین پاک و نیک اندیش از گزند روزگار در امان نماند و همسرش که بسیار مورد علاقه اش بود به بیماری سرطان مبتلا شد و پس از درد و رنج فراوان کامران نازنین مرا با دو پسرش تنها گذاشت. در طی دوران بیماریش، جانم همسر کامران، نامه‌ای به من نوشت و پس از تشکر از کوششی که برای دلداری و امید بخشیدن به او کرده بودم با کلماتی بس دلنشین از توجه و محبتی که کامران در طی بیماری اش به او مبذول داشته بود اشاره کرده و متذکر شده بود که شما باید به داشتن فرزندی چون او افتخار کنید. در آخر اضافه کرده بود شما اگر در طی عمر خود هیچ کار مفیدی نکرده باشید باید از اینکه مظهري از انسانیت و نیکی را در بطن خود پرورانده اید به خود ببالید. دو پسر دیگر من نیز هر یک دو فوق لیسانس از عالی‌ترین دانشگاه‌های امریکا به دست آورده و موجوداتی درستکار و قابل تحسین هستند.

چنانکه متوجه شدید مادر شدن من با حوادث تلخ و ناگواری همراه بود. به این جهت می‌خواهم این فصل را با شرح رویدادی شاید خنده آور به پایان برسانم. وقتی به توصیه شوهرم که پس از اقامت در سوئیس و گرفتار شدن به دست پزشک شیادی که مرا از زندگی بیزار ساخته بود تنها عازم امریکا شدم هواپیمای ما در فرودگاه نیویورک فرود آمد و قرار بود در آنجا با هواپیمای دیگری که عازم واشنگتن باشد به شوهرم بپیوندم. اولین باری بود که به امریکا مسافرت می‌کردم.

وسعت فرودگاه نیویورک و ازدحام و جارو جنجالی که در آن حکمفرما بود مرا سخت به وحشت انداخت. صداهایی از بلندگو بر می‌خواست و ساعت پرواز به شهرهای گوناگون را اعلام می‌کرد. ولی من وحشت زده و نگران فکر نمی‌کردم بتوانم به موقع خود را به محل سوارشدن هواپیمای واشنگتن برسانم. بهترین فکری که به نظرم رسید این بود که از مسافرینی که در انتظار پرواز روی نیمکت‌ها نشسته بودند سوال کنم که کدام یک عازم واشنگتن می‌باشند و سپس با نشستن در کنار او مطمئن شوم که هواپیما را از دست نخواهم داد.

همین کار را هم کردم و سرانجام مرد موقری اظهار داشت که او هم مسافر واشنگتن است. خوشحال و آسوده خیال در صندلی پهلوی او نشستم. پس از مدتی چنین به نظرم رسید که در بلندگو کلمه واشنگتن مرتباً تکرار می شود. به آن آقا نگاه کردم و گفتم ببخشید مثل اینکه بلندگو مسافرین واشنگتن را صدا می کند. مرد بیچاره پس از کمی تأمل گفت حق با شماست. مرا ببخشید گوش من سنگین است و متوجه نشدم. عجیب نیست که در بین آن همه مسافر حاضر در فرودگاه، فرد ناشنوایی را برای نجات خود برگزیده باشم؟

فصل بیستم - من و عالم سیاست

من از سنین جوانی به امور خیریه و اجتماعی بسیار علاقمند بودم. هرگز تمایلی به دخالت در امور سیاسی نداشتم. کار ترجمه و تدریس، معاشرت با بستگان و دوستان و شرکت در محافل رسمی که به خاطر مقام شوهرم می بایست در آنان شرکت جویم مرا کاملاً ارضا می کرد و برای پرکردن اوقاتم احتیاج به فعالیت دیگری نداشتم. در مدتی که برادرم پروفیسور عدل مدیرعامل حزب مردم بود، هرگز از طرف او به من پیشنهاد نشد که به عضویت آن حزب در آیم و با او همکاری کنم. اما در زمانی که آقای عامری که هیچگونه آشنایی قبلی با او نداشتم مدیرعامل حزب شد یک روز از جانب ایشان به من تلفن شد و شخصی که پشت خط بود گفت که در فلان روز و فلان ساعت آقای عامری از شما خواهش دارند برای ملاقات با ایشان به دفترشان مراجعه فرمایید. این گفتگوی تلفنی مرا در بهت و حیرت فرو برد. زیرا نه مدیرعامل محترم حزب را می شناختم و نه سابقه سیاسی داشتم. معذک، هم از روی کنجکاوی و هم به علت لحن بسیار مودبانه شخص تلفن کننده در روز و ساعت موعود به دفتر آقای عامری رفتم. ایشان مردی بسیار مودب و با نزاکت و آداب دان بودند. با کمال احترام پذیرای من شدند و سپس اظهار داشتند قصد من سر و صورت دادن به این حزب و بالابردن شان و مقام آن است. به این جهت میل دارم معاونان را از بین افراد خوش نام و شایسته انتخاب کنم. میل دارم بخش امور زنان در این حزب نه به صورت بخشی فرعی و درجه دوم، بلکه هم سان و هم پایه سایر بخش ها به حساب آید. از شما تمنا دارم ریاست این بخش را بپذیرید و بدانید که در مقام معاونت من از اختیارات کامل برخوردار خواهید بود. من از همان برخورد اول منش و شخصیت ایشان را بسیار پسندیده بودم و بی میل به همکاری با وی نبودم.

لیکن وقتی گفتند سمتی که به شما داده می‌شود سمت مهمی است و مستلزم آن است که تمام وقت خود را در اختیار حزب بگذارید ، من مودبانه پیشنهاد ایشان را رد کردم و گفتم کار ترجمه و تدریس و زندگی اجتماعی من ، به من اجازه کار تمام وقت را نمی‌دهد . آنگاه پس از تشکر از حسن ظن ایشان نسبت به خود ، تشکر کردم و از اتاق خارج شدم . چند روز بعد هنگامی که مشغول تصحیح ورقه‌های شاگردانم بودم زنگ تلفن به صدا درآمد. این بار خود آقای عامری با من وارد مذاکره شدند و گفتند من برای بخش زنان حزب مردم به کسی مانند شما نیازمندم به این جهت چون به گفته خودتان تمام وقت حاضر به حضور درحزب نیستید از شما خواهش دارم اوقات فراغتان را در اختیار ما بگذارید و با ما همکاری کنید . این پیشنهاد جای عذر و بهانه برای من باقی نگذاشت . افزون بر این شوق و ذوق او برای پیشرفت حزب مرا تحت تاثیر قرار داده بود . به این سبب با تشکر معاونت او را پذیرفتم و رئیس بخش زنان حزب شدم . کارکردن با آقای عامری بسیار مطبوع و خوش آیند بود ، زیرا او مردی مثبت و کاردان بود که پیشنهادات منطقی همکارانش را می‌پذیرفت و با نهایت نزاکت با آنان رفتار می‌کرد . مرگ ناگهانی آن مرد شریف ما را سخت بهت زده و متاثر کرد . زیرا هنوز از قدرت جوانی برخوردار بود و ظاهراً سالم و پرانرژی به نظر می‌رسید . شایعات بسیاری درباره مرگ او بر زبان‌ها جاری بود . برخی می‌گفتند در حادثه شکار کشته شده و بعضی را عقیده بر آن بود که به دستور مقامات به قتل رسیده است . پس از او آقای فضائلی جانشین او شد . وی گرچه از شور و انرژی عامری برخوردار نبود لیکن مردی متین و موقر بود و با همکارانش رفتاری دوستانه و محترمانه داشت. هنگامی که تاریخ انتخابات نزدیک می‌شد ، یک روز آقای فضائلی مرا به دفتر خود دعوت کرد و گفت: گرچه چندتن از بانوان حزب مایلند ما آنان را به عنوان کاندید حزب مردم معرفی کنیم ولی مایلیم کسی را که هیچگونه ایرادی بر او وارد نیست، به عنوان کاندید نمایندگی مجلس انتخاب کنم . من و سایر اعضای بلند پایه حزب از میان بانوان هم حزبی ، شما را برگزیده ایم .

با اینکه هرگز تا به آن وقت علاقه خاصی به احراز یک مقام سیاسی نداشتم از حسن نیت آقایان هم حزبی ممنون و سپاسگزار شدم و نخواستم به خلاف خواسته آنان رفتار کنم. اما چیزی به برگزاری انتخابات نمانده بود که از جانب شاه اعلام شد که ایران از آن پس یک حزبی خواهد شد و همه باید عضو حزب رستاخیز باشند. با این همه آقایان همکارانم ، از میان سایر کاندیداها مرا کاندید نمایندگی از طرف اهالی تهران معرفی کردند . از آن پس فعالیت انتخاباتی من آغاز شد و هر روز برای جلب آرا و سخنرانی با سایر همکاران به محل‌های مختلف می‌رفتیم . یک شب چهار تن از زنان کاندید را برای معرفی خود و ذکر سوابق و نقشه‌هایی که داشتند به رادیو دعوت کردند . من همراه سه زن کاندید دیگر در آنجا حضور یافتیم و درجه تحصیلات و سوابق اجتماعی و برنامه‌هایی که در صورت انتخاب شدن داشتیم ، متذکر شدیم. آقای رشیدیان که از دوستان نزدیک شاه بود گفت من آن شب در حضور اعلیحضرت بودم و با هم به برنامه رادیو گوش کردیم . پس از ختم آن برنامه من به شاه گفتم ، خانم عدل را به خاطر سوابقش بیش از آن سه بانوی دیگر شایسته نمایندگی می‌دانم. روزی سازمان زنان از کاندیداهای زن دعوت به عمل آورد که در یک گردهمایی با یکدیگر آشنا شوند و هر یک سوابق و فعالیت‌های گذشته خود را متذکر شوند. وقتی به آنجا رفتم افزون بر خانم‌های تحصیل کرده‌ای که می‌دانستم در پست‌های نسبتاً مهمی مشغول کار هستند چهار بانویی را دیدم که به هیچ وجه به نظرم آشنا نبودند . خانم‌هایی که مصدر کارهای مهمی بودند هر یک به نوبه خود برخاستند و پس از معرفی خود خدماتی را که به نفع کشور و مردم انجام داده بودند ، بازگو کردند. من هم از میزان تحصیلات و موسساتی که در آن تدریس می‌کردم و کار ترجمه و فعالیت‌های اجتماعی حاضرین را آگاه ساختم . آن چهار خانم ناشناس که معلوم شد همسران افسران عالی رتبه هستند هر یک به نوبه خود برخاستند و صراحتاً اعتراف کردند که معلومات چندانی ندارند ولی در میان بهت و حیرت سایرین اظهار داشتند ، چون ما خانه دار هستیم مردم را پیش از خانم‌های دیگر می‌شناسیم .

در شگفت بودم چگونه زنی که همیشه به امور خانه خود پرداخته است و هرگز با هیچ گروهی از اجتماع تماس نداشته ادعا می‌کند که بیشتر از ما مردم را می‌شناسد. پس از ختم جلسه من و خانم توران آهی که مصدر پست مهمی بودند با هم از اطاق خارج شدیم. خانم آهی به من گفت البته با وجود این همه کاندید زن و مرد از انتخاب نشدنم زیاد متعجب نخواهم شد. اما اگر یکی از این بانوان بی سواد و از خودراضی انتخاب شوند دست به خودکشی خواهم زد. من که اصولاً سیاست و انتخابات را زیاد جدی نمی‌گرفتم، خنده کنان به او گفتم خانم آهی پس خودتان را برای انتحار آماده کنید چون انتخاب شدن این بانوان حتماً از قبل طراحی شده است. غیر از من که ناخواسته بدان راه کشیده شده بودم آقای که اکنون نامش از خاطر من رفته و مقیم آمریکا بود نیز به تهران احضار شده بود تا به نمایندگی از یکی از استان‌ها انتخاب شود. مرد خوش باور بیچاره کار و زندگی خود را در آمریکا رها کرده و به تهران آمده بود. در ضیافتی که قبل از انتخابات برپا شد آن شخص خود را به من معرفی کرد و گفت امروز از منبع موثقی شنیده‌ام که انتخاب من و شما حتمی است. دوستان و آشنایان من، افزون بر اینکه به درست یا به غلط مرا لایق احراز نمایندگی می‌دانستند به خاطر روابط نزدیک برادرم با شاه تقریباً موفقیت مرا حتمی می‌دانستند. غافل از اینکه علیرغم محبت متقابلی که طبعاً بین خواهر و برادر موجود است هیچگاه برادرم در امور سیاسی و اداری کوچک‌ترین کمکی به من یا شوهرم ننموده بود. شوهرم که ریاست مدرسه عالی تکنوکوم را در آن وقت به عهده داشت از شاگردان خود خواسته بود که به من و کاندیداهای مورد تایید من رای بدهند. یک روز که در خانه بودم تلفن زنگ زد وقتی گوشی را برداشتم مردی با لحنی آمرانه از من پرسید شما خانم عدل هستی پس از شنیدن جواب مثبت من، با تکبر و تفرعن خود را معرفی کرد و دانستم که او یکی از تیمساران عالی رتبه و شوهر یکی از بانوان بسیار عامی کاندیدای نمایندگی است. آن افسر که اکنون نامش را به یاد ندارم. با عصبانیت به من گفت اطلاع دارم که در لیستی که به دست مردم داده‌اید اسم خانم مرا ننوشته‌اید.

گفتم من افتخار آشنایی قبلی با ایشان را نداشتم گفت امشب از ساعت نه به بعد عده‌ای در خانه من برای رای نویسی جمع خواهند شد و باز با همان لحن تحکم آمیز گفت شما هم به منزل ما بیایید و نام خود را نیز در لیستی که به شما داده خواهد شد بنویسید. حق آن بود که من به خواسته آن مرد از خود راضی و بی ادب و قعی نگذرام ولی از آنجا که انسان گاهی به کارهای دور از عقل و منطق دست می‌زند من به خانه آن شخص رفتم و از ساعت نه شب تا هنگامی که آفتاب دمید مشغول نوشتن رای بودیم. بالاخره انتخابات انجام شد. نه من و نه خانم آهی و نه آن مرد بیچاره که از امریکا احضار شده بودند هیچ کدام جزء نمایندگان نبودیم. تعداد آرای قلابی کاندیداها در جراید منتشر شد. برحسب آنچه در مورد من درج شده بود شانزده هزار رای آورده بودم. یکی از دوستان شوهرم که مقام مهمی در وزارت کشور داشت به همسرم گفته بود: خانم شما هفتاد و دو هزار رای آورده است. باید در نظر داشت که جمعیت تهران در آن روزگار خیلی کمتر از امروز بود. خانم‌های افسران همانطور که پیش‌بینی کرده بودم در آن انتخابات فرمایشی به مقام نمایندگی رسیدند. شکست در انتخابات برای من اهمیت زیادی نداشت زیرا اولاً به سیاست‌چندانی نداشتم و در ثانی برای شخصیت خود بیش از آن ارج می‌نهادم که هم طراز آن زنان بی سواد متفرعن و تو خالی باشم. رفتار شوهرم در بعضی موارد با ظرافت و نزاکت خاص توأم بود وقتی پس از اطلاع از نتیجه انتخابات به خانه برگشتم سبد گل بسیار زیبایی در اتاق خوابم دیدم. وقتی به کارت متصل به آن نگریستم خط شوهرم را شناختم که نوشته بود تقدیم به عظمی بسیار عزیز منتخب قلب ما. دوستان و آشنایان از اینکه من با آن همه خونسردی و بی خیالی شکست را پذیرفته‌ام حیرت کردند. در حالی که به من ثابت شده بود که انتخاب شدگان از قبل برگزیده شده‌اند و بدون خودستایی از هیچ حیث خود را از آن چهار بانوی انتخاب شده کمتر نمی‌دانستم و جایی برای افسوس خوردن نمی‌دیدم. روزی که در منزل بودم تلفن باز به صدا در آمد و این بار منشی آقای هویدا بود که مرا برای صرف ناهار در روزی معین به هتل هیلتون دعوت کرد.

خانم منشی که از لحن صدای من تعجب و تردید مرا دریافته بود درصدد توضیح برآمد و گفت آقای نخست وزیر از کاندیداهایی که در انتخابات موفق نشده اند دعوت به عمل آورده اند. باز هم از شگفتی و حیرت من چیزی کاسته نشد. در تمام جریان انتخابات آقای هویدا می گفتند این بار بهترین ها انتخاب خواهند شد. اگر ما جزء بهترین ها نبودیم و لیاقت نمایندگی مجلس را نداشتیم پس این دعوت چه معنی داشت؟ به هر حال در روز موعود در هتل هیلتون حاضر شدم پس از صرف ناهار می دیدم که آقای هویدا با یک یک حاضرین صحبت کوتاهی می کنند. وقتی به مقابل من رسیدند گفتند در آنچه رسماً اعلام شده، شما شانزده هزار رای داشته اید این رقم حتماً حقیقی است و شما باید خوشحال باشید که واقعاً شانزده هزار نفر در این شهر به شما رای داده اند. منظور او کاملاً برای من روشن بود. او ضمن پوزش خواهی از ما، می خواست بگوید آرای اعلام شده قلبی بوده است و کلاهی مجلس بعدی، منتخبین واقعی مردم نیستند. ضمناً با سایرین نیز به طرزی دل گرم کننده صحبت کرد و آشکارا به گونه ای اعتراف نمود که او در این انتخابات دخالتی نداشته است. همانطور که قبلاً گفتم من از شکست خود به هیچ وجه سرخورده و متاسف نشدم. اما رفتار شاه که در آن هنگام فرمانروای مطلق کشور بود به نظرم اشتباه بزرگی آمد. یک حزبی کردن مملکت از طرف کسی که از تمدن بزرگ سخن می گفت دور از انتظار بود. انتخابات آزاد چه لطمه ای می توانست به قدرت و حیثیت او بزند؟ من علاقه خود را به خانواده سلطنتی پنهان نمی کنم. اما رفتار شاه در اواخر سلطنتش بسیار متکبرانه و خودخواهانه بود. هیچ کس جرات مخالفت با او را نداشت. او حاضر به مشورت با کسی نبود. درست است که در بسیاری زمینه ها مرد بسیار مطلعی بود، اما بزرگترین مخترعین و دانشمندان جهان نیز نمیتوانند ادعا کنند که همه چیز را می دانند و احتیاج به مشاوره و اندرز ندارند. زمانی که من شاه را دست کم سه روز در هفته، در خانه خواهرش یا کاخ خودش می دیدم، زمانی بود که ملکه فوزیه به مصر بازگشته بود و شاه هنوز با ثریا ازدواج نکرده بود. در آن ایام او مردی خاکی و دوست داشتنی بود و با اطرافیانش رفتاری کاملاً دوستانه داشت.

از آنجا که من هیچ گاه فعالیت های فرهنگی خود را با کسی در میان نمی گذاشتم شاه نیز از اینکه من جزو مترجمین کشور باشم بی اطلاع بودند. روزی دکتر یارشاطر از ایشان دعوت کردند که برای تشویق نویسندگان و مترجمین سال در مجلسی حاضر شوند. وقتی که دکتر حاضرین را یک به یک به ایشان معرفی می کردند، شاه ناگهان از دیدن من در آن جمع یکه خورد. بطوری که نتوانست حیرت خود را پنهان سازد و گفت نمی دانستم شما مترجم هستید. هنگامی که برای افتتاح هنرستانی که شوهرم در رشت تأسیس کرده بود شاه به رشت آمد زمانی بود که دیگر رفت و آمد من به دربار تقریباً قطع شده بود. معذک شاه هنگام عبور از جلوی صف حاضرین نگاه آشنا و دوستانه ای به من انداخت و لبخندی زد. در اواخر سلطنت شاه، از وی برای افتتاح محل جدید مرکز طبی کودکان دعوت به عمل آمده بود. من هم به علت اینکه جزء هیئت مدیره آن مرکز بودم در آن مراسم حضور داشتم. سال ها بود که شاه را از نزدیک ندیده بودم. در آن روز مهندس طراح ساختمان جدید که الحق کار خود را به بهترین وجهی انجام داده بود و تمام اعضای کابینه نیز در آنجا جمع بودند، وقتی شاه از ماشین پیاده شد و به میان مدعوین آمد، هنگامی که صورت و نگاه او را از نزدیک دیدم از تحولی که در او بوجود آمده بود هم شگفت زده و هم متاسف شدم. او که سابقاً انسانی ساده بود و با اطرافیان رفتاری دوستانه داشت، به مردی بی نهایت متکبر و متفرعن تبدیل شده بود. طرز نگاه او به طراح ساختمان به هنگام سخنرانی اش و حتی به وزرای کابینه به حدی تحقیر آمیز بود که من بی اختیار یکه خوردم. البته باید اذعان کرد که تنها انسان های بسیار والا هستند که فریب چاپلوسان را نمی خورند و رفتار سنجیده و پسندیده خود را تغییر نمی دهند. در تمام قرون و اعصار متملقین باعث پیدایش فرمانروایان مستبد بوده اند. اطرافیان سودجو برای کسب منصب و مقام و ثروت با چرب زبانی به شاه تفهیم کرده بودند که او از هر نظر بر دیگران برتری دارد. یک روز نمی دانم به چه مناسبتی با یکی از وزرای شاه در یک ماشین به مقصدی می رفتیم.

در طول راه آقای وزیر گفتند این روزها سیاستمداری از امریکا به ایران آمده است و او ضمن گفتگو با من اذعان کرد که وضع اقتصادی در امریکا زیاد خوب نیست و باید اقتصاد دانان و متخصصین فکر عاجلی بنمایند من به او گفتم ما ملت بسیار خوشبختی هستیم زیرا شاهنشاه ما در هر زمینه‌ای اطلاعات وسیعی دارند و به تنهایی معضلات کشور را به بهترین نحو برطرف می‌سازند. از شنیدن سخنان آن وزیر سخت در شگفت شدم، زیرا می‌دانستم، نه تنها شخص ناآگاه و جاهلی نیست بلکه بسیار باهوش و تیزبین است و مسلماً با کاستی‌های سیاست شاه کاملاً آشنا است. او چه در حضور و چه در غیاب شاه با تملق و چاپلوسی می‌خواست مقام والای خود را حفظ کند. فکر می‌کنم اگر واقعاً در برابر مهمانان خارجی هم بدینگونه سخن گفته بود آنها نیز منظور او را دریافته و در دل به او خندیده بودند. مثلی است معروف که می‌گویند عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد. در مورد شکست من در انتخابات این اصطلاح کاملاً به حقیقت پیوست زیرا چندی از انتخابات نگذشته بود که انقلاب ۵۷ بوقوع پیوست و تمام بانوان نماینده و سناتور روانه زندان شدند. می‌دانستم که تحمل رنج زندان را نداشتم و خدا را شکر کردم آنانی که حق مرا به دیگران دادند ندانسته چه خدمات بزرگی به من کرده اند. یک سال به روال معمول تابستان برای دیدار فرزندانم به امریکا رفته بودم. دو سه روز پس از بازگشت به تهران با نهایت تعجب متوجه شدم از طرف اقوام و بستگانی که معمولاً چندان مراوده ای با من نداشتند، سبدهای گل با شادباش بازگشت برای من فرستاده شده و بعضی دیگر، که آنها نیز چندان سابقه دوستی و آشنایی با من ندارند به من زنگ می‌زنند و از اینکه من به ایران بازگشته ام اظهار مسرت می‌کنند. معنی این لطف و محبت را از طرف کسانی که هیچ انتظار نداشتیم نمی‌فهمیدم.

یک روز یکی از دوستان نزدیکم که به او بسیار علاقمند هستم به دیدنم آمد و با لحن ملامت آمیز به من اظهار داشت هزار بار به تو گفته بودم بالابودن فشار چشمت را به کسی بروز نده. از این طرز صحبت او هم تعجب کرده و هم به خنده افتادم گفتم مگر مبتلا بودن به یک بیماری گناه و جرم است که انسان بخواهد از دیگران پنهان کند منظورت از این حرف‌ها چیست؟

باز با لحن پرخاشگرانه ای به من گفت نزدیک بود به مقام وزارت برسی، اما به خاطر بیماری چشمت فرصت خوبی از دستت رفت. باز به این گفته او خندیدم و گفتم شوخی را بس کن. من که در عالم سیاست نیستم چطور ممکن است در غیبت من خواسته باشند مرا به مقام وزارت برسانند؟ آنگاه آن دوست عزیز با لحن آرام تری توضیح داد و گفت شهبانو به آقای هویدا دستور داده بود که هنگام ترمیم کابینه، چند تن از بانوان را به عنوان وزیر معرفی کند. آقای هویدا که با آقای قاسم لاجوردی و خانم نازنینشان زهره خانم دوستی نزدیکی داشتند شبی که مهمان آنان بودند این موضوع را با آنها در میان گذاشته و نظر آنها را خواسته بودند. آقا و خانم لاجوردی که لطف خاصی به من داشتند از من نام برده و توصیه کرده بودند که آقای هویدا مرا به عنوان وزیر آموزش و پرورش معرفی کنند. چند روز بعد نخست وزیر، هنگامی که باز برای صرف شام به خانه لاجوردی رفته بود گفته بود من درباره خانم عدل پرس و جو کرده‌ام. همه لیاقت او را تصدیق کردند لیکن گفتند ایشان به علت بیماری چشم مسلماً نمی‌توانند از عهده امور وزارت برآیند. اگر واقعاً چنین پیشنهادی به من می‌شد به طور حتم آنرا رد می‌کردم زیرا می‌دانستم که وزارت آموزش و پرورش وزارتخانه بسیار وسیع و گسترده ای است و من که سابقه کار سیاسی ندارم، نمی‌توانم از عهده اداره آن برآیم. لیکن متأسف شدم که حسودان و بدخواهان چگونه از راست گویی و صداقت انسان سوء استفاده کرده و در راه پیشرفتش مانع تراشی می‌کنند. من در آن زمان در دانشگاه فرح و انستیتوی ایران و فرانسه تدریس می‌کردم و مسلماً تهیه سوالات و تحصیح اوراق شاگردان خیلی بیشتر از کار وزارت مستلزم بینایی است.

ولی باز هم از این موفقیت از دست رفته ابداً دلتنگ نشدم فقط این موضوع باعث شد که من برخی اشخاص را بهتر بشناسم و بدانم منظور از آن تلفن های تبریک و سبدهای گل چه بوده است.

به قول معروف سلام روستایی بی طمع نیست.

فصل بیست و یکم - نکاتی چند درباره خودم

می‌گویند نوشتن درباره خویشتن برای کسی که در خانواده اش مشاهیر و افراد نامدار وجود داشته ، کار آسانی نیست . اما چرا باید چنین باشد . من که در صدد مقایسه خود با هیچ یک از آنان نیستم و به عنوان یک فرد کاملاً عادی می خواهم فرزندانم را با آنچه که بوده و هستم آشنا کنم . بسیاری را عقیده بر آن است که شناخت خویشتن از آشنایی با شخصیت و روحیات دیگران مشکل تر است . شاید چنین باشد؛ زیرا انسان طبیعتاً به کمبودهای خود بیش از نقاط ضعف دیگران با دیده اغماض می نگرد. افرادی را می شناسم که نه تنها خود بلکه فرزندان خویش را نیز عاری از هر عیب و نقصی می دانند . به جرات می توانم ادعا کنم که من از آن قبیل افراد نیستم و حتی به کسانی که سخت دلپستگی دارم با دیده ای حقیقت بین می نگرم. درباره خودم نیز گمان می کنم خود را نه برتر و نه حقیرتر از آنچه هستم تشخیص می دهم . اینقدر می دانم که زنی خودساخته بوده ام و قبل از انقلاب در جامعه، بدون کمک احدی جایی برای خود باز کرده بودم و زنی ناشناخته نبودم. در فصول قبلی متذکر شدم که در حین تحصیل در مدرسه ژاندارک وقتی یک راهبه زیبارو و فرشته‌خو به ما درس اخلاق می داد ، احترام به خویشتن را مصراً به ما توصیه می کرد . من درس احترام به خود را از او آموخته ام و با اینکه فرد پرمدعایی نیستم ، به هیچ وجه حاضر به تحمل تحقیر و توهین نمی باشم . بخت با من یار بوده است که هم در خانواده و هم در مدرسه و هم در زندگی زناشویی و حتی در مدت رفت و آمد به دربار همه احترام مرا نگه می داشتند و کلمه ای زشت و زنده از کسی نشنیدم. این صفت مثبت را هم باید به خود بدهم که من نیز پیوسته احترام همگان حتی زیردستان را نگه داشته ام . حتی در مواردی که با خدمتکاری خائن و دورو ، که در ناپاکی و خیانتش تردیدی نبود روبرو بودم هرگز قادر نبوده ام صدای خود را بلند کنم و فحش و ناسزایی نثارش کنم و با متوسل شدن به بهانه ای نظیر مسافرت و غیره او را جواب کرده ام.

شاید هم برخی این را نه یک صفت مثبت بلکه بی عرضگی بخوانند . البته در طی زندگی اجتماعی انسان با افرادی برخورد می‌کند که یا به علت حسادت و یا به سبب عقده های انباشته شده در وجودشان بی جهت به خود می‌نازند و با حرکات و کلمات زشت و ناشایست سایر افراد را می‌رنجانند . در اندک مواردی با چنین اشخاصی نیز برخورد کرده ام ولی تصور نشود که اهانت آنان را بی جواب گذاشته ام. البته نه به طرز زنده ولی محکم و استوار در برابرشان ایستاده ام و اجازه تکرار چنان رفتاری را به آنها نداده ام . با این همه انسان کینه توزی نیستم و هرگز درصدد تلافی و انتقام جویی از کسی نبوده ام اما باید بگویم کسانی را که به گونه ای عزیزان مرا دل شکسته ساخته و یا مورد اهانت قرار داده اند هرگز نبخشیده ام. خوشحالم که حسود نیستم . به حد بسیار بالایی زیباپرست هستم . زیبایی در چهره و اندام انسان‌ها . در خانه‌های مجلل ، اثاثیه ارزشمند ، آثار هنری و جواهرات و زینت‌آلات و البسه خوش دوخت و برازنده را به شدت می‌ستایم. اما از نداشتن آنها احساس کمبود نمی‌کنم و بردارندگانشان حسرت نمی‌ورزم.

به آنچه دارم قانع هستم و از اینکه محتاج دیگران نیستم راضی و خوشوقتم. همیشه تنها آرزویم این بوده که مانند مخترعین و مکتشفین و نویسندگان و موسیقیدانان بزرگ ، منشا اثری جاودان و ارزنده باشم و اگر به کسی غبطه خورده ام به این قبیل افراد بوده است. مال و ثروت را با دگرگونی روزگار گاهی به طرزی غیرمنتظره می توان به دست آورد و یا از دست داد و در اصل آن چنان ارزشی ندارد که بخواهیم به صاحبان آن حسادت کنیم . اما استعداد استثنایی و نبوغ نعمتی است که تنها به افرادی برگزیده ، عطا شده و نه با صرف پول و هزینه و نه با تلاش و کوشش نمی‌توان آنرا دست آورد. عاشق طبیعت هستم و تماشای یک منظره زیبای طبیعی بیش از هر چیز دیگر به روح و روانم آرامش می‌بخشد . آنچه به یقین درباره خود می‌توانم بگویم :

این است که اگر نیکم اگر بد هرچه هستم زنی خود ساخته ام . از حمایت و راهنمایی های پدر در سنین پایین محروم شدم . مادرم مرا زیر بال خود گرفت و از توجه و محبت نسبت به من دریغ نکرد .

اما چون همسرش را از دست داده بود و سایر فرزندان از دواج کرده و زندگی مستقلی داشتند، بی نهایت به من وابسته بود. او بود که از کودکی مرا به مدرسه ژاندارک فرستاد و من خود را مدیون او می‌دانم. اما وی به خاطر دلبستگی اش به من به پیشنهاد آموزگار انگلیسی‌ام خانم گلادمن که می‌خواست وسیله اعزام مرا به خارج فراهم سازد روی خوشی نشان نداد و مرا از برخورداری از معلومات وسیع تر بازداشت. من رنجشی از او در دل نگرفته‌ام زیرا که او با همه نیک سیرتی خود زنی آینده نگر و عاقبت‌اندیش نبود. وحشت از تنهایی باعث شد که با ابراز دلتنگی خود، مرا از ادامه تحصیل باز دارد و به نوعی مانع پیشرفت من گردد. فکر می‌کنم امکان ترقی و پیشرفت بیشتر، چنانچه اگر مشوق و راهنمایی می‌داشتم برابرم وجود داشت. آنچه را که پس از پایان تحصیلات متوسطه بدان دست یافته‌ام مدیون کسی نیستم و تنها ثمره کوشش و تلاش خود می‌دانم. حتی برادرم پروفیسور عدل گرچه جان مرا نجات بخشید، اما برای رسیدن به اهدافی که داشتم، هیچ کمکی به من نکرد. پس از پایان تحصیلات متوسطه هنگامی که به علت ناسازگاری مادرم با همسر فرانسوی برادرم پروفیسور عدل خانه پدری را ترک گفتیم و در یک خانه استیجاری در خیابان سی متری (باغشاه) سکنی گزیدیم از اینکه وقتم به بطالت می‌گذشت دلخور و ناراضی بودم. به این جهت تصمیم گرفتم در انجمن فرهنگی ایران و انگلیس نام نویسی کنم و زبان انگلیسی را فرا گیرم. برخلاف برخی از شاگردانی که حضور در کلاسهای آن موسسه را برای وقت گذرانی به حساب می‌آوردند من با شور و ولع بسیاری، به راستی تشنه آموختن بودم.

زیرا می‌دانستم هر زبانی را که انسان می‌آموزد دنیای نوینی به رویش گشوده می‌شود و با آداب و رسوم و ادبیات اقوام دیگر آشنا می‌شود. مدارج تحصیلی آن موسسه را تا آخرین مرحله طی کردم و می‌توانم بگویم اگر کسی با جدیت از تعلیمات استادان آن موسسه بهره می‌گرفت سواد کافی برای مطالعه کتب انگلیسی و نگارش به آن زبان را به دست می‌آورد. من در همان سنین پایین عاشق و شیفته ادبیات شدم. به هنگام کودکی من، نگارش و نشر کتب ویژه کودکان در ایران مرسوم نبود.

ده ساله بودم که پدرم چند جلد کتاب از تالیفات خانم کنتس دوسگور فرانسوی را که برای کودکان داستان می‌نوشت برای من خرید.

چون از شش سالگی و از همان کودکی در مدرسه ژاندارک با زبان فرانسه آشنا شده بودم قادر بودم که آن کتاب‌ها را بخوانم و مضمونشان را درک کنم. آن داستان‌های کودکانه به حدی مرا مجذوب خود ساختند که درصدد برآمدم یکی از آنها یعنی Francois LE Bossu یا فرانسوای گوزپشت را به فارسی ترجمه کنم. اما مجبور بودم این کار را که به گمان من بر خلاف میل پدرم بود در خفا انجام دهم. پدر من درباره تحصیلات فرزندان بسیار سخت گیر بود و عقیده داشت که بچه‌ها پس از بازگشت از مدرسه تنها باید خود را به درس و مشق مشغول دارند. او بسیار عصبی و مقتدر بود. من و حتی قبل از من، برادران و خواهرم از او حساب می‌بردند. یک روز وقتی از مدرسه به خانه رسیدم یکی از مستخدمین گفت آقا شما را به دفتر خود احضار کرده‌اند. البته گاهی پدرم که به زبان فرانسه آشنایی داشت اگر مهمان نداشت و در منزل بود مرا برای حاضر کردن دروسم به اتاق خود می‌خواند. آنروز از اینکه او زودتر از معمول مرا به دفتر خود خوانده است امری غیرعادی به نظر رسید و مرا بسیار شگفت زده نمود. وقتی داخل اتاق دفتر پدرم شدم او را در حالی که دفتر ترجمه مرا در دست داشت پشت میزش نشسته دیدم. ترس عجیبی از مواخذه و ملامت او مرا در بر گرفت و حس کردم که زانوهایم از وحشت می‌لرزد. اما در نهایت حیرت دیدم که پدرم به جای فریاد زدن و پرخاشگری با لبخندی ملاحظت آمیز مرا مورد تشویق قرار داده و به من وعده کرد که اگر چنانچه ترجمه آن کتاب را به پایان برم آنرا به خرج خود به چاپ برساند. یک دختر ده ساله با تجسم اینکه ممکن است نام او پشت جلد کتابی چاپ شود از شنیدن این مژده بی شک از خوشحالی سر از پا نمی‌شناسد. از بخت بد رویای شیرین کودکانه من به حقیقت نپیوست و پیش از آنکه من ترجمه کتاب را به اتمام برسانم پدرم بیمار شد و برای مداوا به پاریس رفت و در همان شهر درگذشت.

من او را در سنن پایین از دست دادم و به این جهت نه شناخت عمیقی از او دارم و نه از حمایت و راهنمایی‌های پدران او چنانکه باید برخوردار شدم. با اینکه از او حساب می‌بردم او را بسیار دوست می‌داشتم. زیرا انسانی شوخ و زنده دل و مهمان نواز بود.

در خانه اش به روی همه باز بود و کمتر شبی بود که بدون مهمان سر سفره بنشیند. به شعرای نامی ایران می‌بالید و از من می‌خواست اشعاری را که دست چین کرده و در دفتری یادداشت کرده بود، از برنمایم. نصیحتی که به من می‌داد و آنرا به یاد دارم این بود که می‌گفت هرگز چیزی از کسی مخواه و خود را در برابر اشخاص خوار و خفیف نکن. اما هر آنچه را که می‌خواهی بدون اینکه تردیدی به خود راه دهی از پروردگار خود طلب کن.

چند سال بعد هنگامی که دانش آموز دبیرستان بودم راهبه‌ای که استاد ادبیات ما بود و علاقه مرا به کار ترجمه می‌دانست به من توصیه کرد جامه پشمین اثر هانری بر دو را به زبان فارسی برگردانم. من از توصیه او پیروی کردم و به این ترتیب افتخار اولین مترجم زن ایرانی نصیب من شد. این کتاب در سال ۱۳۱۷ منتشر شد. سال پس از آن مادرم تصمیم گرفت برای مداوای چشم به پاریس برود. در آن روزها سفرها بوسیله هواپیما انجام نمی‌گرفت. مادرم می‌خواست که حتماً در آن مسافرت همراه او باشم.

ما با آقای منصور السلطنه عدل که به سمت سفیر ایران در ایتالیا منصوب شده بود به سوی اروپا حرکت کردیم. من یک جلد از ترجمه فارسی جامه پشمین را به منظور تقدیم به نویسنده آن که هنوز در قید حیات بود همراه برده بودم. صحافی ماهر، آنرا با زری قدیم ایرانی جلد کرده بود. هیچ امیدوار نبودم که آن نویسنده نامی که عضو آکادمی فرانسه بود مرا به حضور بپذیرد. پس از رسیدن به پاریس نامه ای به او نوشتم و از او تقاضای ملاقات کردم. برخلاف انتظارم جواب نامه مرا داد و روزی را برای ملاقاتمان در خانه خودش تعیین کرد. با شور و شوق بسیار بدانجا رفتم و نویسنده معروف از دیدن دختر بسیار جوانی که به گفته خودش از سرزمینی دور دست با ترجمه کتاب او به آنجا رفته بود سخت در شگفت شد.

در آن روزگار نام ایران در مغرب زمین کمتر به گوش کسی خورده بود و به این جهت ملاقات با یک دختر جوان ایرانی که به یکی از تالیفات او توجه و علاقه نشان داده بود برای او هم هیجان انگیز و هم غرور آفرین بود. او از من با نهایت ادب و مهربانی پذیرایی کرد و در ضمن پرسید: درآمد من از ترجمه آن کتاب چقدر بوده است؟ از این سوال ناگهانی جا خوردم زیرا آن ناشر که نمی‌خواهم اسمش را ببرم از این بابت دیناری به من نپرداخته بود و من هم در سنن جوانی از اینکه ترجمه کتابم به چاپ رسیده به حدی ذوق زده بودم که اصلاً در این باره از او پرسشی نکرده بودم.

هانری بر دو از بی‌خیالی من متحیر شد و گفت ناشر از جوانی و بی‌تجربگی شما سوء استفاده کرده است. نصیحتی که به شما می‌کنم این است که نگذارید پس از این حاصل زحمتتان نصیب دیگران گردد. سپس آخرین اثر خود که گرداب نام دارد امضاء کرد و به رسم یادگار به من اعطا نمود.

در ضمن اظهار داشت به نظر خود من، ترس از زندگی بهترین کتابی است که تا بحال نوشته ام و به شما توصیه می‌کنم آنرا و به ویژه مقدمه آنرا به فارسی ترجمه کنید. با یک دنیا خوشحالی و غرور از منزل او خارج شدم.

به توصیه آن نویسنده عالیقدر ترس از زندگی را به فارسی ترجمه کردم و به خرج خود به چاپ رساندم. ولی من که در هیچ معامله ای عاقل و زبردست نیستم، از ترجمه آن کتاب نیز سود مادی نصیبم نشد. پس از آن کتاب، دست به ترجمه مارکی ویلمر اثر ژرژساند زدم و ماهها روی آن کار کردم. باز هم از روی بی‌تجربگی بدون اینکه یک نسخه کپی شده آنرا در دست داشته باشم آنرا به یک ناشر سپردم.

از این شخص به دلیل اینکه دیگر در قید حیات نیست نمی‌خواهم نام ببرم. ولی این ناشر که به عنوان دانشمند و استاد ادبیات فارسی در رادیوهای خارجی سخنرانی می‌کرد و در عین حال به نشر کتاب نیز می‌پرداخت فردی بسیار غیرمسئول بود. پس از چندی که متوجه شدم هیچ خبری درباره تاریخ نشر مارکی ویلمر از او به من نمی‌رسد به او زنگ زدم و او در نهایت سادگی به من جواب داد من دفتر ترجمه شما را گم کرده‌ام.

این شخص که مثلاً استاد ادبیات و نویسنده هم بود به همین سادگی زحمات چندین ماهه یک مترجم را به باد داد، و هرگز صحبتی هم از خسارت یا ندامت نکرد.

تا مدت‌ها از کار ترجمه دلسرد شدم. به ویژه آنکه در آن هنگام ازدواج کرده بودم و صاحب سه فرزند خردسال شده بودم.

پسران من به فاصله کمی یکی پس از دیگری متولد شده بودند و تمام وقت من صرف مراقبت از آنان می‌شد. وقتی شاه بنگاه ترجمه و نشر کتاب را تاسیس نمود و فرد دانشمندی چون آقای دکتر یارشاطر را به ریاست آن برگزید روزنه نوینی به روی نویسندگان و مترجمان گشوده شد. زیرا اگر نوشته یا ترجمه مولف یا مترجمی به تصویب آن موسسه می‌رسید قرارداد معتبری با او بسته می‌شد و او دیگر با ماشین نویس و چاپخانه و فروش کتاب سروکاری نداشت.

پس از اطلاع از این موضوع نمونه‌هایی از ترجمه‌های قبلی خود را به بنگاه ترجمه و نشر کتاب فرستادم و خوشبختانه کارهای من مورد تایید هیئت مدیره قرار گرفت. قراردادی برای ترجمه کتاب سرخ و سیاه اثر معروف استاندال با من بسته شد. این کتاب بسیار قطور بود و فرصت تعیین شده فقط شش ماه بود. دکتر یارشاطر که ارزش کار مولفین و مترجمین را خوب می‌دانست همیشه از مبلغ پرداختی در برابر زحمات آنان پوزش می‌طلبید.

من برای اتمام ترجمه سرخ و سیاه در آن مدت محدود بسیار تلاش کردم و خوشبختانه به نتیجه خوبی دست یافتم. چنانکه این ترجمه من تا به حال سه بار تجدید چاپ شده است. پس از آن، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، قراردادی برای ترجمه قصه‌های دوشنبه اثر آلفونس دوده را با من امضاء کرد که آن نیز تا به حال سه بار تجدید چاپ شده است. آخرین بار دکتر یارشاطر به من پیشنهاد کرد عشق سوان اثر مارسل پروست را به فارسی ترجمه کنم.

مطیع الدوله حجازی که او نیز یکی از اعضای هیئت مدیره بود به من گفت دخترم به تو نصیحت می‌کند که ترجمه این کتاب را به عهده نگیر.

به دلیل آنکه اولاً ترجمه آثار پروست که به زبانی بسیار پیچیده نگاشته است کار مشکلی است و ثانیاً نوشته‌های او در ایران خواننده چندانی نخواهد داشت.

من گفته‌های این مرد محترم را پیش از امضای قرارداد به دکتر یارشاطر متذکر شدم. ایشان گفتند حق با آقای حجازی است. ولی اولاً من عقیده دارم که شما می‌توانید از عهده ترجمه این کتاب برآید و ثانیاً منظور بنگاه ترجمه و نشر کتاب نه سود مادی بلکه اشاعه علم و ادب است و ما باید در این موسسه از هر نویسنده نامی دست کم نسخه‌ای در اختیار داشته باشیم. من به دلیل اینکه به قضاوت و شخص دکتر یارشاطر اطمینان و احترام بسیار داشتم و دارم ترجمه عشق سوان را پذیرفتم. ولی پس از آغاز کار دریافتم که حقیقتاً ترجمه آثار پروست از تالیفات دیگر نویسندگان چقدر دشوارتر است. فهم جملات بلند او که گاهی در ابتدای یک صفحه آغاز شده و تا پایان آن ادامه می‌یابد و فی مابین آن در پارانتز موضوع دیگری مطرح می‌شود واقعاً کار آسانی نیست و مسلماً ترجمه آن به همان صورت اصلی برای خواننده ایرانی غیرقابل فهم است. این است که مترجم باید پس از درک و مقصود نویسنده بدون اینکه به شیوه نگارش او لطمه بزند جملاتش را کوتاه‌تر و قابل فهم‌تر سازد. خوب به خاطر دارم که گاهی از صبح تا ظهر یک روز را صرف ترجمه یک جمله از این کتاب می‌کردم. من که از کودکی عاشق کار ترجمه بودم از دشواری و کندی کار در این مورد نزدیک بود از اشتغال محبوب خود بیزار شوم، هنوز ترجمه این کتاب را به پایان نبرده بودم که انقلاب ۵۷ در ایران روی داد. از طرفی می‌دیدم که دیگر بنگاه ترجمه و نشر کتاب وجود ندارد و قراردادی که با من بسته شده فاقد اعتبار است و از سوی دیگر واقعاً از ترجمه جملات پیچیده و طولانی پروست خسته شده بودم و تصمیم گرفتم ترجمه آن کتاب را ناتمام بگذارم. اما از آنجا که خانه‌داری و زندگی اجتماعی هرگز مرا ارضا نکرده است و پس از انقلاب به ادامه تدریس در دانشگاه دعوت نشدم به هیچ‌وجه حاضر نشدم فعالیت ادبی خود را به کلی کنار بگذارم.

همچنان که شاید قبلاً هم متذکر شده باشم استادان ادبیات من در مدرسه ژاندارک همیشه نوشته‌های مرا می‌ستودند و حرفه نویسندگی را برای من در آینده پیش‌بینی می‌کردند. با اینکه آرزو داشتم جدا از ترجمه آثار دیگران، خود به نگارش کتابی بپردازم، قدرت تخیلم به حدی نبود که بتوانم ماجراهای جالب و قهرمانان خیالی بوجود آورم. فکر می‌کنم در زندگی هر انسانی در موارد نادری، پیش آمدهایی که بیشتر به معجزه شباهت دارند روی می‌دهد. یک شب در عالم خواب بخش کوچکی از یک ماجرای عاشقانه را به وضوح مشاهده کردم. بامداد آن شب سرحال تر و با نشاط‌تر از معمول چشم از خواب گشودم. رویدادهای دل‌انگیزی که در آن رویا دیده بودم مدام فکر مرا به خود مشغول می‌ساخت و رفته رفته ماجراهای دیگری که گویی ادامه آن رویا بودند جسته، گریخته در ذهنم شکل می‌گرفتند. به طوری که پس از اندک زمانی احساس کردم که می‌توانم این تجسمات را به هم بپیوندم و دست به نگارش یک داستان عشقی بزنم. نمی‌دانم به چه دلیل تصمیم گرفتم این داستان را به زبان انگلیسی بنویسم. در حالی که نگارش به زبان مادری و حتی زبان فرانسه برای من بسیار آسان‌تر بود. اما باید بگویم که این تصمیم، تصمیمی آموزنده بود. زیرا به هنگام نوشتن آن کتاب که در حدود پنج سال به طول انجامید، ناچاراً، به طور مداوم به کتاب‌های لغت فارسی، فرانسه و انگلیسی رجوع می‌کردم و این خود افزون بر بالابردن معلوماتم تمرین بسیار خوبی برای فکر و مغزم بود. هیجان انگیزترین کاری که در طی زندگی انجام داده‌ام شاید نگارش این کتاب باشد. تنها در اطاق کارم می‌نشستم و گاهی متوجه می‌شدم بدون اینکه ذره‌ای احساس خستگی نموده باشم پنج ساعت تمام بدون وقفه مشغول نوشتن بوده‌ام. قهرمانان داستانی را که آفریده بودم چون منسوبین نزدیکم دوست می‌داشتیم و هنوز هم پس از گذشت سال‌ها، دلم برای آنها تنگ می‌شود.

این کتاب را پس از اتمام به زبان فارسی ترجمه کردم ولی به دلایلی چاپ آن در حال حاضر نه به زبان انگلیسی و نه به فارسی میسر نیست. به فرزندانم وصیت کرده‌ام پس از آنکه موقعیت مناسبی برای چاپ آن کتاب به وجود آید، پس از من آنرا منتشر سازند.

پس از اتمام آن کتاب خلاء عجیبی در زندگی خود احساس کردم. ناگهان باز به یاد ترجمه ناتمام عشق سوان افتادم و متوجه شدم که بخش عمده آنرا با زحمت زیاد و صرف ساعات کار متوالی ترجمه کرده‌ام و دریغ آمد که حاصل آن همه کوشش را به هدر دهم، به این جهت بقیه آن کتاب را ترجمه کردم و آنرا به پایان رساندم. شنیده بودم که بعد از انقلاب بنگاه ترجمه و نشر کتاب جای خود را به موسسه علمی و فرهنگی داده است. یک روز با تلاش بسیار از رئیس آن موسسه، وقت ملاقات خواستم و در تاریخ تعیین شده با قرارداد قبلی و نسخه دست‌نویس ترجمه کتاب، به دیدن او رفتم. برخلاف دکتر یارشاطر که با چهره‌ای گشاده و لبخندی محبت‌آمیز با نویسندگان و مترجمان برخورد می‌کرد این شخص با قیافه‌ای عبوس و گرفته با من روبرو شد و همینکه دفتر ترجمه را به او دادم با لحنی تحقیرآمیز گفت این چیست؟ من یک کلمه از آنرا نمی‌توانم بخوانم. به علاوه ما به نشر این نوع کتب علاقه‌ای نداریم. این نوع کتب؟ آیا کسی حق دارد به اثر مارسل پروست این چنین به دیده تحقیر بنگرد؟

نثر مارسل پروست در زبان فرانسه از جایگاهی همانند نثر سعدی در ادبیات فارسی برخوردار است. افزون بر این چنانچه این موسسه نوبنیاد خود را جانشین بنگاه ترجمه و نشر کتاب معرفی می‌کند، پس لازم است که خود را در برابر قراردادهای در آن بنگاه متعهد بداند.

عصبی و سرخورده از آن محل بیرون رفتم و به فکر افتادم که به هر ترتیب ممکن ترجمه خود را که با آن همه تلاش و کوشش به پایان برده بودم منتشر سازم. اما ناشرین بیشتر از آنکه در اندیشه انتشار شاهکارهای ادبی دنیا باشند در اندیشه سود خود بودند. می‌دانستند که آثار پروست در ایران خواننده چندانی ندارد و از این رو به هر یک از آنها که مراجعه می‌کردم با پاسخ منفی مواجه می‌شدم تا سرانجام موسسه نشر روشنگران که ریاست آنرا خانم لاهیجی به عهده داشتند و پشتیبان نویسندگان و مترجمان زن بودند چاپ و انتشار 'عشق سوان' را پذیرفتند و این کتاب که آخرین ترجمه من است به سال ۱۳۸۲ در تهران منتشر شد.

در عین حال متوجه شدم کتابهای سرخ و سیاه و قصه‌های دوشنبه بدون اطلاع من دوبار پس از اولین انتشار آن، تجدید چاپ شده است. در بنگاه ترجمه و نشر کتاب رسم بر این بود که هر بار پس از تجدید چاپ یک کتاب حقی به نویسنده یا مترجم آن پرداخت می‌شد. وقتی فهمیدم که موسسه جایگزین آن بدون در نظر گرفتن حق من اقدام به چاپ آن دو کتاب نموده است اقداماتی به عمل آوردم و سرانجام مبلغ ناچیزی به من پرداخت شد. پیش از انقلاب مقالاتی درباره موضوعات گوناگون برای روزنامه‌ها می‌نوشتم و هنگامی که چند داستان کوتاه نوشته بودم یکی از آنان توسط آقای هوشنگ مستوفی در رادیو خوانده شد. بعد از اخذ درجه لیسانس و ادبیات فرانسه از دانشگاه تهران در دانشگاه سوربون پاریس برای دست یابی به درجه دکترا نام نویسی کردم. موضوع رساله من مقایسه کلیله و دمنه با اشعار لافونتن بود. ابن مقفع و لافونتن فرانسوی هر دو قریب ۶ داستان خود را از بید پای هندی اقتباس کرده اند و هر یک به سبک و شیوه خود آنها را به رشته تحریر درآورده اند. نکته قابل توجه نتیجه گیری آن دو نویسنده و شاعر از این داستانهاست. در برخی از آنها نویسنده شرقی سرانجام قهرمان را به دست تقدیر و سرنوشت می‌سپارد، در حالیکه شاعر فرانسوی موفقیت آن قهرمان را مدیون کوشش و تلاش خود می‌داند. تفاوت سبک نگارش و طرز تفکر بین نویسنده شرقی و شاعر غربی اختلاف میان فلسفه شرق و غرب را که هنوز هم وجود دارد به خوبی نشان می‌دهد.

در نگارش آن رساله سه مرد اندیشمند و دانا کمک و راهنمای من بودند. آقای سانتا کروس که در آن زمان در دانشگاه تهران تدریس می‌کرد، در انتخاب داستانها و شیوه نوشتن یک رساله کمک‌های موثری به من کرد. یک استاد فرانسوی دیگر به نام آقای دومیراس که مرد بسیار خوش مشربی بود، هفته‌ای یک بار به منزل ما می‌آمد و چون از رشته روان شناسی آگاهی کامل داشت نه تنها از روحیات قهرمانان این داستانها با من سخن می‌گفت بلکه با صحبت درباره بسیاری از مسائل روان‌شناسی مرا که عاشق شناخت درون انسان‌ها هستم مفتون و مجذوب می‌ساخت.

فرد دیگری که همواره مورد ستایش من بوده و خوشبختانه از دوستان بسیار عزیز من محسوب می‌شود آقای کریم مجتهدی استاد فلسفه بود. ساعاتی که او درباره رشته تخصصی خود سخن می‌گفت من محو گفته‌های او می‌شدم و آن همه فهم و ادراک او را در دل می‌ستودم. اکنون ترجمه اولین کتابم به نام جامه پشمین به نظرم بسیار ناشیانه و کودکانه می‌رسد. دو سال پس از انتشار آن عقیده ام بر این بود که آن کتاب به نحو بهتری می‌توانست به فارسی برگردانده شود. یک شب در یک ضیافت شام دغدغه خاطر را در این باره با نویسنده معروف آقای دشتی که همواره مورد احترام من بوده است در میان گذاشتم. دشتی با لبخندی اطمینان بخش به من گفت دخترم چرا باید از این بابت نگران و ناراحت باشی. تو آن کتاب را در زمانی که دانش آموز دبیرستان بوده‌ای ترجمه کرده ای و اکنون جملات آن به نظرت بد و ناشیانه می‌رسد. این خود نشانه آن است که در نگارش درجا نزده ای و اکنون مطالب را به طرز بهتری می‌توانی به روی کاغذ بیاوری. باید خوشحال باشی که در حال پیشرفت هستی. نگران نباش و با اعتماد به نفس به کار خود ادامه بده. اکنون به توصیه سفیر فرانسه که در یک جلسه دوستانه با او آشنا شدم جامه پشمین را بازنویسی کرده ام و در موقع مقتضی اقدام به چاپ آن خواهم نمود.

پس از جنگ جهانی دوم در چندین موسسه خیریه فعالیت می‌کردم. اولین زن ایرانی بودم که به ریاست یک اداره یعنی اداره امور زنان کارگر در وزارت کار منصوب شدم. از آغاز تاسیس سازمان زنان به عضویت آنجا درآمدم و مدتی رئیس امور بین الملل آن سازمان بودم. بعدها در سازمان شاهنشاهی خدمات اجتماعی نیز فعالیت موثری داشتم. در مرکز طبی کودکان که به همت زنده یادان دکتر محمد غریب و دکتر حسن اهری احداث شده بود یکی از اعضای هیئت مدیره بودم. هنگام عضویت در باشگاه بین‌المللی زنان مدتی معاونت آن باشگاه بر عهده من بود. در کلپ زونتهای تهران نیز عضو بودم. چندین سال در دانشگاه فرح که امروز به دانشگاه الزهرا تبدیل شده است نیز فعالیت داشتم. در مدرسه عالی پاریس و انجمن فرهنگی ایران و فرانسه زبان فرانسه و ترجمه تدریس می‌کردم.

SMITHSONIAN INSTITUTION
Cable address : FREER GALLERY OF ART Area Code : 202
FREER Washington WASHINGTON , D . C. Telephone : 381-5344
20560
June 9 , 1966

My dear Mrs. Naficy :

Your former students have learned with greatest regret that you and his Excellency Mr. Habib Naficy are soon leaving Washington.

We can not tell you how much we regret your departure since we had all been looking forward to another course in Iranian literature and language like the one you conducted in such a superior way last year . We all greatly benefited from your interpretation of the passages and got a better insight into the poetical quality of your great national epic.

It was a very inspiring and informative course, and we greatly regret that owing to various circumstances this will no longer be continued.

At the time of your departure, we want you, however, to know how much we appreciate your interest and devotion to the cause of spreading the beauty of Iranian literature and your special attention to your students. We will certainly always remember you in years to come and hope that a happy fate will bring you and his Excellency back again to Washington.

In the meantime we all wish you a very happy return to your country and happy years to come for you and your whole family.

Mrs . Habib Naficy
Office of the supervisor of Iranian students
2954 Upton street, N . W
Washington, D. C.

در تکنیکوم نفیسی نیز که با تلاش مداوم شوهرم تاسیس شده بود با او همکاری داشتم و به هنرجویان انگلیسی درس می‌دادم . پیش از یک حزبی شدن ایران در حزب مردم معاون مدیرعامل برای اداره امور زنان بودم . در زمان سرپرستی شوهرم در امریکا با کمک او و برخی از همکارانش روزهای شنبه برای آموزش زبان فارسی به کودکان ایرانی کلاسی دائر کرده بودیم . خود من نیز شخصاً یک کلاس ادبیات فارسی به منظور آشنا ساختن امریکاییان علاقمند به فرهنگ ایرانی تشکیل داده بودم که شخصیت‌های مهمی در آن کلاس حضور می‌یافتند . یکی از جمله این افراد آقای ایتک هازن رئیس موزه معروف اسمیزون بود . وی به هنگام بازگشت ما به ایران طی نامه محبت آمیزی از من به خاطر استفاده ای که او و همکارانش از تدریس من کرده بودند از من سپاسگزاری کرده بود . این نامه را که برای من مایه بسی افتخار است ، ضمیمه این مجموعه می‌کنم .

موسسه اسمیزونین

گالری هنر

تاریخ ۹ ژوئن ۱۹۶۶

خانم نفیسی عزیزم

شاگردان شما در نهایت تاسف شنیده‌اند که شما و جناب آقای حبیب نفیسی به زودی امریکا را ترک خواهید کرد. درجه تاسف ما از عزیمت شما قابل ذکر نیست. ما علاقمندان به زبان و ادبیات فارسی امیدوار بودیم که ترم دیگر از تدریس و آموزش عالی شما در این زمینه بهره‌مند گردیم.

ما از نقل و تفسیری که شما از بخشی از ادبیات اسطوره‌ای شورتان نمودید بسیار سود بردیم.

تدریس شما بسیار آموزنده و الهام بخش بود و بسیار متأسفیم که به علت شرایط مختلف از این پس از آن محروم خواهیم بود.

در این هنگام که قصد عزیمت دارید میل داریم بدانید که چقدر به عشق و افرتان به کشور و تلاشتان برای آشنا ساختن دیگران با ادبیات فارسی و توجهتان به شاگردانتان را ارج می‌نهمیم.

باید امیدوار باشیم که در سال‌های آینده فرصتی برای بازگشت شما و جناب نفیسی به امریکا دست بدهد.

در ضمن بازگشت خوشی به شورتان را برایتان آرزو می‌کنیم و امیدواریم که سال‌های خوشی برای شما و خانواده تان در پیش باشد و همیشه خوش و موفق باشید.

اتینگ هاوزن

فصل بیست و دوم - آنچه از شهریور ۲۰ به یاد دارم

آن سال به رسم معمول به فتح آباد رفته بودیم. دخترخاله ام عزیز مثل همیشه از همان بدو ورودمان به ما پیوسته بود.

اکنون دیگر هر دوی ما مرحله کودکی را پشت سر گذاشته‌ایم. به دوران جوانی گذاشته بودیم. زندگی به روال عادی می‌گذشت نه من و نه مادرم هیچ کدام به امور سیاسی علاقه‌ای نداشتیم و حتی وسیله‌ای برای اطلاع از آنچه در دنیا می‌گذشت در اختیار ما نبود. نه روزنامه‌ای به دست ما می‌رسید و نه دستگاه رادیویی که در آن زمان زیاد هم معمول نبود، در خانه ما وجود داشت. یک شب در عالم خواب دیدم ایران مورد حمله یک ارتش خارجی قرار گرفته و ما در حال فرار هستیم. به هر شهر و دهکده‌ای که می‌رسیدیم ساکنین وحشت زده را می‌دیدیم که دسته دسته خانه‌های خود را ترک می‌گویند و راه بیابان را پیش می‌گیرند. وقتی بیدار شدم از خوابی که دیده بودم متعجب شدم. زیرا در آن مرحله از زندگی امکان وقوع حوادث ناگوار هرگز از خاطر من خطور نمی‌کرد. حتی امروز نیز مانند برخی اشخاص، هرگز مناظر وحشت زده در عالم خواب نمی‌بینم. البته ساعتی بعد آنچه را که در عالم خواب دیده بودم به فراموشی سپردم و مثل هر روز با عزیز به گردش و تفریح پرداختیم. سحرگاه دو روز بعد با صدای مهیب بمب‌هایی که روس‌ها بر روی شهر تبریز می‌انداختند از خواب پریدیم. برای ما که از همه جا بی‌خبر بودیم شنیدن این صداهای وحشت‌انگیز بس تعجب‌آور و در عین حال هراس‌آفرین بود. ساعتی بعد اتومبیل خواهرم را دیدیم که جلوی استخر باغ توقف کرد. محمد ولی میرزا به شتاب از ماشین پیاده شد و گفت روس‌ها به تبریز حمله کرده‌اند. بدون اتلاف وقت سوار شوید تا از اینجا بگریزیم. او به ما حتی اجازه برداشتن چند دست لباس اضافی را نداد.

جای گرفتن در آن ماشین، کار آسانی نبود. زیرا افزون بر محمود آقا راننده، خواهرم، شوهر او، دختر خردسالشان گلناز و پرستار او زهرا که زنی بسیار فربه بود سرنشینان ماشین بودند.

مادرم و من به سختی خود را در میان آنها جای دادیم . غیر از سرنشینیان خارج از ظرفیت اتومبیل در قسمت جلوی آن چند حلب بنزین اضافی که به دستور محمدولی میرزای محتاط و عاقل خریده شده بود جای داشت . پیش از حرکت ، عزیز ما را مطمئن ساخت که وسیله ای برای بازگشت به تبریز و پیوستن به خانواده خود را پیدا خواهد کرد . به هر صورت ماشین به راه افتاد . وقتی به قریه باسمنج در مجاورت تبریز رسیدیم با نگرانی و وحشت بسیار متوجه شدیم که مامورین راه عبور ماشین ها را به سوی تهران سد کرده اند و آنها را به نفع ارتش مصادره می کنند . وقتی به نوبه خود جلوی مامورین رسیدیم محمد ولی میرزا که ظاهراً فردی بسیار محتاط بود و همیشه از مقررات پیروی می کرد بر خلاف انتظار به راننده دستور داد به فرمان ایست مامورین توجهی نکند و به سرعت از صف آنها بگذرد . محمود آقا هم که مطیع امر او بود همین کار را کرد و ما آسوده از شر مامورین راه تهران را در پیش گرفتیم . چون وضع هنوز بسیار مبهم و نامعلوم بود محمد ولی میرزا صلاح را در آن دید که تا قبل از ادامه راه به سوی تهران شب را در قریه قره بابا که به من و مادرم تعلق داشت بگذرانیم .

کدخدا قریه که تا آنوقت صاحبان دهکده را از نزدیک ندیده بود پس از آنکه از هویت ما آگاه شد با گرمی از ما استقبال کرد و خانه خود را در اختیار ما گذاشت . مرد بیچاره آنچه در توان داشت برای پذیرایی از ما به کار برد . اما خوابیدن در اتاقی که بالای اصطبل ساخته شده بود کار آسانی نبود . بوی پهن فضای نه چندان بزرگ اتاق را پر کرده بود و همین که چشم بر هم مینهادیم صدای گوسفندان و گاوهای اصطبل ما را از خواب می پراند .

محمد ولی میرزا به محمود آقای راننده دستور داد صبح زود به سر جاده برود و ببیند وضع به چه منوال است . محمود آقا در بازگشت به ما اطلاع داد که چون استاندار و فرماندار تبریز خود با خانواده و حتی اثاثیه ارزشمند خانه هایشان را ترک گفته اند و ارتش هم دیگر در صدد دفاع نیست مردم به هر وسیله ممکن از شهر فرار می کنند .

پس از گزارش محمود آقا ما هم بلافاصله سوار شده و راه تهران را در پیش گرفتیم . وقتی سر راه به شهر یا دهکده ای می رسیدیم درست همانند آنچه در عالم خواب دیده بودم ، ساکنین وحشت زده را می دیدم که دسته دسته در حال گریز از مسکن و ماوای خود هستند .

اکنون که سالها از آن واقعه می گذرد هنوز هم در شگفتم که چگونه رویای من بی خبر با آنچه در واقعیت روی داد کاملاً تطبیق می کرد . در طی راه چندین بار صدای بمب افکن های روسی را بر فراز سر خود میشنیدیم .

در چنین مواردی به دستور شوهر خواهرم بلافاصله از ماشین پیاده شده خود را در کودالی در کنار جاده پنهان می ساختیم . در آن گیر و دار اتومبیل ها زنجیره وار به سوی تهران در حرکت بودند .

سفر پرمشقت و دلهره انگیزی بود . جنگنده های روسی همچنان بر روی شهرهای سر راه و حتی جاده در حال بمب افکنی و ریختن اعلامیه بودند . سرانجام به هر نحوی که بود خود را به پایتخت رساندیم .

هنوز هوا گرم بود و ما تمام البسه تابستانی خود را در فتح آباد جا گذاشته بودیم . من جز بلوز شلواری که هنگام عزیمت برتنم بود ، لباس دیگری برای تعویض در دسترس نداشتم . البته فوراً اقدام به خرید پارچه نمودم و به خیاط مراجعه کردم . ولی طبیعی است که دوخت لباس دست کم یک هفته وقت می برد . فاطمی اعلم دوست دبستانی من وقتی از ماجرا آگاه شد از من دعوت کرد فوراً به خانه آنها بروم تا او یکی دو دست از لباس های خود را به من بدهد .

فاطمی و من ، هم قد و قواره بودیم . فاطمی که مادرش دختر وثوق الدوله بود ، مانند تمام بانوان آن خانواده در انتخاب لباس سلیقه ای بی نظیر داشت . دو دست لباس بسیار خوش دوخت در اختیار من گذاشت و من تا به امروز محبت او را فراموش نکرده ام .

در آن زمان جدا از ایرانیان تحصیل کرده ، مردم عادی کشور ما به هیچ وجه از آگاهی سیاسی برخوردار نبودند . چنانکه مثلاً مستخدمین خانه ما از اینکه سرزمینمان به اشغال خارجی در آمده است هیچگونه نگرانی و دغدغه ای به خود راه نمی دادند .

به یاد دارم که وقتی از بی تفاوتی آنان به ستوه آمده بودم از یکی از مستخدمه هایمان پرسیدم آیا از اینکه این همه سرباز بیگانه در کوچه و خیابان های شهر می بینی ناراحت نیستی ؟

در جواب گفت : نه به من چه مربوط است !! همین که زندگی من تامین شود ، برای من فرقی نمی کند که قدرت در دست چه کسی باشد .

سپاس خدا را که از آن روز تا به حال تحولی شگرف در کشور ما بوجود آمده و تنها دانشجویان غیور و جان بر کف و افراد تحصیل کرده نیستند که حاضر نباشند یک وجب از سرزمین عزیزمان به دست بیگانه بیافتد ، بلکه تمام طبقات مردم حتی افراد عامی به قدر و ارزش میهن پی برده اند .

روزی را که تانک های روسی در خیابان پهلوی رژه می رفتند هرگز فراموش نخواهم کرد . در آن روزگار ما هنوز در خانه پدری واقع در کوچه عدل خیابان پهلوی ساکن بودیم . در آن روز شوم لیلی فیروز ، دختر نصرت الدوله دوست عزیز دبستانی من و شوهرش هوشنگ نیرنوری مهمان ما بودند . وقتی صدای حرکت تانکها از خیابان بلند شد همگی به پیاده روی مقابل منزل رفتیم و با قلبهایی آکنده از غم و اندوه تانکهای روسی آراسته به پرچم سرخ را در حال رژه مشاهده نمودیم .

اما در پیاده روی مقابل عده ای از مردم عامی به تماشا ایستاده بودند و برای آن دشمنان ایران و ایرانی هورا می کشیدند و دست می زدند . یک لحظه وقتی روی برگرداندم دیدم اشک از چشمان هوشنگ نیرنوری جاری است او که مردی وطن پرست و به شدت متعصب بود گفت آنچه مرا پیش از این از اشغالگران بی شرم ، افسرده ساخته مشاهده عکس العمل هم وطنان از همه جا بی خبر خودمان است . تصادفاً من یکی از اعلامیه هایی را که روسها در اولین روز اشغال ایران از هواپیما به زمین می ریختند و مردم را به همکاری دعوت می کردند در اختیار دارم و به این مجموعه خاطرات ضمیمه می سازم .

قبل از شهریور ۲۰ بسیاری از اقوام و بستگان ما مقیم تبریز بودند و آنان پس از فرار به تهران ، مسکن و ماوانی برای اقامت نداشتند و به ناچار خویشانی که مقیم پایتخت بودند در آن روزگار پر آشوب در منازل خود پذیرای آنان شدند .

عده ای از افراد فامیل نیز در خانه ما مهمان بودند .

سربازان و افسران انگلیسی و امریکایی به طور وضوح در خیابانها و معابر دیده می شدند اما از افسران و سربازان روسی در داخل پایتخت خبری نبود . لیکن از کرج به بعد ایران در سلطه روس ها بود . به طوری که مثلاً وقتی برادرم غلامرضا که عاشق ملک اجدادی مان ، فتح آباد بود می خواست به آنجا سری بزند لازم بود که جواز عبور از روسها تقاضا کند . او می گفت وقتی به تبریز رسیدم دیدم فرمانده ارتش سرخ بیانیه ای صادر کرده مبنی بر اینکه آنچه از چپاول و دست اندازی به اموال مردم از جانب سربازان ما بر زبانها جاری است دروغ محض است اگر کسی شکایتی دارد می تواند به شخص من مراجعه نماید .

من هم که شنیده بودم نه تنها اسبهای مرا روسها از اصیل دزدیده اند بلکه به اثاثیه منزل نیز دستبرد زده اند ، از ژنرال روسی تقاضای ملاقات کردم . ایشان به من وقت دادند و پس از استقبالی گرم و مودبانه گفتند خوب است من و شما یک روز با هم به فتح آباد برویم تا شما به چشم خود ببینید آنچه درباره رفتار سربازان غیور ما می گویند تهمت و افترائی بیش نیست . من هم با امید فراوان در روز تعیین شده به ستاد ژنرال روسی رفتم . وقتی سوار ماشینی که برای عزیمت ما آماده کرده بودند شدیم دو سه تخته از قالیچه های دست بافت کوچک فتح آباد را در کف اتومبیل گسترده دیدم .

از همان لحظه فهمیدم اوضاع از چه قرار است و پس از رسیدن به مقصد با تمام کوششی که ژنرال برای به قول معروف ، ماست مالی کردن قضیه می کرد متوجه شدم آنچه درباره سرقت هایی که در اصطبل و خانه انجام گرفته کاملاً صحت داشته . ولی مگر کسی جرات داشت انکار مذبحخانه مقام روسی را تکذیب کند و با او به بحث و استدلال بپردازد .

روسها پس از اینکه ظاهراً قوای خود را از آذربایجان خارج کردند حکومتی دست نشانده به رهبری پیشه وری در آنجا مستقر ساختند و عملاً آذربایجان خطه مردان دلیر ایران و سرزمین افتخار آفرین ما از ایران جدا شد . بزرگ مرد تاریخ ایران قوام السلطنه خوشبختانه در آن روزهای شوم نخست وزیر ما بود . او به ظاهر با روسها کنار آمده بود .

ما در ابتدا از نرمش او که حرکتی سیاست مدارانه بود به شدت عصبانی بودیم. اما چندی نگذشت که هم با فریب مدبرانه او و هم با کمک رئیس جمهور امریکا ترومن آذربایجان به آغوش ایران بازگشت.

در آن روزها من در وزارت کار انجام وظیفه می کردم. روزی مهندس نفیسی معاون وزارت خانه که هنوز همسر من نبود بی خبر وارد اتاق من شد و گفت از طرف رادیو تهران تقاضا شده که یکی از کارمندان ما درباره وقایع آذربایجان سخنرانی کند آیا شما می توانید مقاله مهیج و جالبی در این باره تهیه کنید و خود آنرا در رادیو تهران بخوانید؟ من که مدت‌ها بود از استیلای روس‌ها بر سرزمین مادری‌ام در رنج و عذاب بودم بلافاصله جواب مثبت دادم و شاید در مدتی کمتر از نیم ساعت احساسات درونم را همراه با وقایع روز بر روی کاغذ آوردم. وقتی قلب انسان از دردی فرساینده آکنده باشد و لبریز از خشم و بی‌عدالتی ستمکاران گردد چه آسان می‌تواند احساس درونی خود را به رشته تحریر درآورد. از اینکه فرصتی به من داده شده بود تا دردی را که چون خوره مدت‌ها به جانم افتاده بود آشکارا بیان کنم خوشحال بودم. لیکن چون هنوز کاملاً آذربایجان از سلطه روس‌ها و دست نشانندگان آنان آزاد نشده بود از آن می‌ترسیدم که پس از آن سخنرانی جانم نیز در خطر افتد. به این جهت ایراد سخنرانی را به شرطی پذیرفتم که نام واقعی من فاش نشود و مرا به عنوان یک زن آذربایجانی به شنوندگان معرفی کنند.

پیشنهاد من پذیرفته شد و در شب موعود به رادیو رفتم. سخنرانی من به طور غیرمنتظره ای بر دلها نشست. پس از اتمام سخنانم وقتی که هنوز در استودیو بودم زنگ تلفن به صدا در آمد و مجری بسیار مودب رادیو که اگر اشتباه نکنم آقای سجادی بود گوشی را برداشت. پس از مکالمه مختصری که با تلفن زننده داشت رو به من نمود و گفت آقای دکتر شفق پشت خط هستند و اصرار دارند که نام سخنران امشب را بدانند. آیا اجازه چنین کاری را به من می‌دهید؟ افزون بر اینکه دکتر شفق خود آذربایجانی بود من به خاطر اطلاعات وسیعش که در ادبیات فارسی داشت، احترام بسیاری برایش قائل بودم. به این جهت جواب دادم اشکالی ندارد. نام مرا به ایشان بگویید.

وقتی آقای سجادی گوشی را به من داد آقای دکتر شفق مرا مورد تشویق بسیار قرار دادند و اظهار داشتند سخنانتان به حدی موثر بود که بی اختیار اشک از چشمان من جاری گشت.

بسیاری از دوستان من نیز که در آن شب، سخنرانی مرا شنیده بودند گفتند که آنها نیز شدیداً تحت تاثیر گفته‌های از دل برخاسته من واقع شده بودند. متن آن سخنرانی را پس از طی سال‌ها در اختیار دارم.

اقوام و خویشانی که قبل از وقایع شهریور مقیم تبریز بودند پس از مشقاتی که پس از اشغال آذربایجان کشیدند ترجیح دادند خانه و اثاثیه خود را در تبریز بفروشند و با خرید خانه ای در تهران برای همیشه در این شهر سکنی گزینند. تنها معدودی از بستگان ما تا سال‌های بعد از آن تاریخ در تبریز باقی ماندند. امثال قوام السلطنه که سیاستمداری بسیار کارگشته و وطن پرست قابل تقدیری بود جایشان همیشه خالی خواهد بود. البته آقای علا نیز در آن هنگام با سخنرانی بسیار مبسوط و تکان دهنده‌ای در سازمان ملل از حقوق مردم آذربایجان دفاع کردند. اما نقش ترومن رئیس جمهور امریکا را در آزادسازی آذربایجان نباید نادیده گرفت. اکنون که سال‌هاست که شعار مرگ بر امریکا فضای شهرهای ما را پر کرده است از خود می‌پرسم آیا به این زودی خدمت شگرفی که امریکایی‌ها برای نجات آذربایجان به ما کرده اند از یاد برده ایم؟ علت اینکه در مدت سی سال، مدام مردم تحت نفوذ حکومت، به امریکا لعنت می‌فرستند و شعار مرگ بر امریکا را سر می‌دهند و پرچم آن کشور را می‌سوزانند چیست؟

ظاهراً می‌گویند به خاطر نقشی است که امریکا در ۲۸ مرداد و براندازی حکومت مصدق بر عهده داشته است. شگفتا! قدرتمندانی که حتی یکبار از مصدق بزرگ به نیکی یاد نکرده‌اند و پس از فقط چند هفته‌ای که نام خیابان پهلوی را به خیابان مصدق تبدیل ساختند از کرده خود پشیمان شدند و نام آن بزرگ مرد را از روی خیابان برداشتند، چرا باید از امریکایی‌ها به خاطر براندازی او چنین کینه ای به دل گرفته باشند.

وقتی دانشجویان غیور و قدرشناس هر سال در سالروز مرگ مصدق می‌خواهند با حضور در کنار مزار او ادای احترام نمایند چرا مورد ضرب و شتم قرار می‌گیرند؟ اما هم چنانکه گفتم امروز ملت ما ملت آگاهی است. خدمتگزاران به کشور هر چند مورد تهمت و افترا قرار گیرند همواره مورد احترام مردم هستند و ایرانیان می‌دانند که مصدق حقی انکارناپذیر بر گردن آنها دارد. ملکه ثریا پس از جدا شدن از شاه در خاطراتی که به زبان فرانسه نوشته است می‌گوید پس از دستگیری مصدق از شوهرم پرسیدم چه تصمیمی درباره مصدق گرفته‌ای؟ آیا قصد اعدام او را داری؟ شاه جواب داد هرگز چنین کاری نمی‌کنم. مصدق مرد بزرگی است. شاه که مصدق را به خطا بزرگترین دشمن خود می‌پنداشت مقام و منزلت او را انکار نکرده بود. حال که صحبت از مصدق به میان آمد بگذارید بگویم که من او را تنها دوبار و آن هم در طول محاکمه اش از نزدیک دیدم و هر بار، از حضور ذهن و حاضر جوابی او در شگفت شدم. در جلسه نخست او را به خاطر پایین کشیدن مجسمه شاه مورد مواخذه قرار داده بودند. جوابی که در دفاع خود داد حضار را به خنده انداخت و بازپرسان را از ادامه آن بحث باز داشت. او گفت من از زمان کودکی مجسمه دوست نبودم و هر وقت دستم به آنها می‌رسید آنها را تخریب می‌کردم. این یک سلیقه شخصی است و ایرادی بر آن وارد نیست. آنگاه او را به خاطر نرمش با مخالفین حکومت متهم ساختند و گفتند: که لجاجت و لجبازی بی‌حد شما ضرر و زیان‌هایی برای کشور به بار آورده است. وی در حالی که به نوعی به اشتباه خود اعتراف می‌کرد، آنرا به گناهی توجیه پذیر تبدیل ساخت. او گفت در زندگی مواردی هست که اختیار امور از دست انسان خارج می‌شود. فی‌المثل هنگامی که در کشور سوئیس تحصیل می‌کردم نهایت آرزویم داشتن یک موتور سیکلت بود. روزی که به این خواسته خود دست یافتم بدون اینکه درصدد فراگیری راندن آن برآیم ذوق زده سوار آن شدم و در خیابان‌ها به راه افتادم. ناگهان خود را در چند قدمی دریاچه دیدم.

آنگاه متوجه شدم که اختیار از دستم خارج شده و نمی‌دانم چگونه باید از ترمز استفاده کنم. انباشته شدن چند کیسه سیب زمینی در کنار دریاچه آن روز مرا از غرق شدن نجات داد.

روزی در یکی از جلسات محاکمه خانمی نه چندان خوشنام که با اکثر بزرگان کشور رابطه نامشروع داشت حضور داشت. این خانم از حامیان سرسخت شاه بود و وقتی مصدق شروع به انتقاد از برخی سیاست‌های شاه کرد او با حالتی عصبی بدون رعایت نظم دادگاه پرخاشگرانه فریاد زد:

خفه شو - پیرمرد لرزان. مصدق بدون اینکه خونسردی خود را از دست بدهد لبخندی زد و با متانت گفت:

بانوی عقیقه، منارجنبان اصفهان سالهاست که می‌لرزد ولی هنوز استوار و پابرجاست.

پس از سال‌ها که از درگذشت او می‌گذرد خاطره او نه تنها در بین ایرانیان وطن دوست، بلکه در میان برخی خارجی‌ان وارد و منصف هنوز ماندنی و قابل احترام است. به هر حال پس از جنگ جهانی دوم به همت امریکایی‌ها و کاردانی نخست وزیران قوام السلطنه قائله آذربایجان به خیر و خوشی به پایان رسید و سرانجام روس‌ها و دست‌نشانده هایش شر خود را از ایران کردند. گو اینکه من همیشه روس‌ها را چه در گذشته و چه در حال حاضر بزرگترین دشمن ایران می‌دانم و از همسایه شمالی خودمان که مدام درصدد آسیب رساندن به کشور عزیزمان بوده است به شدت متنفرم.

خطاب به اهالی ایران

ایرانی‌ها! شما باید حقیقت را بدانید که آلمانی‌ها در کشور شما مشغول چه کارهایی هستند.

پارسال آنها برای برانداختن دولت ایران توطئه‌ای تشکیل داده بودند و برای این منظور بیش از سه میلیون ریال پول خرج کردند.

چرا آنها اینقدر زیاد پول برای توطئه خرج کردند؟ منظور آنها چه بود؟ البته جاسوسان هیتلری که در ایران تخم آشوب و اغتشاش می‌کاشتند در فکر خوشبختی و سعادت ایرانی‌ها نبودند.

آنها می‌خواستند ایران را به جنگ بر ضد اتحاد شوروی بکشانند برای آنکه مزارع و کشتزارهای ایران را به خون فرزندان ایرانی آلوده کنند، برای آنکه امکانی به دست آورده از ایران باز هم بیشتر از سابق گندم، پنبه، برنج، پشم، پوست و میوه جات به آلمان صادر کنند و شماها را بی نان و لباس بگذارند. هیتلر خونخوار می‌خواهد ایران را به میدان جنگ بر ضد اتحاد شوروی که کشور دوست ایران می‌باشد مبدل کند و سرحدات اتحاد شوروی را در معرض خطر و تهدید قرار دهد. سفارت آلمان در تهران در عمارت‌های خود انبارهای اسلحه و مواد محترقه تهیه و حاضر کرده است.

در کوه‌های اطراف تهران آلمانی‌ها به بهانه شکار مشغول عملیات نظامی هستند. در «باشگاه آلمانی‌ها» در تهران دیپلمات‌های آلمانی برای تعلیم و یاد دادن جاسوسی و جنایت‌های راهزنانه دیگر به اتباع آلمان جلساتی تشکیل می‌دهند.

در بسیاری از شهرهای ایران آلمانی‌ها تشکیلات مخفی و سری نظامی خود را ایجاد کرده اند.

آلمانی‌ها خودشان را مهندس تاجر و جهانگرد می‌نامند ولی در حقیقت تمام آنها جاسوس مفتن و دشمن ملت ایران و شوروی می‌باشند. کارکن سابق سفارت آلمان در تهران (ولف) آلمانی در بندر پهلوی رئیس جاسوسان آلمان در شمال ایران می‌باشد (شونمان) آلمانی رئیس جاسوسان و راهزنان آلمان در جنوب ایران بود. رئیس شعبه پلیس مخفی آلمان در تهران (گاموتای) آلمانی با معاون خود (ماییر) نام کارکن اداره «ایران اکسپرس» برای برپا کردن انفجارها و آتش زدن‌ها در ایران و در اتحاد شوروی از جاسوسان آلمانی دستجاتی تشکیل داده و حالا در صدد آن هستند که در ایران کودتای فاشیستی ضد ملی برپاکنند.

غیر از آن مکانیک رئیس املاک در بندرگز (تراپه) نماینده کارخانجات کروی (آرتل) نماینده تجارتخانه «سیمنس» (فون رادانویچ)، مکانیک در بندر پهلوی (رنگان)، رئیس شعبه وزارت دارایی ایران زن آلمانی (گلدنبرگ)، مدیر تکنیکی مطبوعه مجلس (اوتوموزر) و دیگران هم از جاسوسان بزرگ آلمانی در ایران می‌باشند.

تمام این متخصصین آلمان هیتلری که می‌خواهند در سرحد ایران و شوروی تحریکاتی برپاکنند اینطور هستند. این آلمانی‌ها می‌خواهند شما را دچار اغتشاشات، جنایت، گرسنگی و بندگی کنند. آنها تدارکات کودتای فاشیستی را فراهم می‌آورند که از ایران به اتحاد شوروی حمله کنند.

اشرار هیتلری به طور افتراآمیز خودستایی می‌کنند و لاف می‌زنند که گویا آنها در جنگ با اتحاد شوروی به پیروزی‌هایی نائل شده اند ولی در حقیقت امر بهترین لشکرهای آلمانی - فاشیستی در میدان‌های جنگ گور خود را یافته اند.

آلمانی هیتلری در هم شکسته خواهد شد. بر ضد آلمان فاشیستی جبهه متحد ملل اتحاد شوروی و بریتانیای کبیر و تمام آن ملل اروپا که هیتلر آنها را به اسارت و تابعیت مبتلا کرده قرار گرفته است. ممالک متحده آمریکا در جنگ بر ضد ظلم و تعدی هیتلری به بریتانیای کبیر و اتحاد شوروی کمک جدی و پرکار می‌نمایند. ایرانی‌ها! آیا ممکن است بیش از این در مقابل دسیسه‌ها و تحریکات هیتلر غاصب و تجاوز کار که بر ضد ملت ایران انجام می‌گیرند و در عین حال بر علیه اتحاد شوروی هم می‌باشند طاقت آورد؟ نه نمی‌توان متحمل این تحریکات شد!

ایرانی‌ها با اتحاد شوروی متفقاً بر ضد دشمن عمومی یعنی آلمان هیتلری اقدام خواهند نمود.

به موجب قرارداد شوروی و ایران که در سال ۱۹۲۱ بسته شد به اتحاد شوروی حق داده شده که برای تامین و مصون داشتن بی‌خطری و امنیت خود به خاک ایران نیروی خود را داخل نماید. در ماده شش قرارداد شوروی و ایران که در سال ۱۹۲۱ منعقد گردیده اینطور نوشته شده:

خطاب به اهالی ایران

ایرانیها! شما باید حقیقت را بدانید که آلمانیها در کشور شما مشغول چه کارهایی هستند. پارسال آنها برای برانداختن دولت ایران طوطیهای تشکیل کرده بودند و برای این منظور بیش از سه میلیون ریال پول خرج کردند. آیا چرا آنها اینقدر زیاد پول برای این طوطی خرج کردند؟ منظور آنها چه بود؟ البته جاسوسان هیتلری که در ایران تخم آشوب و اغتشاش میکاشتنند در فکر خوشبختی و سعادت ایرانها نبودند. آنها میخواستند ایران را به جنگ بر ضد اتحاد شوروی بکشانند برای آنکه مزایع و کشتزارهای ایران را بخون فرزندان ایرانی آلوده کنند برای آنکه امکانی بست آورده از ایران باز هم بیشتر از سابق گندم، پنبه، برنج، پشم، پوست و میوهجات به آلمان صادر کنند و شما را بی نان و لباس بگذارند.

هیتلر خونخوار میخواهد ایران را به میدان جنگ بر ضد اتحاد شوروی که کشور دوست ایران میباشد تبدیل کند و سرحدات اتحاد شوروی را در معرض خطر و تهدید قرار دهد.

سفارت آلمان در تهران در عمارت‌های خود انبارهای اسلحه و مواد محترقه تهیه و حاضر کرده است. در کوه‌های اطراف تهران آلمانیها به بهانه شکار مشغول تعلیمات نظامی هستند. در «باشگاه آلمانیها» در تهران دیپلماتهای آلمانی برای تعلیم و یاد دادن جاسوسی و جنایت‌های راهزنانه دیگر به اتباع آلمان جلساتی تشکیل میکنند. در بسیاری از شهرهای ایران آلمانیها تشکیلات مخفی و سری نظامی خود را ایجاد کرده اند. آلمانیها خودشانرا مهندس، کجور و جهانگرد مینامند ولی در حقیقت تمام آنها جاسوس مفتن و دشمن ملت ایران و شوروی میباشند. کارکن سابق سفارت آلمان در تهران (ولف) آلمانی دو بندر پهلوی رئیس جاسوسان آلمان در شمال ایران می‌باشد. (شونمان) آلمانی رئیس جاسوسان و راهزنان آلمان در جنوب ایران بود. رئیس شعبه پلیس مخفی آلمان در تهران (کاموتای) آلمانی به معاون خود (مایر) نام کارکن اداره «ایران اکسپرس» برای برپا کردن اتبهارها و آتش‌زدنها در ایوان و در اتحاد شوروی از جاسوسان آلمانی دستجاتی تشکیل داده و حالا در صدد آن هستند که در ایران کودتای فاشیستی ضد ملی برپا کنند. غیر از آن مکانیک رئیس املاک در بندر گز (ترابره) نماینده کارخانجات کروپ (آرتل) نماینده تجارتخانه «سیمنس» (فون رادانویچ) مکانیک در بندر پهلوی (رگنگان) رئیس شعبه وزارت دارائی ایران زن آلمانی (گلدنبرگ) مدیر تکنیکی مطبوعه مجلس (اوتو موزر) و دیگران هم از جاسوسان بزرگ آلمانی در ایران میباشند.

تمام این متخصصین آلمان هیتلری که میخواهند در سرحد ایران و شوروی تحرکاتی برپا کنند اینطور هستند. این آلمانیها میخواهند شما را دچار اغتشاشات، جنایت گریزی و بندگانگی کنند. آنها تدارکات کودتای فاشیستی را فراهم میاورند که از ایران به اتحاد شوروی حمله کنند.

اشرار هیتلری بطور افترا آمیز خودستایی میکنند و لاف میزنند که گویا آنها در جنگ با اتحاد شوروی به پیروزیهایی نائل شده‌اند ولی در حقیقت امر بهترین لشکرهای آلمانی-فاشیستی در میدانهای جنگ گور خود را یافته اند.

«دولتین معظمین متعاهدتین قبول می نمایند که اگر دولت ثالثی قصد داشته باشد بوسیله مداخله نظامی سیاست غاصبانه و تجاوزکارانه را در ایران مجری سازد و خاک ایران را مرکز حملات لشگری خود بر ضد روسیه قرار بدهد و در این صورت مخاطرات و تهدیدی متوجه سرحدات جمهوری متحده شوروی سوسیالیستی روسیه و دول متفق آن بشود و در صورتی که پس از اخطار دولت شوروی روسیه به دولت ایران، خود دولت ایران قادر به برطرف ساختن مخاطرات فوق الذکر نباشد آن وقت دولت شوروی حق خواهد داشت ارتش خود را به خاک ایران وارد نماید تا به منظور دفاع از خود اقدامات نظامی لازمه را به عمل آورد. دولت شوروی متعهد می شود همین که مخاطره مزبور بر طرف شد فوراً ارتش خود را از حدود ایران خارج نماید. ملت ایران! ساعت خاتمه دادن به تمایلات تجاوزکارانه هیتلر در ایران که هم بر ضد ملت ایران و هم بر ضد ملل اتحاد شوروی می باشند در رسید.

ارتش سرخ دوست ملت ایران بوده به موجب قرارداد سال ۱۹۲۱ موقتاً به خاک ایران وارد می شود. اتحاد شوروی و برتانیایی کبیر متفقاً اقدام کرده و خطر و تهدید فاشیستی را نسبت به ایران و اتحاد شوروی بر طرف خواهند نمود.

مرده باد جاسوسان هیتلری که مشغول تدارک دیدن کودتای فاشیستی در ایران می باشند.

زنده باد دوستی اتحاد شوروی و ایران

آلمان هیتلری در هم شکسته خواهد شد. بر ضد آلمان فاشیستی جنبه متحد
ملل اتحاد شوروی و بریتانیای کبیر و تمام آن ملل اروپا که هیتلر آنها را به
اسارت و تابعیت مبتلا کرده قرار گرفت است. ممالک متحده امریکا در جنگ
بر ضد ظلم و تعدی هیتلری به بریتانیای کبیر و اتحاد شوروی کمک جدی
و پرکار مینمایند.

ایرانیها! آیا ممکن است پیش از این در مقابل دسیسه‌ها و تحریکات
هیتلر غاصب و تجاوزکار که بر ضد ملت ایران انجام میگیرند و در همین
حال بر علیه اتحاد شوروی هم میباشد طاقت آورد؟ نه - نمیتوان متحمل این
تحریکات شد!

ایرانیها با اتحاد شوروی متفقاً بر ضد دشمن عمومی یعنی آلمان هیتلری
اقدام خواهند نمود. بموجب قرارداد شوروی و ایران که در سال ۱۹۲۱ بسته
شد به اتحاد شوروی حق داده شده که برای تأمین و مصون داشتن بی‌خطری
و امنیت خود بخاک ایران نیروی خود را داخل نماید. در ماده شش قرارداد
شوروی و ایران که در سال ۱۹۲۱ منعقد گردیده اینطور نوشته شده:

«دولتین معظمین متعاهدین قبول مینمایند که اگر دولت ثالثی قصد داشته
باشد بوسیله مداخله نظامی سیاست عاصانه و تجاوزکارانه را در ایران مجری
سازد و خاک ایران را مرکز حملات لشکری خود بر ضد روسیه قرار بدهد و در
این صورت مخاطرات و تهدیداتی بوجه سرحدات جمهوری متحده شوروی
سوسیالیستی روسیه و دول متفق آن شود و در صورتیکه پس از اخطار دولت
شوروی روسیه بدولت ایران خود دولت ایران مقتدر بر طرف ساختن مخاطرات
فوق الذکر نباشد آنوقت دولت شوروی حق خواهد داشت ارتش خود را
بخاک ایران وارد نماید تا بمنظور دفاع از خود اقدامات نظامی لازمه را به
عمل آورد. دولت شوروی متعهد میشود همینکه مخاطره مزبور بر طرف شد
فوراً ارتش خود را از حدود ایران خارج نماید.»

ملت ایران! ساعت خاتمه دادن به تمایلات تجاوزکارانه هیتلر در ایران
که هم بر ضد ملت ایران و هم بر ضد ملل اتحاد شوروی میباشد در رسید.
ارتش سرخ دوست ملت ایران بوده بموجب قرارداد سال ۱۹۲۱ موقتاً
به خاک ایران وارد میشود. اتحاد شوروی و بریتانیای کبیر متفقاً اقدام کرده و خطر
و تهدید فاشیستی را نسبت به ایران و اتحاد شوروی بر طرف خواهند نموده.
مرده باد جاسوسان هیتلری که مشغول تدارک دیدن کودتای فاشیستی در
ایران میباشد.

زننده باد دوستی اتحاد
شوروی و ایران!

فصل بیست و سوم - فرزندانم

من سه پسر به نامهای کامران ، کاوه و کامبیز دارم که به فاصله
کمی از یکدیگر متولد شده اند. از اینکه سه پسرم سالم و بدون نقص به دنیا
آمدند شکر گزارم. در راه پرورش و تربیت آنها زحمت بسیار محتمل شدیم.
لیکن خوشبختانه نتیجه بسیار مطلوبی از تلاشهای خود گرفتیم. بسیار
مفتخرم که سه فرد شریف و تحصیلکرده و درستکار به جامعه تقدیم کرده‌ام.
در بخشی از این خاطرات متذکر شدم ، در زمانی که دوران دبیرستان را طی
می‌کردم همیشه می‌گفتم من جز دو دختر دوقلو میل ندارم صاحب فرزند
دیگری بشوم.

سرنوشت مطیع خواسته‌های ما نیست و من به جای دو دختر دارای سه پسر
شدم. چنانکه گفتم از داشتن آنها به نهایت درجه خوشوقتم. اما چون از ابتدا
تصمیم گرفتم در این مجموعه از خاطرات مکنونات قلبی خود را صادقانه بر
روی کاغذ آورم ، هنوز هم متأسفم که چرا افزون بر این سه پسر خداوند
دختری به من عطا نکرد؟ پسرها پس از پایان تحصیلات و تشکیل خانواده
مجال چندانی برای رسیدگی به والدین خود را پیدا نمی‌کنند. در حالی که یک
دختر حتی اگر شاغل و صاحب همسر و فرزند باشد به ندرت ممکن است از
حال و روز والدینش بی‌خبر بماند. در این روزهای پایانی عمر که مانند هر
انسان دیگر از دردهای جسمانی رنج می‌برم کمبود دختری را که می‌توانست
مونس و غمخوار من باشد ، بیش از هر وقت دیگر احساس می‌کنم.

برخی تصور می‌کنند تولد فرزندان یکی پس از دیگری و به فواصل کم به نفع
والدین و کودکان است و استدلالشان در این است که در چنین صورتی پس
از تحمل چند سال بچه‌داری ، والدین پس از روانه کردن آنان به مدرسه از
فراغت بیشتری برخوردار می‌شوند و در ضمن بچه‌ها هم هیچ گاه احساس
تنهایی نکرده و از هم بازی محروم نمی‌مانند.

اما با تجربه‌ای که دارم به کلی مخالف این عقیده هستم. زیرا مراقبت از چند کودک خردسال زحمتی طاقت‌فرسا به دوش مادر می‌گذارد و فرصت لذت بردن از به راه افتادن و شیرین زبانی‌ها و حرکات کودکانه فرزندش را از او سلب می‌کند. در مورد خانواده خودمان باید بگویم که پسران من به فاصله بسیار کمی دوره دبیرستانی خود را به پایان بردند و هنگامی که آنان را یکی پس از دیگری برای ادامه تحصیل به امریکا فرستادیم، بار سنگینی بر ما تحمیل شد. ما خانواده ثروتمندی نبودیم و پرداخت شهریه دانشگاه برای سه دانشجو از عهده ما خارج بود. هنگامی که کوچکترین پسرمان کامبیز را به ممالک متحده امریکا فرستادیم واقعاً در آمد ما کفاف پرداخت شهریه او را در دانشگاه نمی‌داد و در آن زمان بود که من تدریس در دانشگاه فرح و مدرسه عالی پارس و انجمن فرهنگی ایران و فرانسه را آغاز کردم و طی چهار سال دیناری از حق التدریس خود را برای مصرف شخصی خود استفاده نکردم و کل آن مبالغ را برای تامین شهریه دانشگاه کامبیز به امریکا فرستادم.

اگر امکان داشت که دوباره متولد شوم و زندگی را از سر گیرم بعد از تولد فرزند اول سه یا چهار سال از به دنیا آوردن کودک دیگری خودداری می‌کردم و به این ترتیب چون از فراغت کافی برخوردار می‌شدم می‌توانستم از رشد تدریجی و زبان باز کردن و به راه افتادن فرزندانم لذت ببرم. در زمان کودکی پسرانم، اغلب دوستان و آشنایان می‌پرسیدند کدام یک از آنها را بر دیگری ترجیح می‌دهی؟ این سوال برای من حیرت‌انگیز بود. زیرا نمی‌دانم چگونه مادری می‌تواند بین فرزندانم تفاوتی قائل شود. البته خانواده‌هایی را می‌شناسم که به قول معروف یکی از فرزندانشان عزیز دردانه آنهاست و میدانم رجحان دادن یکی از کودکان بر دیگری عواقب بسیار سوئی تا آخر عمر بر روحیه آنها باقی می‌گذارد. اما نکته‌ای که بدان پی برده‌ام این است که هر گاه یکی از فرزندان به بیماری یا نوعی رفتاری مبتلا شود تمام توجه مادر به او جلب می‌شود و گاهی متوجه می‌گردد که انگار در آن مدت اولاد دیگرش را فراموش کرده است.

در هر اجتماع طبعاً ارتباطی بین افراد برقرار می‌شود. این ارتباطات از هر نوع که باشند معمولاً دو جانبه هستند. بدین معنی که یکی از طرفین از طرف دیگر انتظار صداقت، درستکاری و وفاداری را دارد. به عنوان مثال اگر زن یا شوهری زمانی متوجه شود که همسرش به او خیانت کرده است، یا به کلی او را ترک کرده، تا آخر عمر نسبت به طرف مقابلش ظنین و دل‌چرکین باقی می‌ماند. در دوستی و رفاقت هم طبیعتاً وضع به همین منوال است. اگر به هنگام بیماری یا گرفتاری دوستان را نسبت به اشکالات خود بی تفاوت ببینیم از او روی گردان می‌شویم. دو شریک مالی یا تجاری هنگامی به همکاری تنگاتنگ با هم ادامه می‌دهند که به یکدیگر اطمینان کامل داشته باشند. اما اگر روزی یکی از طرفین متوجه شود که طرف دیگر از اعتماد او سوء استفاده کرده و به اصطلاح به او نارو زده است فوراً شراکت خود را با او قطع می‌کند. از این قبیل مثال‌ها می‌توان بیش از این نام برد. تنها رابطه یک جانبه در عالم رابطه مادر با فرزند است.

طبیعت برای این رابطه، قانونی ابدی و تغییرناپذیر وضع کرده است. آن قانون این چنین است بخشندگی بدون انتظار. بلی حتی هنگامی که کودک جنینی بیش نیست و هنوز قدرت تعقل و تکلم ندارد از مادر خود متوقع است... مادر متعهد قبل از تولد فرزندش نسبت به او وظایفی دارد. لازم است برای سلامت نوزاد قواعد بهداشتی را رعایت کند و از هرگونه حرکتی که ممکن است به او آسیب برساند پرهیز نماید. پس از تولد او با شیره جانش او را تغذیه می‌کند در پرورش و تربیت او نهایت کوشش خود را به کار می‌برد. هنگام بیماریش از شب تا صبح بر بالین او می‌نشیند و دیده بر هم نمی‌گذارد. در روزهای قبل از امتحان در نگرانی و دلهره او شریک می‌شود و خلاصه او را در تمام مراحل زندگی دنبال می‌کند و با تمام توان خود می‌کوشد هر مانعی را از پیش پای او بردارد. در برابر این همه گذشت و فداکاری توقع دیگری جز محبت و احترام از فرزند خود ندارد. حتی اگر فرزندش به هنگام دل‌مشغولی یا عصبانیت به او بی‌حرمتی کند خطایی را که اگر دیگران مرتکب شده بودند بر آنها نمی‌بخشد، بر او می‌بخشد.

اما در مورد فرزندان چنین نیست و چنانچه کوتاهی یا غفلتی از طرف والدین در زمان خردسالی آنان روی داده باشد تا رسیدن به بزرگسالی به خاطر می سپارند .

مثلاً یکی از فرزندان من به زندگی فعال اجتماعی ما به هنگام طفولیتش ایراد می‌گیرد و از اینکه در مدت غیبتمان آنها را به پرستار می‌سپردیم گله دارد . ممکن است حق با او باشد ولی در نسل ما همه خانواده‌هایی که امکان مالی داشتند برای فرزندانشان پرستار استخدام می‌کردند . این را هم بگویم بدببیری ما بود که هرگز پرستار دلسوز و با وجدانی نصیبمان نشد . افزون بر این پسر من بدون اینکه شرایط زمان و مکان را در نظر بگیرد ، شیوه بچه داری ما را با امریکاییان امروز مقایسه می‌کند . گرچه ثروتمندان امریکایی هم به قول خودشان نانی یا پرستار برای کودکان استخدام می‌کنند اما والدین طبقه متوسط جز در مواردی ، آن هم ساعاتی چند مراقبت از فرزندانشان را به عهده شخص دیگری نمی‌گذارند . شاید این بدان دلیل باشد که معاشرت و مراوده به گونه‌ای که بین ما ایرانیان متداول است در آن دیار مرسوم نیست . ساعاتی که می‌توانستیم در کنار کودکانمان بگذرانیم ، برای ما شیرین‌ترین اوقات بود لیکن در آن زمان به خاطر مقام شوهرم و وابستگیهای خانوادگی لازم بود که در بسیاری از محافل و مجالس حاضر باشیم . به هر حال اگر هنوز هم پسر من فکر می‌کند که در مراقبت از آنها قصوری از من سر زده است ، امیدوارم این خطا را بر من ببخشد . اما باید به او متذکر شوم با تمام علاقه‌ای که به ادامه تحصیل و رفتن به دانشگاه داشتم در زمان خردسالی شان ، به خاطر مراقبت از آنان از آن برنامه صرفنظر کردم و تنها به کار ترجمه در خانه اکتفا نمودم . اگر از من بپرسد فرزندانم را چقدر دوست دارم ؟ از جواب دادن عاجز خواهم ماند . زیرا عشق من به آنها حد و مرزی ندارد . آنقدر بگویم که حاضرم جانم را در راهشان فدا کنم .

من همچنین پنج نوه به نام‌های کیان ، آریا ، لیلا ، داریوش و کیا دارم . این را هم بگویم که نه من و نه همسر من درگزینش رشته تحصیلی یا انتخاب همسر را و عقیده خود را بر فرزندانمان تحمیل نکردیم .

از آنجا که عاشق فرزندانم هستم ، احساس دیگر مادران را به خوبی درک می‌کنم و همیشه خود را در غم و اندوه آنها شریک می‌دانم . گرچه محال و ناممکن ، ولی از خدا می‌خواهم هیچ مادری فرزند خود را در بند و بیمار نبیند و شاهد مرگ او نباشد . چه آرزوها که داشتیم و چه وعده‌ها که به خود می‌دادیم . فکر می‌کردیم پسرانمان پس از پایان تحصیلاتشان به میهن باز خواهند گشت و با خانواده‌های خود در جوار ما خواهند زیست . چنین می‌پنداشتیم که جوانی از دست رفته را ، در چهره های بشاش و شاداب آنان منعکس خواهیم دید و با اتکا به قدرت و توانایی آنان قادر به کشیدن بار زندگی بر دوشمان بشویم . و ه که روزگار چه بی رحمانه ما را فرسنگ ها از آنان جدا ساخت . زمانی توانایی آنها داشتیم که رنج سفر را بر خود هموار سازم و یکی دو ماه در سال از دیدارشان بهره مند کردم . اما دو سالی است که تنها با نگرستن به عکس ها و شنیدن صدایشان از پشت تلفن دل خوش می‌دارم . حتی از لذت دیدار پنج نوه عزیز خود نیز بی بهره ام .

دریغ آمد که در اینجا از نقش پدر در پرورش و تربیت فرزندان چیزی نگویم . شوهر من برای فرزندانش پدر خوبی بود و آنان پرکاری و صداقت و ثابت قدمی را از او آموختند .

نام نیکی که از وی باقی مانده بهترین توشه ای است که برای پسران خود باقی گذاشت .

فصل بیست و چهارم - برخی از وقایع عجیب و غیرمنتظره

برخی از رویدادهای کوچک یا بزرگی که در طی زندگانیام روی داده است هنوز برایم مبهم و شگفتی آفرین است. یکی از این موارد خوابی بود که در سال های اول ازدواجمان دیدم. یک شب در عالم رویا چنین به نظر رسید که با دقت بسیار به انگشتر نامزدیمان خیره شده ام. نگین انگشتری در برابر چشمانم به لرزه در آمد و بر زمین افتاد و از نظر محو شد. پس از بیدار شدن، این رویا را به فال بد گرفتم و یقین داشتم که شوهرم در معرض تهدید حادثه بسیار ناگواری است. قریب دو سه هفته پس از آن همسرم را از کار بر کنار کردند و من به جای اینکه از این بابت متاسف باشم بی نهایت خوشحال شدم و خدا را شکر کردم که اتفاق بدی که از آن می ترسیدم به همین جا ختم شد و خطر جانی برای همسرم پیش نیامد. خوابی را که به هنگام نوجوانی دو شب قبل از هجوم ارتش سرخ به تبریز دیده بودم قبلاً متذکر شدم و نیز صحنه عشق ورزی دو جوان را که در عالم رویا دیده بودم و الهام بخش من برای نوشتن یک داستان عشقی شده بود، در فصول قبلی بازگو کردم. ممکن است برخی حس ششم را باور نداشته باشند اما من چون شخصاً به طور واضح آنرا تجربه کرده ام آنرا کاملاً باور دارم. یک سال تابستان به اتفاق مادر و شوهرم به تبریز سفر کردیم و در خانه عموی مهربان و مهمان نوازم سعید سکنی گزیدیم. چند روزی در هوای مطبوع و خنک تبریز خود را با گذشت و گزار در شهر و معاشرت با اقوام و دوستان مشغول ساختیم. لیکن حبیب که نمی توانست وظایف اداری خود را به مدتی طولانی معوق بگذارد قصد بازگشت به تهران را نمود و من هم همراه او به پایتخت مراجعت کردم. اما مادرم که از پذیرایی گرم میزبانان و مصاحبت دوستان قدیمی اش لذت می برد ترجیح داد مدت طولانی تری در تبریز بماند. یک روز بعدازظهر هنگامی که مادرم هنوز در تبریز بود من بدون هیچ علت مشخصی سخت دلتنگ و افسرده شدم.

هر چه فکر کردم دلیلی برای تغییر حال خود نمی دیدم اما لحظه به لحظه بر نگرانی و تشویشم افزوده می شد تا به حدی که بی اختیار اشکم سرازیر گشت. در همان موقع حبیب به خانه بازگشت و از مشاهده من بدان حال پریشان، سخت ناراحت و متعجب شد و با سوالات پی در پی درصدد برآمد، علت گریستن مرا دریابد. مشکل می توانست بپذیرد که خود من هم علت تشویش و نگرانی ام را نمی دانم. خلاصه آنکه روز بعد خبر رسید که در همان بعدازظهری که من بی اختیار مضطرب و مشوش شده بودم عده ای از فامیل برای دیدن مادرم در خانه عمویم گرد هم آمده بودند. ضمن صحبت، از طرف یکی از بانوان حاضر در جلسه نسبت به پدر من توهین و بی حرمتی شده بود. مادرم که احترام بسیاری برای همسر از دست رفته اش قائل بود تاب تحمل نیاورده و به تندی جواب آن مهمان بی نزاکت را داده بود. اما آن زن از خودراضی که تصور نمی کرد کسی اجازه اعتراض به اعتقادات او را داشته باشد از کوره در رفته و ظرف میوه را به سوی مادرم پرتاب کرده بود. امیرجان از سال ها پیش از فشار خون بالا رنج می برد و طبیعی است که یک چنین حرکت زشتی که از جانب آن خانم به عمل آمد تا چه حد موجب عصبانیت و در نتیجه بالارفتن فشار خون او شد. برادرش ضیاءالدوله وقتی از ماجرا آگاه شد بلافاصله به خانه سعید عدل آمد و خواهرش را با خود به خانه برد. پس از آگاهی از این ماجرا و پرس و جو درباره ساعتی که این حادثه در تبریز رخ داده بود دریافتم درست در همان لحظه بوده که من دچار نگرانی و اضطراب شدم و سیل اشک سر دادم. سه سال پیش از وقوع انقلاب دچار بیماری مهلکی شدم که مرا تا پای مرگ کشاند. عفونت در پا به حدی شدید و درجه حرارت بدن به قدری بالا بود که در اغما فرو رفتم. ولی از همان دقیقه به جای اینکه بی هوش و از همه جا بی خبر شوم، گویی در دنیایی دیگر گام نهادم. می دیدم که کشورمان از طرف دشمنان اشغال شده است. مرام آن گروه برای من ناشناخته بود. لیکن متوجه بودم که مرا دستگیر کرده اند و مورد بازجویی قرار داده اند. بازپرسان، جوانان خوش پوش و مرتبی بودند و هنوز پس از سال ها قیافه آنها در نظرم مجسم است. آنها می گفتند تو سه پسر داری. بگو کجا هستند؟

چنانچه مخالف شاه باشند مناصب عالی برایشان در نظر خواهیم گرفت . اما اگر از طرفداران شاه باشند آنها را اعدام خواهیم کرد . عجب است که در آن عالم بیخبری زیرکانه عمل می‌کردم و می‌خواستم با گمراه ساختن دشمنان ، فرزندانم را نجات بخشم . می‌گفتم : شما اشتباه می‌کنید من اصلاً پسری ندارم و صاحب سه دختر می‌باشم . یکی از آنها را در عربستان سعودی ، دومی را در لبنان و سومی را در بلژیک شوهر داده ام . در عالم بی‌هوشی با چشمانی بسته به اطرافیانم می‌گفتم فاطمی نوه برادرم در خطر است (فاطمی فرزند کاترین دختر پروفیسور عدل بود) به او بگویید اگر درباره هویتش از وی سوال کردند نگوید نوه پروفیسور عدل هستم بلکه خود را دختر بهمن حجت یعنی پدرش ، که از مجاهدین خلق است معرفی کند . این پیشنهادات که از طرف بیماری در حال مرگ توصیه می‌شد در اصل بسیار درست و منطقی بود . پس از دوازدهمین جلسه دیالیز هوش و حواس خود را باز یافتم . ولی هنوز صحنه‌هایی که در حال اغما می‌دیدم به روشنی در نظرم مجسم است . عجیب نیست بیماری در حال بی‌هوشی انقلاب را چند سال پیش از وقوع آن پیش بینی کند؟ اگر اطرافیانم سخنان مرا که به صدای بلند ادا می‌کردم نمی‌شنیدند محال بود باور کنند که من به راستی شاهد آن وقایع بوده‌ام و آن مکالمات بین من و آن مردان رد و بدل شده است . حتی یک روان‌پزشک نتوانست یک دلیل علمی برای آنچه در حال بیماری بر من گذشته بود بیابد . در نتیجه عفونت بسیار شدید پا، کلیه‌های من از کار افتاده بود و با استفاده از دستگاه دیالیز سعی می‌کردند کلیه‌ها را به کار اندازند . پس از هر جلسه دیالیز چون اوره خون پایین می‌رفت برای مدتی کوتاه هوش و حواسم را باز می‌یافتم و به عالم واقعی بر می‌گشتم . یک روز در چنین حالتی چشم باز کردم و خواهر و یکی از دوستانم را بالای سرم دیدم . از دوستم پرسیدم اینجا چه می‌کنی؟ برای چه به اینجا آمده‌ای؟ جواب داد: از بیماری تو آگاه شدم بهمین علت برای احوال‌پرسی به بیمارستان آمدم . با لحنی وحشت زده گفتم : کار درستی نکرده‌ای مگر نمی‌بینی انقلاب شده است . مردم ساختمانهای دولتی را به آتش می‌کشند . شهر شلوغ است . هر دو شما باید زود به خانه‌هایتان باز گردید .

توجه کنید که هنوز چند سالی به وقوع انقلاب مانده بود و این پیشگویی از جانب بیماری در حال اغما بسیار عجیب و باور نکردنی بود . دوری از فرزندان به ویژه پس از درگذشت همسر من بس دشوار و ناگوار بود و به این جهت هر تابستان به مدت یکی دو ماه برای دیدار با آنان به امریکا سفر می‌کردم . در سال‌های اول انقلاب که جوان تر بودم و تحمل رنج آن سفر طولانی را داشتم با درجه اکونومی یاتوریست که بلیط آن نسبتاً مناسب است مسافرت می‌کردم . اما با بالا رفتن سن ، چهارده ساعت سفر در هواپیما و نشستن در صندلی‌های تنگ و به هم چسبیده دیگر برایم مقدور نبود . به این سبب در اواخر هزینه بسیار سنگین بلیط درجه یک را متحمل می‌شدم و از مزایای آن بهره‌مند می‌گشتم . این قسمت از خاطراتم را با نقل از رویدادی غیر منتظره و تا حدی خنده‌آور یاد می‌کنم . چندین سال قبل که تقریباً هفتاد و اندی از عمرم می‌گذشت ، در بازگشت از امریکا و یک شب استراحت در یک هتل در شهر زوریخ بعدازظهر برای عزیمت به ایران به فرودگاه رفتم . سالن انتظار درجه یک ، تمام خطوط هواپیمایی بسیار مجلل و من‌مجبور بودم چندین ساعت قبل از حرکت هواپیما به سوی ایران در آن سالن منتظر بمانم . همه گونه تنقلات از قبیل شیرینی و میوه و چای و قهوه و نوشیدنی‌های گوناگون به طور رایگان در آن سالن در اختیار مسافریان بود . از ظاهر مسافرینی که در انتظار فرا رسیدن ساعت حرکتشان بودند به خوبی مشخص بود که همگی اشخاصی متمکن و سرشناس هستند . من سرم را به پشت یک صندلی راحتی تکیه داده و چشمانم را بسته بودم که ناگهان دستی را بر روی شانه‌ام احساس کردم وقتی چشم گشودم مرد بلند قامت خوش قیافه‌ای با چشمان و صورتی به رنگ روشن در برابر خود دیدم . آن مرد از هر حیث به مردان اروپایی شباهت داشت . پس از اینکه چشم باز کردم و با حیرت به او نگریستم از من به زبان انگلیسی سوال کرد شما اهل کدام کشور هستید؟ جواب دادم ایران . باز پرسید : آیا مسلمان هستید؟ گفتم : بلی . در کمال تعجب شنیدم آن مردی که تصور می‌کردم اروپایی است گفت الحمد لله . سپس بی‌درنگ جلوی من روی زمین نشست . بدون اینکه از من کسب اجازه کند کفش‌های مرا بیرون آورد و شروع به ماساژ دادن پاهایم کرد .

به حدی نسبت به او مشکوک شده و میترسیدم ، که جرات اعتراضی در خود ندیدم. از ترس اینکه مبادا سارق باشد کیف دستی خود را زیر بارانی خود مخفی ساختم . او در ضمن ماساژ دادن پاهای من گفت من از تجار موفق و سرشناس پاکستان هستم و هم اکنون برای مدت بیست و چهار ساعت عازم لندن می باشم. پس از اینکه از ماساژ دادن پای من فارغ شد ، به سوی میز خوراکی ها رفت و شیرینی و چای و نوشیدنی برایم آورد. دوباره روی زمین نشست و با ماشین عکاسی اش چندین عکس از من برداشت . از خود علت این حرکات او را می پرسیدم و در شگفت بودم که زنی در سن و سال من چه جذابیتی می تواند برای این مرد خوش قیافه که بیش از هم میهنان خود به اروپایی ها شباهت دارد داشته باشد ؟ پس از اینکه در خوردن تنقلات با من شریک شد از من پرسید در ایران با چه کسی زندگی می کنید ؟ جواب دادم : من همسر را از دست داده ام و تنها زندگی می کنم . گفت این کار درستی نیست . شما به پاکستان بیایید و با من زندگی کنید . خانه من در ناحیه ای بسیار خرم و مصفا در نزدیکی کشمیر است . خدمتکاران متعددی دارم که اگر به آنجا بیایید همگی در خدمت شما خواهند بود. این مرد که بود ؟ چرا در بین آن همه مسافرین در انتظار پرواز مرا برگزید ؟ چرا بدون هیچ توقعی مرا مورد لطف و مهربانی قرار داد؟ این معما هنوز برایم لاینحل مانده است . برای اینکه موضوع صحبت را تغییر داده باشم به او گفتم می خواهم برای یک خرید جزئی به طبقه پایین تر بروم اما پله های برقی خیلی سریع حرکت می کنند و من از آنها وحشت دارم . آیا آسانسور برای رفتن به آنجا وجود دارد یا خیر؟ گفت : بلی من خود شما را به آنجا راهنمایی خواهم کرد. با من سوار آسانسور شد . می خواستم دو جعبه شکلات سوئیسی به عنوان سوغات برای دوستان بخرم . شکلات های مورد نظرم را انتخاب کردم و یک خودکار قرمز رنگ با علامت سوئیس به آنها افزودم همین که خواستم بهای آنها را بپردازم او پیش دستی کرد و مبلغ درخواستی فروشنده را پرداخت . من بی اندازه ناراحت شدم . هیچ حاضر نبودم یک ناشناس بهای خرید مرا بپردازد. به شدت به این حرکت او اعتراض کردم. گفت کیف پول من مملو از دلار و یوروست . ناراحت نباشید.

پرداخت این مبلغ جزئی برای من هیچگونه اشکالی ندارد و خواهش می کنم مرا از آن باز ندارید. دختر جوان فروشنده که شاهد اعتراض من و اصرار آن مرد بود به خنده افتاده بود ، رو به من کرد و گفت خانم چرا نمی گذارید این آقا بهای این اجناس را بپردازد او یک جنتمن واقعی است و مایل است لطفی به شما بکند. بالاخره حریف او نشدم و او بهای خرید مرا پرداخت . راس ساعت سه بعدازظهر بدون اینکه حتی نام یا نشانی مرا بپرسد از جای خود برخاست با من خداحافظی کرد و گفت انشاء... روزی در منطقه ای دیگر باز یکدیگر را خواهیم دید. به حدی از حرکات او شگفت زده بودم که من نیز نام و محل اقامت او را از او جویا نشدم . اکنون که سال ها از این ماجرا می گذرد در حیرتم که چرا یک مرد ثروتمند و موفق و خوش قیافه بدون هیچ نوع توقع آن همه مرا مورد لطف و محبت خود قرار داد . هنوز هم فکر می کنم از مادری اروپایی متولد شده بود زیرا شکل ظاهرش به پاکستانی ها شباهتی نداشت. در همین اواخر موردی پیش آمد که آنهم موجب تعجب من شد . مستخدمه ای در منزل دارم که بسیار درستکار است . وظایف خود را به نحو احسن انجام می دهد . اما گویی عاری از هرگونه عواطف و احساسات انسانی است . مثلاً هنگامی که در صفحه تلویزیون شاهد مناظر دلخراش هستیم او به جای اینکه متاثر شود خنده سر می دهد یا گاهی ادای اشخاص چلاق یا نابینا را در می آورد . شاید این خصلت او از آنجا سرچشمه گرفته باشد که هیچگاه ازدواج نکرده و فرزندی نداشته است. چند سالی است که از یک بیماری مغزی که متاسفانه به چشمانم نیز آسیب می رساند رنج می برم. اما بواسطه آشنا بودن به خلق و خوی او هرگز پیش او زبان به شکایت نمی گشایم . اما یک شب که وضع رو به وخامت گزارده بود چون شخص دیگری در دسترس نبود بی اختیار درد و رنج را با او در میان گذاشتم اما او به جای اینکه درصدد تسلی خاطر من برآید و یا لاقلاً سکوت کند خنده آغاز کرد . از آنجا که پرخاشگری در نهاد من نیست بر خشم خود غلبه کردم و فوراً به خوابگاهم رفتم . باور کنید که در آن حال عصبانیت و آزرده گی در پی یافتن شعری که وصف الحالم باشد نبودم . اما همین که خسته و درمانده سر بر بالش نهادم و چشمانم را بستم به گوش دل این بیت را شنیدم .

از فرط حیرت در جای خود نیم خیز شدم . این چه پیامی بود و چه کسی در دل شب آنرا در گوش من زمزمه کرد ؟ مرا هر چه می خواهید تصور کنید خیال باف و اوهام پرست و جاهل . اما به باور من این خود خواجه شیراز بود که در عالم غیب احساس مرا درک کرده بود و با کلام شیوای خود مرا راهنمایی می کرد.

فصل بیست و پنجم - از جوانی تا پیری

اگر بخواهیم فصل های سال را به مراحل مختلف عمر انسانی تشبیه کنیم به نظر من دوران طفولیت را می توان به اسفند ماه به ویژه در کشور خودمان تشبیه کرد . ماهی است پر نشاط با هوایی نه سرد و نه گرم که رسیدن بهار دل انگیز را نوید می دهد . دوران کودکی دوران بی خیالی و بازیگوشی است . صرف نظر از کودکانی که متاسفانه به ویژه در دنیای امروز ما با فقر و خشونت و دربه دری دست و پنجه نرم می کنند . طفلی که در خانواده ای عادی متولد شده باشد موجودی است که والدینش با فراهم آوردن وسایل آسایش او هرگونه مسئولیتی را از دوش او بر می دارند و او سرخوش و بی خیال جز شیطنت و بازیگوشی برنامه ای برای روز ، پیش روی خود ندارد . با این همه به حق جوانی را بهار زندگی خوانده اند زیرا در این مرحله از حیات است که گل های شادی و نشاط در قلب آدمی جوانه میزند . یک دختر یا پسر جوان آینده را تابناک و روشن می بیند و احتمال واقعه ناگوار از خاطرش خطور نمی کند . چگونه باور کنم در این روزهای تلخ و پردغدغه زن تنها و دل خسته ای که این سطور را می نویسد همان دختر خندان لب بی خیال دیروزی است . با اینکه از جاهتی استثنایی برخوردار نبودم از آنجا که به هر حال جوانی طراوت و شادابی خود را به همراه دارد ، هر روز صبح از نگریستن به آینه و مشاهده برق شادی و نشاطی که از چشمانم بر می خواست و نیز قامت موزون و متناسب خود احساس غرور می کردم . البته در آن هنگام نیز حوادث ناگواری روی می داد و از دیدن افراد سالخورده و ناتوان متأثر می شدم . اما امکان سرنوشت های آنچنانی را برای خود باور نداشتم . با اینکه سراسر آن ایام لبریز از وجد و شادی بود نمی دانم به چه دلیل روز مشخصی را با تمام جزییاتش ، امروز به خاطر می آورم . دوره دبیرستان را به پایان رسانده بودم و برای فراگیری زبان انگلیسی در انجمن فرهنگی ایران و انگلیسی نام نویسی کرده بودم .

صبح یک روز بهاری بود و باران شب پیشین لطافتی خاص به هوا بخشیده بود. هر روز پیاده به انجمن می‌رفتم. آن روزها هوای شهرمان مثل امروز آلوده نبود و پیاده‌روی از مقابل منازل شمال شهر که اکثراً در وسط باغ‌های پردرخت و مصفا ساخته شده بودند بسیار خوش آیند و لذت بخش بود. کتاب هایم را زیر بغل داشتم و چنان نرم و سبک گام بر می‌داختم که گویی پاهای من با سطح زمین تماس نمی‌یافت. شاخه‌های یاس زرد بهاری از پس دیوارهای خانه‌ها چون آبشاری طلایی به سوی کوچه سرانگیز شده بودند. درختان پرشکوفه کنجکاوانه گویی برای تماشای خیابان از درون باغ‌ها به بیرون سرکشیده و زیبایی و طراوت خود را در معرض دید رهگذران قرار داده بودند. عطر گل‌ها و ریاحین فضا را پر کرده بود. درختان به برگ‌های نازک تازه نورسته مزین شده بود. مثل این بود که اکسیر حیات بخشی که در ساقه‌های آن اشجار می‌دوید در رگ‌های من نیز جریان داشت و توان و نیروی اعجاز انگیزی به من می‌بخشید. پرنندگان خوش الحان از شاخه‌ای به شاخه دیگر پریده و با نوای دلنوازشان پنداری پیام عشق و دوستی به یکدیگر می‌فرستادند. در آن لحظات چنین به نظر می‌رسید که در درون من نیز پرنده‌ای سرود شادی سر داده است و نوای او بس دل‌انگیزتر از آواز پرنندگان است. در آن محیط فرح‌زا چنان شاد و خوشحال بودم که احساس می‌کردم من نیز می‌توانم مانند آن موجودات آزاد پر بگیرم و به آسمان‌ها پرواز کنم. در پی بردن به دلیل آن وجد و سرور بی حد و حصر نبودم. آنقدر می‌دانستم که از زنده بودنم شاد و خرسندم. برقی که در چشمانم می‌درخشید و نیز شادی درونی‌ام چنان آشکارا در چهره‌ام منعکس بود که برخی از رهگذران برویم لبخند می‌زدند. آیا واقعاً عشق به فراگیری بود که مرا با آنهمه اشتیاق به سوی مقصدم میکشاند؟ البته این را می‌دانستم که با آموختن هر زبان جدید دنیای نوینی برویم گشاده خواهد شد. اما نه! آن شور و حال آن روز و رای عشق به علم آموزی بود. عقیده بر آن است که این چنین حالتی را تنها باید در عشاق و دلدادگان سراغ کرد. آیا من هم عاشق بودم؟ البته! هرکسی در هجده سالگی عاشق است. آری! من هم عاشق بودم.

به گل‌های رنگارنگ بهاران به سبزی چمنزاران به زمزمه جویباران و غرش آبشاران عشق می‌ورزیدم. هنوز به فرد مشخصی دل نبسته بودم. لیکن در عالم وهم و خیال در انتظار مردی خوش قیافه و بلندبالا بودم که ناگهان از راه برسد، دست مرا بگیرد و مرا به سرزمین رویاهایم رهنمون گردد. راستی که جوانی با نیروی سحرانگیز خود چه خوب می‌تواند چشم‌ها را بر روی حقایق زندگی ببندد. حال می‌دانم که رویاهای عهد شباب سرابی بیش نبوده و هیچ کس برگزیننده سرنوشت خویش نیست. در درون من و حتی در پیرامون من همه چیز به حدی دگرگون شده که گاهی شک می‌برم که من تنهای خسته دل به راستی آن دختر سرزنده و پرشور گذشته هستم و دنیای امروز همان جهانی است که من در آن زاده و پرورش یافته‌ام. تهرانی که در آنجا بزرگ شدم و به مدرسه رفتم با تهران کنونی تفاوتی فاحش داشت. کوه‌های شکوهمند و پرغرور البرز چه با پوشش سفید زمستانی و چه با سایه روشن‌های خیال انگیز تابستانی خود همیشه برای من جاذبه خاصی داشتند و بامداد خود را با تماشای آن شاهکار پر عظمت طبیعت آغاز می‌کردم. اما امروز از پس دود غلیظی که شهرمان را فرا گرفته بعید است موفق به تماشای آنها شوم. تصور نمی‌کنم خانه‌های فقیرنشین شهرمان امروز با آن زمان گذشته تفاوت فاحشی داشته باشد. اما از منازل شمال شهر با آن درختان سر به فلک کشیده و گل‌های رنگارنگ که نوای بلبل از آن بر میخواست دیگر خبری نیست. ایرانی‌ها اعم از غنی و فقیر همیشه به گل و گیاه علاقمند بودند.

حتی افراد محروم اجتماع نیز در حیاط کوچکشان گل‌های اطلسی و لاله عباسی می‌کاشتند و از مراقبت و آب دادن به آنها لذت می‌بردند. درست است که امروز پارک‌ها و میادین شهر با چمن و انواع بوته‌های گل‌تزیین شده‌اند اما ما ایرانی‌ها یا شاید ایرانی‌های هم سن و سال من عادت نکرده ایم که آنها را از آن خود بدانیم. در فصل تابستان به هنگام غروب وقتی از گرمای هوا کاسته می‌شد، خانواده‌های متمکن در کنار استخر و باغچه‌های گل‌روی صندلی‌های راحت گردهم می‌نشستند و ضمن نوشیدن چای و خوردن انواع تنقلات از هر دری با هم سخن می‌گفتند.

امروز از آن باغها و استخرها و حتی از آن گردهمایی های خانوادگی که دلها را به هم نزدیک می کرد دیگر خبری نیست. برج های بلند بی قواره جای آن منازل مزین به صنایع ظریف ایرانی و باغ های مصفا را گرفته و قیافه ای منحوس به شهرمان بخشیده اند. افراد خانواده ها اکثراً از مصاحبت یکدیگر محرومند. فرزندان که برای تحصیل به مغرب زمین رفته بودند اغلب ماندن در آن دیار را به بازگشت به میهن ترجیح داده اند و دوری و جدایی ممتدشان تا حد قابل ملاحظه ای از انس و الفتشان به والدینشان کاسته است. حتی جوانانی که به خارج نرفته و در وطن مانده اند احترامی را که نسل ما برای والدینمان قائل بودیم مراعات نمی کنند. در آن روزگار به حدی به پدر و مادر خویش علاقمند بودیم که حتی تصور بیماری یا مرگ آنها را به دل راه نمیدادیم. اکثر جوانان امروزی در زمان حیات والدینشان از آنها می خواهند که با نوشتن وصیت نامه تکلیف دارایی خود را پس از مرگشان روشن سازند. می گویند این جوانان عاقل تر و واقع بین تر از نسل گذشته هستند. شاید حق دارند. اما من این واقع بینی را به دلیل آنکه فاقد جنبه عاطفی و احساسی است به هیچ وجه نمی پسندم. هم نسلان پدر و مادرم و حتی من و امثال من در دوران جوانی از حال و روز یک به یک فامیل اطلاع داشتیم. همسایگان خود را نیز می شناختیم و اگر آنها نیازمند کمک بودند سعی میکردیم تا حد امکان مشکلشان را برطرف سازیم. گرفتاری های زندگی امروز مانع از آن است که کسی عمیقاً نگران مسائل دیگران باشد. اعتراف می کنم که خود من برخی از بستگان نزدیک خود را نمی شناسم و از تعداد فرزندان بسیاری از اقوام به کلی بی خبرم. امروز تنها وقتی که یکی از افراد خانواده تحت عمل جراحی قرار می گیرد و در بیمارستان بستری می شود کسان او به یک بار عیادت چند دقیقه ای از او اکتفا می کنند. در گذشته بزرگان خانواده از احترام خاصی برخوردار بودند و در تمام اعیاد و جشن ها و برخی موارد دیگر جوان ترها خود را موظف به بازدید از آنها می دانستند. افسوس که از این آداب و رسوم دیگر خبری نیست. با کمال تاسف و با گذشت سالها اکنون من بزرگ خانواده عدل هستم.

ولی کار به جایی رسیده که افراد بسیار جوان تر از من که نسبت نزدیکی هم با من دارند حتی با تلفن عید نوروز را به من تبریک نمی گویند. هیچ کس حتی خویشان و بستگان نزدیک سر زده به خانه یکدیگر نمی روند و تا به ضیافتی دعوت نشده باشند، نزدیکان خود را نمی بینند. در دوران جوانی من معاشرت های مرتب و تفریحات گوناگون فرصت زیادی برای استفاده از رادیو و تلویزیون برایمان باقی نمی گذاشت. ولی احیاناً اگر می خواستیم خود را با آنها مشغول سازیم از هر دو این وسایل نغمه های شورانگیز می شنیدیم و صحنه های سرگرم کننده و جالب می دیدیم. امروز که برای امثال من تفریح دیگری وجود ندارد به ناچار برای وقت گذرانی به وسائل نامبرده متوسل می شویم. اما اخباری که به گوشمان می رسد همه از خشونت و کشتار و بی عدالتی آگاهمان می سازند. من با این همه مشکلات شخصی ترجیح می دهم برای بی خبر ماندن از آن همه فجایع و جنایات دگمه رادیو یا تلویزیون را ببندم و به سکوت خانه پناه ببرم. برخی را عقیده بر آن است که تکنولوژی مدرن آسایش و رفاه غیرقابل انکاری برای مردم این عصر به ارمغان آورده است. حقیقی است که نمی توان منکر آن شد. اما باید پرسید این وسایل راحتی و رفاه، سعادت را نیز برای ابنای بشر به همراه آورده اند؟ به نظر من خیر. تامین کننده آسایش فکری بشر زندگی در دنیایی خالی از خشونت و بی عدالتی است و آنچه بیش از همه می تواند مرهمی برای دردهای درون آدمیان باشد توجه و محبتی است که از جانب نزدیکان و اطرافیانش به او معطوف و ابراز شود. همسر را سالهاست که از دست داده ام. فرزندانم همه دور از وطن به سر می برند. پس از زیستن در فضاهایی دلگشا و دور از نزدیکان و عزیزانم اکنون یکه و تنها در یک آپارتمان مسکونی زندگی می کنم. البته هنوز هم از رنگ و بوی گل ها، نغمه های دل انگیز و قهقهه های شادمانه کودکان لذت می برم. اما این دلخوشی های زودگذر با آن شور و حال ایام جوانی قابل قیاس نیست. می پرسید چرا؟ در جواب می گویم در آن دوران آینده به رویم لبخند می زد و از روزهای پیش رو جز شادکامی انتظاری نداشتم. در حالی که اکنون می بینم آینده ای برای من وجود ندارد.



بسمه تعالی

عظمی نفیسی (عدل) نامزدی نمایندگی شورای ملی
(نقل از روزنامه کیهان - پنج شنبه ۴ اردیبهشت ماه ۱۳۵۴)

عظمی نفیسی (عدل) در شهر تبریز متولد شد چون دو سال پس از تولد او پدرش مرحوم سید یوسف عدل از طرف اهالی تبریز به نمایندگی مجلس شورا انتخاب شد با خانواده اش به تهران آمد و از آن پس در پایتخت سکنی گزید.

اگر چند صبحی هم زنده بمانم به طور قطع و یقین روز به روز از قدرت و توانایی ام کاسته خواهد شد. شاید از من بپرسید حال که از تنهایی و بی کسی تا این حد معذب هستی چرا کشور را ترک نمی کنی و به فرزندان نمی پیوندی؟ سوال خوبی است. اما من به شما می گویم علیرغم ناملایماتی که تحمل کرده و می کنم هنوز قلبم آکنده از عشق به ایران است. من چون درخت کهنسالی هستم که در این سرزمین رشد کرده و ریشه دوانده ام و چنانچه جابه جاییم کنند خشک و نابود خواهم شد. من از آن سالمندهایی نیستم که تنها به زنده بودن و نفس کشیدن راضی باشند. فکر می کنم زندگی تا هنگامی ارزشمند است که انسان قادر به بهره وری از مواهب آن باشد. به باور من مرگ پایان طبیعی حیات است و نباید از آن وحشت داشت. مگر هنگامی که هنوز زاده نشده بودیم و وجود نداشتیم از نبودن در جهان رنج می کشیدیم؟ پس از فرورفتن به خواب ابدی که به نظر من نیستی مطلق است به وضع پیش از ولادتمان باز می گردیم. مرگ به موقع نه تنها ترسناک و هراس انگیز نیست بلکه در بسیاری موارد انسان را از رنج و گرفتاری های طاقت فرسا رهایی می بخشد.

این خاطرات ناتمام است. اگر عمری باقی باشد در زمان مقتضی آنرا به پایان خواهم رساند.

تحصیلات ابتدائی و متوسطه خود را در مدرسه ژاندارک تهران به پایان رساند و همزمان با زبان مادری، زبان فرانسه را نیز فراگرفت. پس از پایان تحصیلات متوسطه برای تکمیل زبان فرانسه و مطالعه در ادبیات فرانسه سه سال به پاریس رفت، پس از بازگشت به ایران از دانشگاه تهران در رشته ادبیات فرانسه لیسانس گرفت و به فراگرفتن زبان انگلیسی پرداخت و بعد هنگامیکه در معیت همسرش که بعنوان سرپرست محصلین ایرانی به آمریکا میرفت به آن کشور عزیمت نمود طی چهار سال اقامت در آمریکا زبان انگلیسی را تکمیل نمود، از زمان کودکی با ادبیات و بخصوص به ترجمه علاقه خاص داشت وی با ترجمه کتاب جامه پشمی اثر هانری بر دو به سال ۱۳۱۵ در نمایشگاه آثار زنان نویسنده که در ۱۳۳۹ تشکیل شده بود بعنوان اولین زن ایرانی که کتابی از زبان خارجی به فارسی ترجمه نموده است شناخته شد، کتابهای دیگری که ترجمه نموده عبارت است از ترس از زندگی اثر هانری بر دو، مارکی دو ویلمر اثر ژوژساند، سرخ و سیاه نوشته استاندال و قصه‌های دوشنبه اثر آلفونس دود و هم اکنون نیز به ترجمه کتاب عشق سوان که از آثار ارزنده مارسل پروست نویسنده مشهور فرانسوی است اشتغال دارد، از پنج سال قبل رساله ای تحت عنوان (مقایسه اشعار لافونتن باکتاب کلیله و دمنه) برای دانشگاه سوربون فرانسه تهیه کرد، که مورد تایید اساتید آن دانشگاه واقع شده و وی در آینده ای نزدیک برای دفاع از تز دکترای خود در مقابل استادان سوربون حاضر خواهد شد. عظمی نفیسی بکارهای اجتماعی بسیار علاقمند است، از عنفوان جوانی در بنگاه خیریه اشرف پهلوی فعالیت داشت، او از موسسین سازمان شاهنشاهی خدمات اجتماعی است. از بنیان گزاران باشگاه بین المللی زنان ایران نیز میباشد و طی یک دوره چهار ساله جزو هیات رئیسه آن انجمن بوده است، مدتی در سازمان زنان ایرانی فعالیت میکرد و ریاست کمیسیون بین المللی آن سازمان را بعهده داشت، هم اکنون نایب رئیس کلوب زونتای تهران که وابسته به سازمان زنان است می باشد.

عظمی نفیسی اولین زنی بود که ریاست یکی از ادارات دولتی را عهده دار شد و در سال ۱۳۲۶ در وزات کار بریاست اداره امور زنان و کودکان کارگر منصوب گردید و در همان زمان یعنی هنگامی که آذربایجان در اشغال بیگانگان و دست نشانده‌های آنان بود با ایراد سخنرانی در رادیو در مجامع با دشمنان ایران مبارزه می‌کرد. عظمی نفیسی در پنج سال قبل به علت اینکه تربیت نیروی انسانی ماهر را برای کشور ضروری میدانند با کمک نه تن از دوستان خود که همه از بانوان خوشنام و روشنفکر مملکت هستند با راهنمایی همسر خویش که سالها معاون تعلیمات فنی و حرفه ای وزارت آموزش و پرورش بوده و اطلاعات و تجربیات زیاد در این زمینه داشت موسسه عالی تکنیکوم نفیسی را تاسیس نمود و هم اکنون ۶۰۰ دانش آموز و ۱۲۰۰ نفر دانشجو که عده ای از آنان را زنان و دختران تشکیل میدهند در این موسسه مفید تحصیل مینمایند. موسسه عالی تکنیکوم نفیسی که بر اساس جدیدترین فرمول تکنیکوم های آلمان پایه گذاری شده با دادن تعلیمات علمی و عملی در تمام سطوح کادر لازم برای صنایع مملکت را تامین مینماید و جالب این است که در این موسسه هر کسی تا حدود استعداد خود میتواند به تحصیلات خویش ادامه دهد. عظمی نفیسی طی اقامت خود در آمریکا در کلاس‌هایی که به منظور تدریس زبان فارسی بفرزندان ایران مقیم واشنگتن از طرف سرپرستی محصلین تاسیس شده بود درس می‌داد و نیز در انجمن ایران و آمریکا ادبیات فارسی را به مستشرقین امریکایی تدریس مینمود، تا دو سال قبل در مدرسه عالی پارس و انجمن فرهنگی ایران و فرانسه و مدرسه عالی دختران زبان فرانسه و ترجمه تدریس می‌کرد و در حال حاضر در موسسه عالی تکنیکوم نفیسی نیز در مدرسه عالی دختران بکار تدریس ادامه می‌دهد.

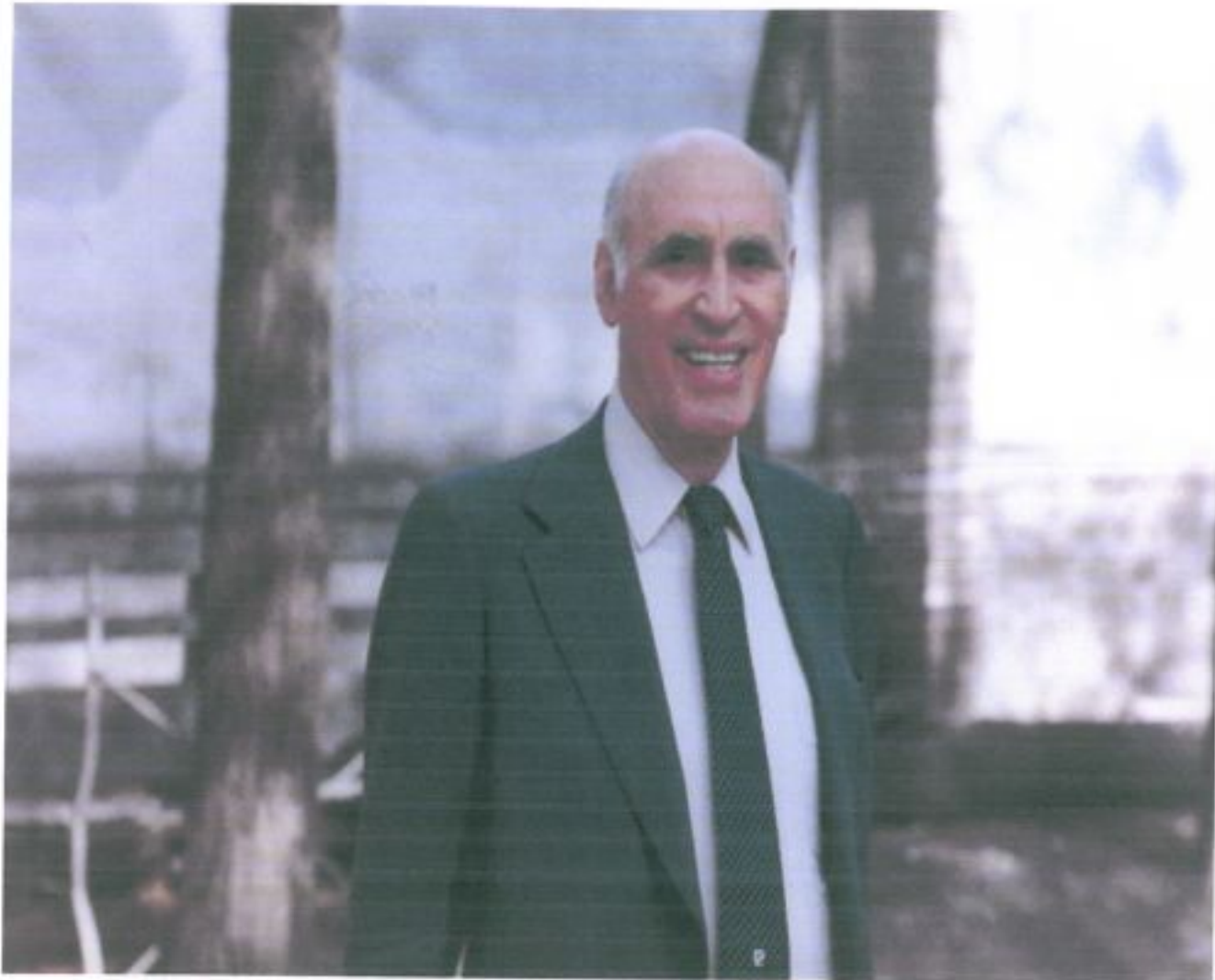
خانم عظمی نفیسی می‌گوید:

به نظر من بالا بردن سطح آموزش عمومی بالاخص آموزش زنان، دارای اهمیت فوق العاده ای است، در بالا بردن مهارت زنان نیز باید اقدامات جدی بعمل آید تا در این دوران سازندگی زن ها بتوانند در گرداندن چرخ اقتصاد مملکت اعم از کشاورزی و صنعتی سهم بسزائی داشته باشند.

بوجود آوردن حرفه های جدیدی برای زنان و کار نیمه وقت برای زنان خانه دار سبب خواهد شد که صنایع کشور از این نیروی عظیم بی بهره نماند. چون بنظر من یکی از عالیترین و بزرگترین اقداماتی که در سالهای اخیر انجام شده پیکار با بی سوادی است همواره پیشرفت این امر خطیر را از نزدیک و با علاقه دنبال کرده ام و پس از بحث و شور فراوان با افراد مطلع پیشنهادهای دارم که میتواند روند کار را در این زمینه سریع تر سازد. افزایش مداوم تعداد دانش آموزان و دانشجویان سبب شده که همه ساله دبستانها، مدارس راهنمایی، دبیرستانها، مراکز حرفه ای و دانشگاههای جدید در کشور ما احداث گردد و در حال حاضر ما با مشکل کمبود معلم مواجه هستیم پس باید اقدام فوری برای تربیت معلم در داخل و خارج کشور بعمل آوریم و موجباتی فراهم سازیم که معلمان شریف کشور هم از لحاظ مادی در رفاه باشند و هم بتوانند در حین کار سطح معلومات خود را بالا برده خود را با پیشرفت علوم و فنون جدید همگام سازند. در برنامه های آموزشی کشور باید تغییراتی داده شود، زیرا علاوه بر اینکه دانشگاه ها و مدارس عالی مملکت ظرفیت جذب این همه دانشجو را ندارند، کشور ما احتیاج مبرمی به متخصص فنی دارد، اگر توفیقی دست دهد و به مجلس راه یابم برنامه ای پیشنهاد خواهم کرد که جوانان بعد از پایان هر مرحله تحصیلی بتوانند بلافاصله در بازار کار جذب شوند.



یوسف عدل (پدر نویسنده)



پروفیسور یحییٰ عادل



مهندس حبيب نفيسي



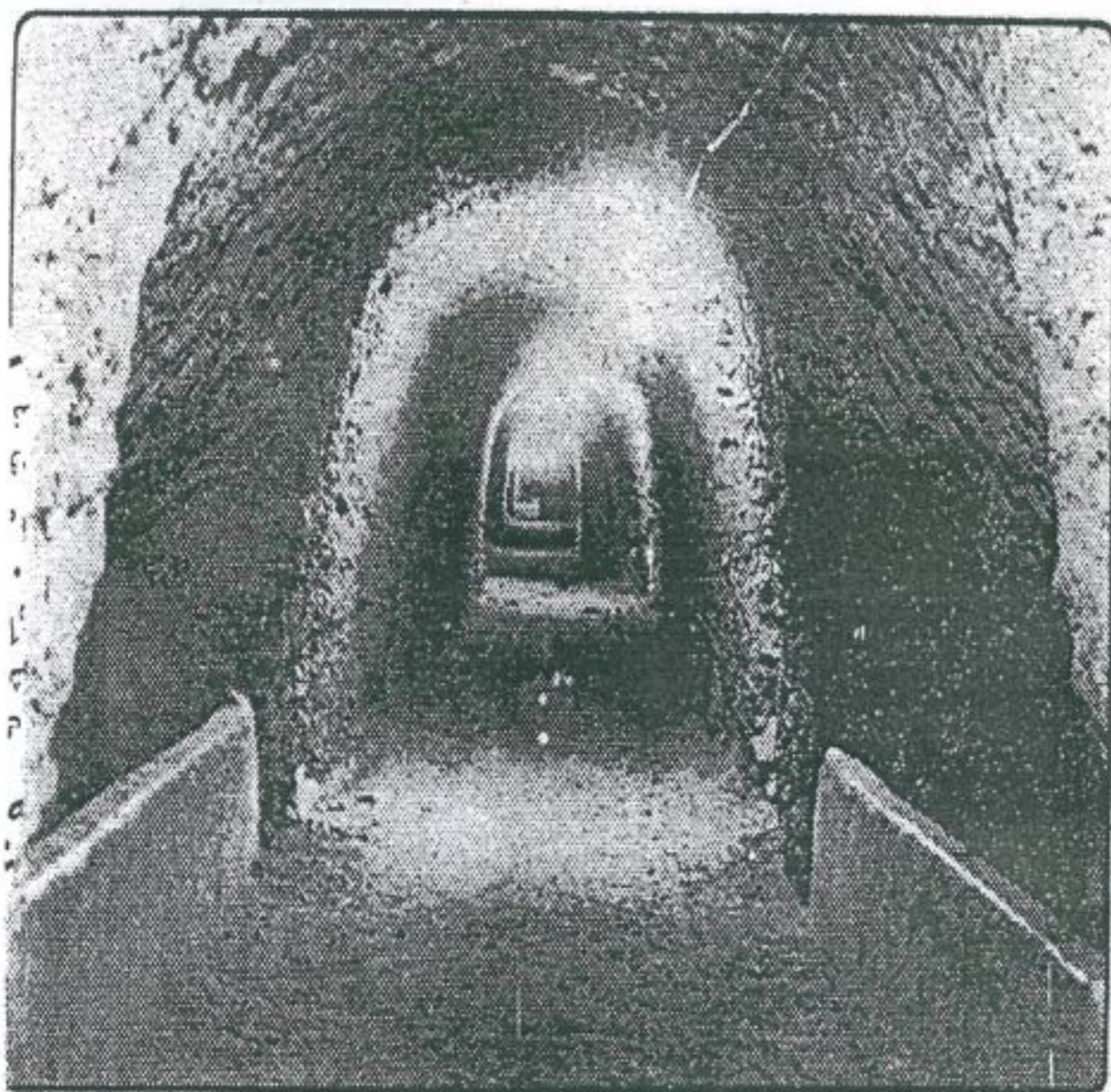
عکس ها از راست به چپ: کامبیز، کاوه و کامران نفیسی (فرزندانم)



كاترين عدل



بهمن حجت کاشانی



در این تونل بهمن حجت کاشانی با شلیک گلوله دو کشاورز را به قتل رساند . این تونل بیج در بیج که عکس
قسمتی از آنرا نشان می دهد ، در اعماق زمین حفر شده است.

